استاد سید حسن الطجی

ملاقات با امام زمان علیہ السلام

ملاقات

با امام زمان

(عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف)

نوشته:

سید حسن ابطحی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

وصلى الله على سيدنا محمد وآله أجمعين

سيما الإمام المدد الحجة ابن الحسن المنتظر المهدي عليه السلام

«مقدّمه‌ی چاپ بیست و یکم»

این کتاب تا طبع بیستم در دو جلد مجزّا به چاپ می‌رسید ولی با مصلحت‌اندیشی بعضی از دوستان و اندیشمندان در این چاپ قرار شد که بعضی از قضایائی که هضمش برای عموم مشکل است حذف شود و تا حدّی تنقیح گردد لذا در چاپ بیست و یکم تبدیل به یک جلد گردیده و جلد اوّل و دوّم در همین جلد خلاصه شده است.

امید است خدای تعالی به ما توفیق خدمتگزاری به حضرت ولیّ عصر روحی فداه را عنایت فرماید و ما را همیشه در صراط مستقیم دین حفظ نماید. آمین

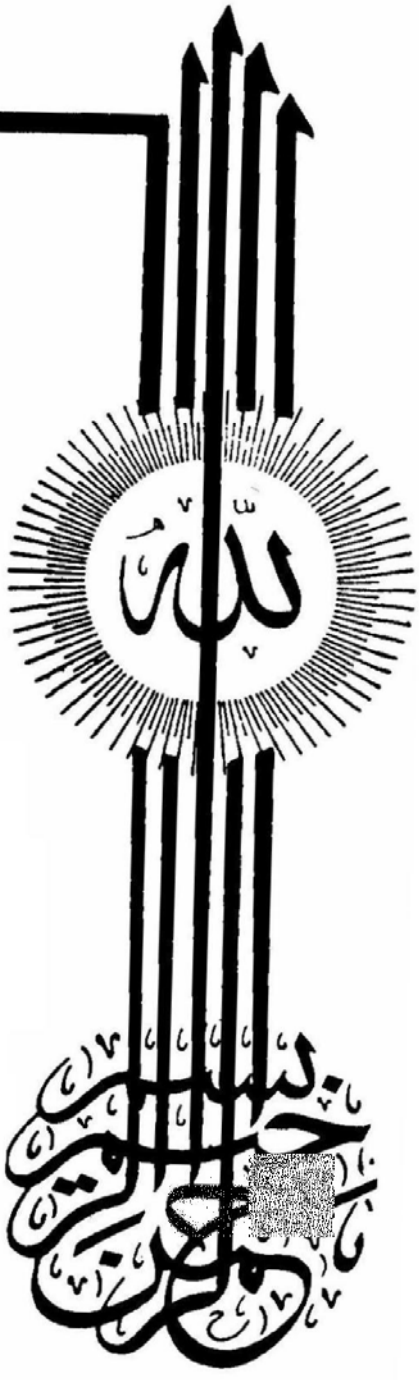

((پیشگفتار))

من نمی‌دانم آنهائی که می‌گویند: در زمان غیبت نمی‌توان خدمت امام زمان (علیه السّلام) رسید، یا او را دید، چه دلیلی دارند؟!

چرا باید کسی که در دنیا زنده است و در بدن مادّی است و دارای گوشت و پوست و استخوان است و در میان مردم زندگی می‌کند، دیده نشود؟!

آیا این همه از شیعیان و علماء بزرگ و اولیاء خدا، که آن حضرت را دیده‌اند، همه دروغ گفته‌اند و همه را باید تکذیب کرد؟!

آیا آنهائی که می‌گویند: آن حضرت دیده نمی‌شود، می‌دانند که وقتی این ادّعاء بدون دلیل را شایع کردند، چه خدمتی به دشمنان آن حضرت نموده‌اند؟!

آیا آنها می‌دانند، که اگر مردم مسلمان در دیدن آن حضرت به تردید افتادند، یکی از دلائل بسیار محکم و قاطع در اثبات وجود مقدّس آن حضرت را از دست داده‌اند؟!

بعضی می‌گویند: در روایات آمده، که باید مدّعیان ملاقات با آن حضرت را تکذیب نمود، باید از آنها سؤال کرد که: این روایات در کجا است؟

چرا ما آنها را ندیده‌ایم؟!

من آنچه تحقیق کرده‌ام، جز یک روایت، به مضمونی که در زیر نقل می‌شود، در کتب احادیث بیشتر وجود ندارد، آن هم معنایش این نیست که این دسته خیال کرده‌اند.

من در اینجا اصل روایت را با آنکه در کتاب «مصلح غیبی» آن را نقل کرده‌ام و معنایش را گفته‌ام باز هم در اینجا یادآور می‌شوم، تا دوستان نادان و دشمنان دانا نتوانند از این مقوله حرف بزنند.

این روایت و این توقیع مقدّس، در وقتی که جناب «علی بن محمّد سمری» چهارمین نایب خاصّ حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه، می‌خواست از دنیا برود، از جانب آن حضرت وارد شد که اصل توقیع این است:

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

«یا علی بن محمّد السّمری اسمع اعظم اللّه اجر اخوانک فیک» فانّک میّت ما بینک و بین ستّة ایّام فاجمع امرک و لاتوص الی احد فیقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التّامة فلاظهور الاّ بعد اذن اللّه تعالی ذکره و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلوب وامتلاء الارض جوراً، و سیأتی شیعتی من یدّعی المشاهدة الا فمن ادّعی المشاهدة قبل خروج السّفیانی و الصّیحة فهو کذّاب مفتر و لاحول و لاقوّة الاّ باللّه العلیّ العظیم...

ترجمه:

به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

«ای «علی بن محمّد سمری!» گوشت را باز کن و کلامم را بشنو خدا اجر برادران شیعه‌ی تو را، در مصیبت تو زیاد گرداند، تو تا شش روز دیگر خواهی مُرد، کارهایت را جمع کن و مسأله‌ی وکالت و جانشینی را به کسی وصیّت نکن. زیرا غیبت کبری واقع شده و ظهوری نیست مگر بعد از آنکه خدا اذن دهد و این اذن خدا، بعد از مدّتهای طولانی و سخت شدن دلها و پر شدن زمین از ظلم و جور است.

و جمعی از شیعیان می‌آیند و مدّعی مشاهده و ارتباط با ما را می‌شوند، آگاه باش! که هر کس ادّعای مشاهده را قبل از خروج سفیانی و صیحه‌ی آسمانی بکند، دروغگو و افتراءزننده است و حول و قوّه‌ای نیست مگر متعلّق به خدای علیّ عظیم...».[1]

شش روز بعد، نیمه‌ی شعبان بود، شیعیانی که توقیع و نامه‌ی شریف آن حضرت را دیده بودند، به خانه‌ی «علی بن محمّد سمری» رفتند، وی را در حال جان کندن دیدند و او پس از چند لحظه از دنیا رفت... . خدا رحمتش کند.

شما ای اهل انصاف! به مضمون این توقیع مبارک و موقعیّتی که ورود این توقیع دارد توجّه کنید، آیا جمله‌ی «**الاّ فمن ادّعی المشاهدة**» یعنی: آگاه باشید، کسی که ادّعای مشاهده‌ی امام زمان (علیه السّلام) را بکند، بر غیر از ادّعاء نیابت خاصّه‌ای که نوّاب اربعه داشته‌اند دلالت دارد؟

۱- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه‌ی ۱۵۱ و جلد ۵۳ صفحه‌ی ۳۱۸.

آیا از ملاقاتهای اتّفاقی و یا در اثر توسّلات که بسیار اتّفاق افتاده و ملاقات کننده، ادّعائی ندارد، منصرف نیست؟

پس چرا باز هم، حتّی از بعضی اهل علم شنیده می‌شود، که آنها می‌گویند: در زمان غیبت کبری، نمی‌توان خدمت امام زمان (علیه السّلام) رسید و او را ملاقات کرد؟!

مرحوم حاجی نوری در «نجم الثّاقب» نقل می‌کند که:

علاّمه‌ی با ورع و با تقوی مرحوم آخوند «ملاّ زین‌العابدین سلماسی» که یکی از شاگردان مرحوم «سیّد بحرالعلوم» است فرمود:

«من در محضر درس «سیّد بحرالعلوم» بودم، که شخصی سؤال کرد: آیا امکان دارد، کسی در زمان غیبت کبری، حضرت صاحب الزّمان (علیه السّلام) را ببیند؟ «سیّد بحرالعلوم» به او جواب نداد ولی من نزدیک او نشسته بودم، دیدم سرش را پائین انداخته و آهسته می‌گوید: چه بگویم؛ در جواب او و حال آنکه آن حضرت مرا در بغل گرفته و به سینه‌ی خود چسبانده است».

من به منظور آنکه، بیهوده بودن این ادّعای غلط، یعنی: ممتنع بودن ملاقات با امام زمان (علیه السّلام) را ثابت کنم!

و به منظور آنکه دلیلی بر اثبات وجود مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه از این راه اقامه نمایم.

و به منظور آنکه، دلهای شما خوانندگان محترم را، روشن کنم و شما را امیدوار به لقاء حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه نمایم، تنها به جریاناتی که از نظر خودم قطعی است و یقین به واقعیّتش دارم، از میان هزارها تشرّف و ملاقات، به آنچه نقل می‌شود، اکتفا می‌کنم و امیدوارم در

مجموع کتابهائی که نوشته‌ام لااقل این کتاب، مقبـول درگـاه حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه واقع گردد.

ضـمناً قبـل از نقـل ملاقاتهـا و تـشرّفات بـه محـضر حضـرت ولیّ عصر (علیـه الـسّلام) تـذکّر چنـد نکتـه لازم است:

یک:

من متوجّه این نکته هستم، که حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنـا فداه برای آنکه کاسه‌ی آبی به دست تشنه‌لبی بدهد و یـا در بیابان، گمشده‌ای را به راه برساند. و یا مریض مردنی را شفا بدهد و یا بی‌خانه‌ای را صاحب خانه کند خلق نـشده. بلکـه به صریح دعای ندبه که امام (علیه السّلام) فرمـوده: «**خلقتـه لنا عصمتا و ملاذا**» برای آنکه به وسیله‌ی شناختن و پیـروی کردن از او از انحراف و گناه نجات پیدا کنیم و او پناهگاه ما باشد، بدن مقدّسش را خدا در دنیا خلق کرده و او را در این عالم نگاه داشته است.

ولی چه کنم؟ می‌بینید، در زمانی زندگی مـی‌کنـیم، کـه حتّی نقل همین جریانـات را هـم مـردم نمـی‌پـسندند و یـا دشمنان آن حضرت آنها را تکذیب می‌کنند!

لذا ناچارم آن ملاقاتها را برای توجّه بیشتر شـما، بـه آن حضرت نقل کنم، باشد که شاید از این راه شما و ما بـه راه راست هدایت شویم و توجّه کاملی به آن حضرت پیدا کنیم.

دو:

ملاقاتها و سرگذشتهائی را که مـن در ایـن کتـاب نقـل می‌کنم، اگر چه بعضی از آنها را از کتب دیگر گرفته‌ام، ولـی کوشش کرده‌ام که صحّتش را مطمئن شـوم و الاّ از نقـل آن صرف‌نظر کنم.

سه:

در نقل جریانات، مختصر تصرّفی در عبارات شده، که با معنی و حقیقت و اصل قضیّه منافات ندارد و این عمل با امانت‌داری منافات ندارد، زیرا پروردگار متعال در قصص قرآن سخنان دیگران را با عبارات دیگر مکرّر نقل فرموده است.

چهار:

چون من معتقدم: که نام مقدّس حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) را باید با کمال ادب ذکر کرد، لذا تا توانسته‌ام القاب «**بقیّةاللّه** ـ ولیّ عصر و امام زمان» را به کار برده‌ام و اکثرا در جریاناتی که به نحو دیگری از آن حضرت تعبیر شده، به یکی از این القاب تغییر داده‌ام.

پنج:

شاید من به عنوان اوّلین کسی که «ظهور صغری» را در کتاب «پرواز روح» از قول استاد اخلاقم مرحوم «حاج ملاّ آقاجان» مطرح کرده‌ام، مورد حمله‌ی بعضی از جهّال قرار بگیرم و شاید هم حقّ با آنها باشد چون در کتب روایات و اخبار حرفی از آن به میان نیامده ولی؛ «چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است».

زیرا هیچ کس نگفته که خدا در دنیا کارهائی که مربوط به همه‌ی مردم است ناگهان و بدون آمادگی قبلی برای آنها انجام می‌دهد. بلکه همان طوری که غیبت کبری باید غیبت صغری داشته باشد و همان طوری که غروب خورشید باید تا یکی دو ساعت بعد از آن هوا روشن باشد، همچنین ظهور با عظمت حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه که می‌خواهد، تمام مردم دنیا را زیر پوشش حکومت واحد جهانی بکشد،

نمی‌تواند مقدّماتی و به اصطلاح «ظهور صغرائی» که زمینه‌ساز «ظهور کبری» است نداشته باشد.

آری او می‌گفت: از سال ۱۳٤۰ هجری قمری که استعدادهای افراد بشر ظهور کرده؛ نام مقدّس آن حضرت صدها برابر از قبل میان مردم به وسیله‌ی نامگذاریهای اماکن مقدّسه و غیره ظهور کرده.

اکتشافات و صنایعی که شبیه به معجزات آن حضرت است ظهور کرده.

تشرّفات و ملاقاتهائی که کمتر کسی از شیعیان یافت می‌شود که یا خودش در خواب و یا در بیداری و یا در عالم مکاشفه و یا کسی که مورد وثوق او است، برایش حاصل نشده باشد، ظهور کرده.

و خلاصه همه و همه‌ی آنها دلیل بر این است که آن چنانکه خورشید در وقت طلوعش یک ساعت و نیم الی دو ساعت هوا را روشن می‌کند و نامش را طلوع فجر می‌گذاریم، همچنین این زمان که کاملاً هوا روشن شده و نور مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** (عجّل اللّه تعالی له الفرج) عالم را منوّر کرده و صبح پیروزی اسلام بر تمام مذاهب جهان طلوع کرده، نامش را «ظهور صغری» باید گذاشت.

و انشاءاللّه بزودی خورشید وجودش از افق مکّه طالع می‌گردد و دنیا را پر از عدل و داد می‌کند، بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد، «**اِنَّهُمْ یَرَوْنَهُ بَعیدا وَ نَراهُ قَریبا**».[1]

۱- سوره‌ی معارج آیه‌ی ۷.

ملاقات اوّل

مسجد جمکران جایگاه عشّاق و محلّ دیدار با امام زمان روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است.

آیا می‌دانید این مسجد با عظمت و پر معنویّت چگونه ساخته شد؟ چرا پایگاه و مرکز ملاقات با حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) گردید؟!

این مسجد بیش از هزار سال قبل، به عنوان دفتری برای آنکه یک روزی در قم حوزه‌ی علمیه تشکیل می‌شود و باید نوکران و جیره خواران آن حضرت در جائی با آن آقا ملاقات روحی و معنوی داشته باشند و عرض ارادت کنند افتتاح گردید.

امروز این مسجد، بزرگترین محلّی است که مردم تنها به یاد امام عصر عجّل اللّه تعالی له الفرج در آن جمع می‌شوند و از آن سرور، حاجت می‌گیرند.

اگر بخواهیم تنها تشرّفات و ملاقاتهائی که در این مسجد مقدّس رخ داده، بنویسیم شاید صدها جریان و حکایت جمع‌آوری شود ولی چه کنم که بعضی از آنها را صاحبانش راضی نبودند که نقل کنم و بعضی چون مربوط به زندگی خصوصی‌شان بود نمی‌توانستم افشاء نمایم و بعضی جزء اسرار آل محمّد (علیهم السّلام) بوده که نباید آشکار شود. و بالاخره بعضی از آنها هضمش برای مردم کم‌استعداد مشکل بود که باور کنند. به هر حال این مسجد

که امروز مورد توجّه زوّار است و تا چند سال قبل مکرّر اتّفاق می‌افتاد که حتّی شبهای جمعه، جز چند نفر معدودی در آن بیتوته نمی‌کردند، میعادگاه یاران و دوستان و خدمتگزاران حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه می‌باشد.

ضمناً باید متذکّر این نکته شد، که بعضی از دشمنان دانا، یا دوستان نادان که می‌خواهند اهمیّت این مسجد مقدّس را تضعیف کنند می‌گویند: این جریان در خواب واقع شده و «حسن بن مُثله» این مطالب را در خواب می‌دیده است، ولی در تمام کتابهائی که این حکایت را نوشته‌اند تصریح شده که جریان در بیداری واقع شده و هیچ قسمتش در خواب نبوده است.

اصل قضیه این است

در کتاب بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه‌ی ۲۳۰ و کتاب «تاریخ قم» و کتاب «مونس الحزین» و کتاب «نجم الثاقب» نقل شده است.

شیخ عفیف و صالح «حسن بن مُثله جمکرانی» فرمود: من در شب سه شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان سال۳۹۳[1] هجری قمری در منزل خود در قریه‌ی «جمکران» خوابیده بودم، ناگهان در نیمه‌های شب، جمعی به درِ خانه‌ی من آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: برخیز که حضرت **بقیّةاللّه** امام مهدی (علیه السّلام) تو را می‌خواهند.

من از خواب برخاستم و آماده می‌شدم که در خدمتشان به محضر حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) برسم و خواستم در آن تاریکی پیراهنم را بردارم، گویا اشتباه کرده بودم و پیراهن دیگری را برمی‌داشتم و می‌خواستم بپوشم، که از خارج منزل از همان جمعیّت صدائی آمد که به من می‌گفت: آن پیراهن تو نیست، به تن مکن! تا آنکه

۱- مطابق با سوّم مرداد ۳۸۲ و همزمان با ۲۰ ژوئیه ۱۰۰۳ میلادی.

پیراهن خودم را برداشتم و پوشیدم، باز خواستم شلوارم را بپوشم، دوباره صدائی از خارج منزل آمد که: آن شلوار تو نیست، نپوش! من آن شلوار را گذاشتم و شلوار خودم را برداشتم و پوشیدم.

و بالأخره دنبال کلید درِ منزل می‌گشتم، که در را باز کنم و بیرون بروم، صدائی از همانجا آمد، که می‌گفتند: درِ منزل باز است، احتیاجی به کلید نیست.

وقتی به درِ خانه آمدم، دیدم جمعی از بزرگان ایستاده‌اند و منتظر من هستند! به آنها سلام کردم، آنها جواب دادند و به من «مرحبا» گفتند.

من در خدمت آنها به همان جائی که الآن مسجد جمکران است، رفتم.

خوب نگاه کردم، دیدم در آن بیابان تختی گذاشته شده و روی آن تخت فرشی افتاده و بالشهائی گذاشته شده و جوانی تقریبا سی ساله بر آن بالشها تکیه کرده و پیرمردی در خدمتش نشسته و کتابی در دست گرفته و برای آن جوان می‌خواند و بیشتر از شصت نفر در اطراف آن تخت مشغول نمازند!

این افراد بعضی لباس سفید دارند و بعضی لباسهایشان سبز است.

آن پیرمرد که حضرت «خضر» (علیه السّلام) بود مرا در خدمت آن جوان که حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه بود، نشاند و آن حضرت مرا به نام خودم صدا زد و فرمود:

«حسن مُثله» می‌روی به «حسن مسلم» می‌گوئی تو چند سال است، که این زمین را آباد کرده و در آن زراعت می‌کنی. از این به بعد دیگر حقّ نداری در این زمین زراعت کنی و آنچه تا به حال از این زمین استفاده کرده‌ای باید بدهی تا در روی این زمین مسجدی بنا کنیم!

و به «حسن مسلم» بگو: این زمین شریفی است، خدای تعالی این زمین را بر زمینهای دیگر برگزیده است و چون تو این زمین را ضمیمه‌ی زمین خود کرده‌ای خدای تعالی دو پسر جوان تو را از تو گرفت ولی تو تنبیه نشدی و اگر از

این کار دست نکشی خدا تـو را بـه عـذابی مبـتلا کنـد کـه فکرش را نکرده باشی.

من گفتم: ای سیّد و مولای من! باید نشانه‌ای داشته باشم، تا مردم حرف مرا قبـول کنند و الاّ مرا تکذیب خواهند کرد.

فرمود: ما برای تو نشانه‌ای قرار می‌دهیم، تو سفارش مـا را برسان و به نزد «سیّد ابوالحسن» برو و بگو: با تو بیایـد و آن مرد را حاضر کند و منافع سالهای گذشته‌ی این زمـین را از او بگیرد و بدهد، تا مسجد را بنا کننـد و بقیّـه‌ی مخـارج مـسجد هـم از «رهـق» بـه ناحیـه‌ی اردهـال کـه مِلـک مـا است[1] بیاورد و مسجد را تمام کنند و نصف «رهق» را وقـف این مسجد کردیم تا هر سال درآمد آن را بـرای تعمیـرات و مخارج مسجد بیاورند و مصرف کنند.

و به مردم بگو: به ایـن مـسجد توجّـه و رغبـت زیـادی داشته باشند و آن را عزیز دارند و بگو: اینجـا چهـار رکعـت نماز بخوانند، که دو رکعـت اوّل بـه عنـوان تحیّـت مـسجد است، به این ترتیب:

در هر رکعت بعد از حمد هفت مرتبه «**قُلْ هُوَاللّهُ اَحَـدٌ**» و تسبیح رکوعها و سجودها هر یک هفت مرتبه است.

و دو رکعت دوّم را به نیّت نماز صـاحب الزّمـان (علیـه السّلام) بخوانند، به این ترتیـب در هـر رکعـت در سـوره‌ی حمد جمله‌ی «**اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَسْتَعینُ**» را صدبار بگوینـد و تسبیح رکوعها و سجودها را نیز هفت مرتبه تکرار کننـد و نماز را سلام دهند بعد از نماز تسبیح حضرت زهـرا (سـلام اللّه علیها) را بگویند و سپس سر به سـجده گذارنـد و صـد مرتبه صلوات بر پیغمبر و آلش بفرستند سپس فرمود:

۱- «رهق» اسم قریه‌ای بوده که در اطراف اردهال است.

«**فمن صلّیهما فکانّما صلّی فی البیت العتیق**» یعنی: کسی که این دو نماز را در اینجا بخواند، مثل کسی است، که در کعبه نماز خوانده است.

وقتی این سخنان را شنیدم با خودم گفتم: که محلّ مسجدی که متعلّق به حضرت صاحب الزّمان (علیه السّلام) است همان جائی است، که آن جوان با چهار بالش نشسته است.

به هر حال حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) به من اشاره فرمودند که: مرخّصی، من از خدمتش مرخّص شدم، وقتی مقداری راه به طرف منزلم در جمکران رفتم، دوباره مرا صدا زدند و فرمودند:

در گلهی گوسفندان «جعفر کاشانی چوپان» بُزی است که تو باید آن را بخری، اگر مردم ده جمکران پولش را دادند بخر و اگر هم آنها پولش را ندادند، باز هم از پول خودت آن بُز را بخر و فردا شب که شب هیجدهم ماه مبارک رمضان است، آن بُز را در اینجا بکش و گوشتش را اگر به هر بیماری که مرضش سخت باشد و یا هر علّت دیگری که داشته باشد، بدهی خدای تعالی او را شفا میدهد و آن بُز ابلق، موهای زیادی دارد و هفت علامت در او هست که سه علامت در طرفی و چهار علامت دیگر در طرف دیگر او است.

باز من مرخّص شدم و رفتم، دوباره مرا صدا زدند و فرمودند:

ما هفتاد روز، یا هفت روز دیگر در اینجا هستیم (اگر بر هفت روز حمل کنی شب بیست و سوّم میشود و شب قدر است و اگر بر هفتاد روز حمل کنی شب بیست و پنجم ذیقعده است، که شب بسیار بزرگی است).

به هر حال مرتبهی سوّم از خدمتشان مرخّص شدم و به منزل رفتم و تا صبح در فکر این جریان بودم صبح نمازم را خواندم و به نزد «علی المنذر» رفتم و قصّه را برای

او نقل کردم و علامتی که از امام زمان (علیه السّلام) باقی مانده بود در محلّ مسجد فعلی زنجیرها و میخهائی بود که در آنجا ظاهر بود دیدیم، سپس با هم خدمت «سیّد ابوالحسن الرّضا» رفتیم وقتی به درِ خانه‌ی آن سیّد جلیل رسیدیم، دیدیم خدمتگزارانش منتظر ما هستند.

اوّل از من پرسیدند: تو اهل جمکرانی؟

گفتم: بله.

گفتند: «سیّد ابوالحسن» از سحرگاه منتظر شما است.

من خدمتش رسیدم سلام کردم، جواب خوبی به من داد و به من احترام گذاشت و قبل از آنکه من چیزی بگویم فرمود: ای حسن مُثله! شب گذشته در عالم رؤیا شخصی به من گفت: مردی از جمکران به نام حسن مُثله نزد تو می‌آید، هر چه گفت حرفش را قبول کن و به او اعتماد نما که سخن او سخن ما است و باید حرف او را رد نکنی من از خواب بیدار شدم و از آن ساعت تا به حال منتظر تو هستم!

من جریان را مشروحا به ایشان گفتم.

او دستور داد اسبها را زین کنند و ما سوار شدیم و با هم حرکت کردیم و به نزدیک ده جمکران رسیدیم «جعفر چوپان» را دیدیم که با گله‌ی گوسفندانش در کنار راه بود من میان گوسفندان او رفتم، دیدم آن «بُز» با جمیع خصوصیّاتی که فرموده بودند در عقب گله‌ی گوسفندان می‌آید آن را گرفتم و تصمیم داشتم پول آن را بدهم و «بُز» را ببرم. «جعفر چوپان» قسم خورد که من تا به امروز این «بُز» را در میان گوسفندانم ندیده بودم و امروز هم هر چه خواستم او را بگیرم نتوانستم ولی نزد شما آمد و آن را گرفتید و این «بُز» مال من نیست!

من «بُز» را به محلّ مسجد فعلی بردم و او را طبق دستوری که فرموده بودند کشتم و «سیّد ابوالحسن الرّضا» دستور فرمودند که: «حسن مسلم» را حاضر کنند و مطلب را به او فرمودند و او هم منافع سالهای گذشته‌ی زمین را پرداخت و زمین مسجد را تحویل داد.

مسجد را ساختند و سقف آن را با چوب پوشانیدند و «سیّد ابوالحسن الرّضا» آن زنجیرها و میخهائی که در آن زمین باقی مانده بود، در منزل خود گذاشت و به وسیله‌ی آن بیمارها شفا پیدا می‌کردند.

من هم از گوشت آن بز به هر مریضی که دادم شفا یافت.

«سیّد ابوالحسن الرّضا» آن زنجیرها و میخها را در صندوقی گذاشته بود و ظاهرا بعد از وفاتش وقتی فرزندانش می‌روند که مریضی را با آنها استشفاء کنند، می‌بینند که مفقود شده است!

(این بود قضیه‌ی ساختمان مسجد جمکران)

نماز حاجت

مرحوم حاجی نوری در کتاب «نجم الثّاقب» و شیخ طبرسی در کتاب «**کنوزالنّجاة**»، روایت کرده که از ناحیه‌ی مقدّسه‌ی حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه این دستورالعمل را برای کسانی که حاجتی نزد خدا دارند و یا از اذیّت کسی می‌ترسند صادر کرده‌اند.

بعد از نیمه‌ی شب جمعه غسل کند و در جای نماز خود بایستد و دو رکعت نماز بخواند و کلمه‌ی «**اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَسْتَعینُ**» را صد مرتبه در هر رکعت تکرار کند و بعد سوره‌ی «**قُلْ هُوَ اللّهُ اَحَدْ**» را قرائت کند و در رکوعها «**سبحان ربی العظیم و بحمده**» را هفت مرتبه بگوید و در سجده‌ها «**سبحان ربی الاعلی و بحمده**» را نیز هفت مرتبه بگوید و بعد از نماز این دعا را بخواند: «**اَللّهُمَّ اِنْ اَطَعْتُکَ فَالْمحْمِدَةُ لَکَ وَ اِنْ عَصَیْتُکَ فَالْحُجَّةُ لَکَ مِنْکَ الرَّوحُ وَ مِنْکَ الْفَرَجُ سُبْحانَ مَنْ اَنْعَمَ وَ شَکَرَ سُبْحانَ مَنْ قَدَّرَ وَ غَفَرَ اَللّهُمَّ اِنْ کُنْتَ عَصَیْتُکَ فَاِنّی قَدْ اَطَعْتُکَ فی اَحَبِّ الأشْیاءِ اِلَیْکَ وَ هُوَ الأیمانُ بِکَ لَمْ اَتَّخِذَ لَکَ وَلَدا وَلَمْ اَدْعُ لَکَ شَریکا مَنّا مِنْکَ بِهِ عَلَیَّ لامَنَّاً مِنّی بِهِ عَلَیْکَ وَ قَدْ عَصَیْتُکَ یا اِلهی عَلی غَیْرِ وَجْهِ الْمُکابَرَةُ وَ الْخُرُوجُ عَنْ عُبُودِیَّتِکَ وَلاَ الْجُحُودِ لِرُبُوبِیَّتِکَ وَ لکِنْ اَطَعْتُ**

هَوایَ وَ اَزَلَّنی الشَّیْطانُ فَلَکَ الْحُجَّةُ عَلیّ وَ الْبَیانُ فَاِنْ تُعَذِّبْنی فَبِذُنُوبی غَیْرُ ظالِمٍ لی وَ اِنْ تَغْفِرْلی وَ تَرْحَمَنی فَاِنَّکَ جَوادٌ کَریمٌ».

«بعد از آن تا نفس او وفا کند یا کریم و یا کریم را مکرّر بگوید».

بعد از آن بگوید: «**یا آمِناً مِنْ کُلِّ شَیءً وَ کُلُّ شَیءٍ مِنْکَ خائِفٌ حَذِرٌ اَسْئَلُکَ بِاَمْنِکَ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَ خَوْفِ کُلِّ شَیْءٍ مِنْکَ اَنْ تُصَلِّی عَلی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ اَنْ تُعْطِیَنی اَماناً لِنَفْسی وَ اَهْلی وَ وَلَدی وَ سائِرُ ما اَنْعَمْتَ بِهِ عَلَیَّ حَتّی لااَخافَ وَلا اَحْذَرَ مِنْ شَیْءٍ اَبَدًا اِنَّکَ عَلی کُلُّ شَیْءٍ قَدیرٌ وَ حَسْبُنَا اللّهُ وَ نِعْمَ الْوَکیلُ یا کافِیَ اِبْراهیمَ نُمْرُودْ وَ یا کافِیَ مُوسی فِرْعَوْنَ اَسْئَلُکَ اَنْ تُصَلّی عَلی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدْ وَ اَنْ تَکْفِیَنی شَرَّ (فُلانِ ابْن فُلانِ)**» و به جای فلان بن فلان اسم دشمن و اسم پدرش را که از اذیّتش می‌ترسد ببرد خدای تعالی حاجت او را برآورده می‌کند.[1]

۱- نماز امام زمان عج در شب جمعه (مفاتیح الجنان صفحه‌ی ٤٦٩ در حاشیه و نجم الثّاقب صفحه‌ی ۲۹۸ و بحارالانوار جلد ۸۹ صفحه‌ی ۳۲۳).

ملاقات دوّم

در عصر ما که طلاّب حـوزه‌ی علمیـه‌ی قـم، بحمداللّـه زیـاد شـده‌انـد و ارادتمنـدان آن حـضرت رو بـه افـزایش گذاشته‌اند و امروز شهر قم به منزله‌ی پایگاه بزرگ سـربازان امام زمان (علیه السّلام) شده است.

لازم بود علاوه بر آنکه دفتر و محـلّ عـرض ارادت بـه حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه یعنی مسجد جمکران به امر آن حضرت توسعه می‌یافت، دفتر دیگـری در آن طـرف قـم نیز ساخته شود تا سربازان حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) بهتر و با سـهولت بیـشتری بتواننـد بـا آن حـضرت ارتبـاط روحی برقرار کننـد و آن مـسجد کـه بـا اراده و نقـشه‌ی آن حضرت ساخته شده مسجد «امام حسن مجتبی» علیه السّلام است که سرگذشتش این است:

حضرت **آیةاللّه** آقای «حاج شیخ لطـف‌اللّـه صـافی» در کتاب «پاسخ ده پرسش» صفحه‌ی ۳۱ می‌نویسند:

از حکایات عجیب و صدق که در زمان ما واقع شده این حکایت است:

اکثر مسافرینی که از قم به تهران و از تهران به قم می‌آیند و اهالی قم اطّلاع دارند، اخیرا در محلّی که سابقا بیابان و خارج از شهر قم بود در کنار راه قـم ـ تهـران سـمت راست (جادّه‌ی قدیم) جناب «حاج یداللّه رجبیان» که از اخیار قم هستند مسجد مجلّل

و باشکوهی به نام مسجد «امام حسن مجتبی» (علیه السّلام) بنا کرده است که هم اکنون دائر است و نماز جماعت در آن منعقد می‌گردد.

در شب چهارشنبه بیست و دوّم ماه مبارک رجب ۱۳۹۸ مطابق هفتم تیرماه ۱۳۵۷ حکایت ذیل را راجع به این مسجد شخصا از صاحب حکایت جناب آقای «احمد عسکری کرمانشاهی» که از اخیار است و سالها است در تهران متوطّن است در منزل جناب آقای «رجبیان» با حضور ایشان و بعض دیگر از محترمین شنیدم.

آقای «عسکری» نقل کرد: حدود هفده سال پیش روز پنج شنبه‌ای بود، مشغول تعقیب نماز صبح بودم که در زدند، رفتم بیرون دیدم، سه نفر جوان که هر سه میکانیک بودند با ماشین آمده‌اند گفتند: تقاضا داریم امروز پنجشنبه است با ما همراهی نمائید تا به مسجد جمکران مشرّف شویم، دعا کنیم، حاجت شرعی داریم.

اینجانب جلسه‌ای داشتم که جوانها را در آن جمع می‌کردم و نماز و قرآن به آنها تعلیم می‌دادم، این سه نفر جوان از همان جوانها بودند. من از این پیشنهاد خجالت کشیدم، سرم را پائین انداختم و گفتم: من چکاره‌ام بیایم دعا کنم بالأخره اصرار کردند، من هم دیدم نباید آنها را رد کنم، موافقت کردم، سوار ماشین شدیم و به سوی قم حرکت کردیم.

در جادّه‌ی تهران (نزدیک قم) ساختمانهای فعلی نبود فقط دست چپ یک کاروانسرای خرابه بود چند قدم بالاتر از همین جا که فعلاً «حاج آقا رجبیان» مسجدی به نام مسجد «امام حسن مجتبی» (علیه السّلام) بنا کرده است ماشین خاموش شد.

رفقا که هر سه میکانیک بودند پیاده شدند سه نفری کاپوت ماشین را بالا زدند و مشغول تعمیر آن شدند، من از یک نفر آنها به نام «علی آقا» یک لیوان آب گرفتم که برای قضای حاجت و تطهیر بروم، وقتی داخل زمینهای مسجد فعلی رفتم دیدم سیّدی بسیار زیبا و سفیدرو، ابروهایش کشیده، دندانهایش سفید و خالی بر صورت مبارکش بود، با لباس سفید و عبای نازک و نعلین زرد و عمّامه‌ی سبز مثل عمّامه‌ی خراسانیها ایستاده و با نیزه‌ای که به قدر هشت متر بلند است زمین را خط‌کشی می‌نماید. با خود

گفتم: اوّل صبح آمده است اینجا جلو جادّه دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند نیزه دستش گرفته است!

(آقای عسکری در حالی که از این سخنان خود پشیمان بود و عذرخواهی می‌کرد گفت:)

در دل با خود خطاب به او گفتم: عمو زمان تانک و توپ و اتم است، نیزه را آورده‌ای چه کنی! برو دَرست را بخوان، رفتم برای قضای حاجت نشستم، صدا زد: آقای «عسکری» آنجا ننشین اینجا را من خط کشیده‌ام مسجد است.

من متوجّه نشدم که از کجا مرا می‌شناسد مانند بچّه‌ای که از بزرگتر اطاعت می‌کند گفتم: چشم بلند شدم، فرمود: برو پشت آن بلندی. رفتم آنجا به خودم گفتم: سر سؤال را با او باز کنم بگویم آقاجان، سیّد، فرزند پیغمبر، برو درست را بخوان.

سه سؤال پیش خود طرح کردم.

۱ـ این مسجد را برای جنها می‌سازی یا ملائکه که دو فرسخ از قم آمده‌ای بیرون زیر آفتاب نقشه می‌کشی درس نخوانده معمار شده‌ای؟

۲ـ هنوز مسجد نشده چرا در آن قضای حاجت نکنم؟

۳ـ در این مسجد که می‌سازی جنّ نماز می‌خواند یا ملائکه؟

این پرسشها را پیش خود طرح کردم آمدم، جلو سلام کردم بار اوّل او ابتدا به من سلام کرد نیزه را به زمین فرو برد و مرا به سینه گرفت، دستهایش سفید و نرم بود چون این فکر را هم کرده بودم که با او مزاح کنم چنانکه در تهران هر وقت سیّدی شلوغ می‌کرد می‌گفتم: مگر روز چهارشنبه است، هنوز عرض نکرده بودم، تبسّم کرد و فرمود: پنج شنبه است چهارشنبه نیست و فرمود: سه سؤالی را که داری بگو، من متوجّه نشدم که قبل از اینکه سؤال کنم از مافی‌الضمیر من اطّلاع داد، گفتم: سیّد فرزند پیغمبر درس را ول کرده‌ای اوّل صبح آمده‌ای کنار جادّه، نمی‌گوئی در این زمان تانک و توپ است، نیزه به درد نمی‌خورد دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند برو دَرست را بخوان!

خندید چشمش را انداخت به زمین فرمود: دارم نقشه‌ی مسجد می‌کشم، گفتم: برای جنّ یا ملائکه؟ فرمود: برای آدمیزاد اینجا آبادی می‌شود.

گفتم: بفرمائید ببینم اینجا که می‌خواستم قضای حاجت کنم هنوز مسجد نشده است؟

فرمود: یکی از عزیزان فاطمه زهرا (علیها السّلام) در اینجا بر زمین افتاده و شهید شده است من مربع مستطیل خط کشیده‌ام اینجا می‌شود محراب اینجا که می‌بینی قطرات خون است که مؤمنین می‌ایستند.

اینجا که می‌بینی مستراح می‌شود اینجا دشمنان خدا و رسول به خاک افتاده‌اند، همینطور که ایستاده بود برگشت و مرا هم برگرداند فرمود: اینجا می‌شود حسینیّه و اشک از چشمانش جاری شد من هم بی‌اختیار گریه کردم.

فرمود: پشت اینجا می‌شود کتابخانه تو کتابهایش را می‌دهی؟

گفتم: پسر پیغمبر به سه شرط:

شرط اوّل اینکه من زنده باشم فرمود: انشاءاللّه.

شرط دوّم این است که اینجا مسجد شود فرمود: بارک اللّه.

شرط سوّم این است که به قدر استطاعت ولو یک کتاب شده برای اجرای امر تو پسر پیغمبر بیاورم ولی خواهش می‌کنم برو درست را بخوان آقاجان این هوا را از سرت دور کن!

خندید دو مرتبه مرا به سینه‌ی خود گرفت.

گفتم: آخر نفرمودید اینجا را کی می‌سازد؟

فرمود: **یَدُاللّه فَوْقَ اَیْدیهِمْ**.[1]

گفتم: آقاجان من این قدر درس خوانده‌ام یعنی دست خدا بالای همه‌ی دستهاست فرمود: آخر کار می‌بینی وقتی ساخته شد به سازنده‌اش از قول من سلام برسان.

در مرتبه‌ی دیگر هم مرا به سینه گرفت فرمود: خدا خیرت بدهد.

۱- سوره‌ی فتح آیه‌ی ۱۰.

من آمدم رسیدم سر جادّه دیدم ماشین راه افتاده است.

گفتم: چه شده بود؟

گفتند: یک چوب کبریت گذاشتیم زیر این سیم وقتی آمدی درست شد.

گفتند: با کی حرف می‌زدی؟

گفتم: مگر سیّد به این بزرگی را با نیزه ده متری که دستش بود ندیدید! من با او حرف می‌زدم.

گفتند: کدام سیّد؟ خودم برگشتم دیدم سیّد نیست، زمین مثل کف دست پستی و بلندی نداشت و از هیچ کس هم خبری نبود.

من یک تکانی خوردم آمدم توی ماشین نشستم، دیگر با آنها حرف نزدم به حرم حضرت معصومه (علیها السّلام) مشرّف شدیم نمی‌دانم چگونه نماز ظهر و عصر را خواندم.

بالأخره آمدیم جمکران ناهار خوردیم نماز خواندیم گیج بودم، رفقا با من حرف می‌زدند من نمی‌توانستم جوابشان را بدهم.

در مسجد جمکران یک پیرمرد یک طرف من نشسته و یک جوان طرف دیگر، من هم وسط ناله می‌کردم، گریه می‌کردم، نماز مسجد جمکران را خواندم می‌خواستم بعد از نماز به سجده بروم، صلوات را بخوانم، دیدم آقائی که بوی عطر می‌داد فرمود: آقای «عسکری» سلام علیکم نشست پهلوی من.[1]

تُن صدایش همان تُن صدای سیّد صبحی بود به من نصیحتی فرمود، رفتم به سجده ذکر صلواترا گفتم، دلم پیش آن آقا بود، سرم به سجده، گفتم سر بلند کنم، بپرسم شما اهل کجا هستید؟ مرا از کجا می‌شناسید؟ وقتی سر بلند کردم دیدم آقا نیست.

به پیرمرد گفتم: این آقا که با من حرف می‌زد کجا رفت او را ندیدی؟

گفت: نه.

۱- از اعمال مسجد جمکران است.

از جوان پرسیدم او هم گفت: ندیدم.

یک دفعه مثل این که زمین لرزه شد، تکان خوردم فهمیدم که حضرت مهدی (علیه السّلام) بوده است.

حالم بهم خورد رفقا مرا بردند آب به سر و رویم ریختند.

گفتند: چه شده.

خلاصه نماز را خواندیم و به سرعت به سوی تهران برگشتیم.

یکی از علمای تهران را در اوّلین فرصت ملاقات کردم و ماجرا را برای ایشان تعریف کردم او خصوصیّات را از من پرسید. گفت: خود حضرت بوده‌اند حالا صبر کن اگر آنجا مسجد شد درست است.

مدّتی قبل روزی پدر یکی از دوستان، فوت کرده بود به اتّفاق رفقا که در مسجد آن روز با من بودند جنازه‌ی او را آوردیم قم، به همان محل که رسیدیم دیدم در آن زمین دو پایه بالا رفته است، خیلی بلند پرسیدم: اینجا چه می‌سازند؟ گفتند: این مسجدی است به نام امام حسن مجتبی (علیه السّلام) که پسران «حاج حسین سوهانی» می‌سازند وارد قم شدیم جنازه را بردیم «باغ بهشت» دفن کردیم من ناراحت بودم، سر از پا نمی‌شناختم، به رفقا گفتم: تا شما می‌روید ناهار می‌خورید من الآن می‌آیم تاکسی سوار شدم رفتم سوهان فروشی پسرهای «حاج حسین آقا» پیاده شدم، به پسر «حاج حسین آقا» گفتم: اینجا شما مسجدی می‌سازید؟ گفت: نه، گفتم: این مسجد را کی می‌سازد؟

گفت: «حاج یداللّه رجبیان».

تا گفت: «یداللّه» قلبم به تپش افتاد.

گفت: آقا چه شد؟ صندلی گذاشت نشستم خیس عرق شدم، با خود گفتم: «**یداللّه فوق ایدیهم**».

فهمیدم «حاج یداللّه» است، ایشان را هم تا آن موقع ندیده و نمی‌شناختم، برگشتم به تهران به آن عالم که قبلاً جریان را به او گفته بودم، این قصّه را هم گفتم.

فرمود: برو سراغش درست است من بعد از آنکه چهار صد جلد کتاب خریداری کردم رفتم قم آدرس محلّ کار (پشم بافی) «حاج یداللّه» را معلوم کردم، رفتم کارخانه از نگهبان پرسیدم.

گفت: حاجی رفت منزل.

گفتم: استدعا می‌کنم تلفن کنید، بگوئید یک نفر از تهران آمده با شما کار دارد. او تلفن کرد.

حاجی گوشی را برداشت.

من سلام عرض کردم.

گفتم: از تهران آمده‌ام چهارصد جلد کتاب وقف این مسجد کرده‌ام کجا بیاورم.

فرمود: شما از کجا این کار را کردید و چه آشنائی با ما دارید؟

گفتم: آقا چهارصد جلد کتاب وقف کرده‌ام.

گفت: باید بگوئید مال چیست؟

گفتم: پشت تلفن نمی‌شود.

گفت: شب جمعه آینده منتظر هستم، کتابها را به منزل بیاورید.

رفتم تهران، کتابها را بسته بندی کردم روز پنجشنبه با ماشین یکی از دوستان کتابها را آوردم قم منزل حاج آقا.

ایشان گفت: من اینطور قبول نمی‌کنم جریان را بگو.

بالأخره جریان را گفتم و کتابها را تقدیم کردم، رفتم در مسجد هم دو رکعت نماز حضرت خواندم و گریه کردم.

مسجد و حسینیّه را طبق نقشه‌ای که حضرت کشیده بودند «حاج یداللّه» به من نشان داد و گفت: خدا خیرت بدهد تو به عهدت وفا کردی.

این بود حکایت مسجد امام حسن مجتبی (علیه السّلام) که تقریبا به طور اختصار و خلاصه‌گیری نقل شد علاوه بر این، حکایت جالبی نیز آقای رجبیان نقل کردند که آن را مختصرا نقل می‌نمائیم.

آقای رجبیان گفتند: شبهای جمعه طبق معمول حساب و مزد کارگرهای مسجد را مرتّب کرده و وجوهی که باید پرداخت شود پرداخت می‌کردم.

شب جمعه‌ای استاد اکبر، بنّای مسجد برای حساب و گرفتن مزد کارگرها آمده بود گفت: امروز یک نفر آقا «سیّد» تشریف آوردند در ساختمان مسجد و این پنجاه تومان را برای مسجد دادند.

من عرض کردم، بانی مسجد از کسی پول نمی‌گیرد. با تندی به من فرمود: می‌گویم بگیر، این را می‌گیرد. من پنجاه تومان را گرفتم روی آن نوشته بود برای مسجد امام حسن مجتبی (علیه السّلام).

دو سه روز بعد صبح زود، زنی مراجعه کرد و وضع تنگدستی و حاجت خودش و دو طفل یتیمش را شرح داد، من دست کردم در جیبهایم پول موجود نداشتم، غفلت کردم که از اهل منزل بگیرم، آن پنجاه تومان مسجد را به او دادم و گفتم: بعد خودم جبران می‌کنم و به آن زن آدرس دادم که بیاید تا به او کمک کنم.

زن پول را گرفت و رفت و دیگر هم با اینکه به او آدرس داده بودم مراجعه نکرد، ولی متوجّه شدم که نباید پول را می‌دادم و پشیمان شدم.

تا جمعه‌ی دیگر استاد اکبر برای حساب آمد گفت: این هفته من از شما تقاضائی دارم، اگر قول می‌دهید که قبول کنید، تقاضا کنم.

گفتم: بگوئید.

گفت: در صورتی که قول بدهید که قبول می‌کنید، می‌گویم.

گفتم: آقای استاد اکبر، اگر بتوانم از عهده‌اش برایم، قبول می‌کنم.

گفت: می‌توانی.

گفتم: بگو.

گفت: تا نگوئی، نمی‌گویم، از من اصرار که بگو از او اصرار که قول بده، تا من بگویم.

گفت: آن پنجاه تومان که آقا دادند برای مسجد به من بده.

به خودم گفتم: آقای استاد اکبر داغ مرا تازه کردی، چون بعدا از دادن پنجاه تومان به آن زن پشیمان شده بودم و تا دو سال بعد هم، هر اسکناس پنجاه تومانی بدستم می‌رسید، نگاه می‌کردم شاید آن اسکناس باشد که رویش آن جمله نوشته بود.

گفتم: آن شب مختصر گفتی، حال خوب تعریف کن.

گفت: بلی حدود سه و نیم بعد از ظهر، هوا خیلی گرم بود، در آن بحران گرما مشغول کار بودم دو سه نفر کارگر هم داشتم ناگاه دیدم، یک آقائی از یکی از درهای مسجد وارد شد، با قیافه‌ی نورانی جذّاب با صلابت آثار بزرگی و بزرگواری از او نمایان است وارد شدند دست و دل من دیگر دنبال کار نمی‌رفت، هی می‌خواستم آقا را تماشا کنم.

آقا آمدند اطراف شبستان قدم زدند، تشریف آوردند جلو تخته‌ای که من بالایش کار می‌کردم، دست کردند زیر عبا پولی در آوردند، فرمودند: استاد این را بگیر بده به بانی مسجد.

من عرض کردم: آقا! بانی مسجد پول از کسی نمی‌گیرد؛ شاید این پول را از شما بگیرم و او نگیرد و ناراحت شود، آقا تقریبا تغیّر کردند فرمودند: به تو می‌گویم بگیر، این را می‌گیرد، من فورا با دستهای گچ آلوده پول را از آقا گرفتم، آقا تشریف بردن بیرون.

من گفتم: این آقا کجا بود در این هوای گرم؟ یکی از کارگرها را به نام «مشهدی علی» صدا زدم، گفتم: برو دنبال این آقا ببین کجا می‌روند، با کی و با چه وسیله‌ای آمده بودند، «مشهدی علی» رفت، چهار دقیقه شد، پنج دقیقه شد، ده دقیقه شد، «مشهدی علی» نیامد! خیلی حواسم پرت شده بود، «مشهدی علی» را صدا زدم، پشت دیوار ستون مسجد بود.

گفتم: چرا نمی‌آئی؟

گفت: ایستاده‌ام، آقا را تماشا می‌کنم.

گفتم: بیا وقتی آمد. گفت: آقا سرشان را زیر انداختند و رفتند.

گفتم: با چه وسیله‌ای؟ ماشین بود؟

گفت: نه آقا هیچ وسیله‌ای نداشتند سر به زیر انداختند و تشریف بردند.

گفتم: تو چرا ایستاده بودی.

گفت: ایستاده بودم آقا را تماشا می‌کردم.

آقای رجبیان گفت: این جریان پنجاه تومان بود، ولی باور کنید که این پنجاه تومان یک اثری روی کار مسجد گذارد، خود من امید اینکه این مسجد به این گونه بنا شود و خودم به تنهائی به اینجا برسانم نداشتم، از موقعی که این پنجاه تومان بدستم رسید، روی کار مسجد و روی کار خود من اثر گذاشت.

(این بود آنچه از کتاب «پاسخ ده پرسش» **آیةاللّه** صافی به قلم خودشان نوشتم و حتّی مقیّد بودم که در قلم و ادبیّاتش تصرّفی نکنم).

و من خودم این سرگذشت را تحقیق کرده‌ام و آقای حاج یداللّه رجبیان را دیده‌ام و به صدق و صحّت این قضیّه گواهی می‌دهم.

امید است طلاّب حوزه‌ی علمیه‌ی قم، از برکات این مسجد با عظمت، غفلت نفرمایند و به وسیله‌ی زیارت «آل یاسین» و نماز توسّلی که در بالا از کتاب بحارالانوار نقل شد، با حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) ارتباط روحی برقرار کنند.

ملاقات سوّم

مرحوم **آیةاللّه** آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی کـه یکـی از علماء اهـل معنـی مـشهد بودنـد و مـن خـودم از ایـشان کراماتی دیده‌ام.

در سال ۱۳۳۸ نقل فرمودند:

آقای «سیّد محمد باقر» اهل دامغان که در مشهد ساکن بود و از علماء و شـاگردان مرحوم **آیةاللّه** «حاج میرزا مهدی اصفهانی غروی» بود، زیاد خدمت معظّم له می‌رسـید و سالها مبتلا به مرض «سل» شده بود و آن روزها این مرض غیـر قابـل عـلاج بـود و همه از او مأیوس شده بودند و بسیار ضعیف و نحیف شده بود. یک روز دیدیم، که او بسیار سر حال و سالم و با نشاط و بدون هیچ کسـالتـی نزد ما آمد، همه تعجّب کردیم از او علّت شفا یافتنش را پرسیدیم!!

گفت: یک روز که خون زیادی از حلقم آمد و دکترها مـرا مـأیوس کـرده بودنـد، خدمت استادم حضرت «**آیةاللّه غروی**» رفتم و به ایشان شرح حالم را گفتم: معظّم لـه دو زانو نشست و با قاطعیّت عجیبی به من گفت: تو مگر سیّد نیستی؟! چرا از اجدادت رفع کسالتت را نمی‌خواهی!؟ چرا به محضر حضرت **بقیّةاللّـه** الاعظـم (علیـه الـسّلام) نمی‌روی و از آن حضرت طلب حاجت نمی‌کنی؟

مگر نمی‌دانی آنها اسماء حسنیِ پروردگارند، مگر در دعای کمیل نخوانده‌ای که فرموده: «**یا من اسمه دواء و ذکره شفاء**» (ای کسی که اسمش دواء است و ذکرش شفاء است)؟

تو اگر مسلمان باشی، اگر سیّد باشی، اگر شیعه باشی، باید شفایت را همین امروز، از حضرت **بقیةاللّه** ارواحنا فداه بگیری!

و خلاصه آنقدر سخنان محرّک و تهییج کننده، به من گفت که من گریه‌ام گرفت و از جا بلند شدم مثل آنکه می‌خواهم به محضر حضرت **بقیّةاللّه** (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) بروم. لذا بدون آنکه متوجّه باشم، اشک می‌ریختم و با خود زمزمه‌ی می‌کردم و می‌گفتم: یا **حجّة بن الحسن** ادرکنی و به طرف صحن مقدّس حضرت علی بن موسی الرّضا (علیه السّلام) می‌رفتم، وقتی به در صحن کهنه رسیدم آنجا را طوری دیگر دیدم. صحن بسیار خلوت بود، تنها جمعیّتی که در صحن دیده می‌شد چند نفری بودند، که با هم می‌رفتند و در پیشاپیش آنها سیّدی بود که من فهمیدم آن سیّد «حضرت ولیّ عصر» (عجّل اللّه تعالی فرجه) است با خودم گفتم، که چون ممکن است آنها بروند و من به آنها نرسم، خوب است که آقا را صدا بزنم و از ایشان شفای مرض خود را بگیرم. همین که این خطور در دلم گذشت دیدم، که آن حضرت برگشتند و نگاهی با گوشه‌ی چشمی به من کردند. عرق سردی به بدنم نشست، ناگهان صحن مقدّس را به حال عادی دیدم دیگر از آن چند نفر خبری نبود، مردم به طور عادی در صحن رفت و آمد می‌کردند. من بهت زده شدم، در این بین متوجّه شدم که چیزی از آثار کسالت «سل» در من نیست، به خانه برگشتم و پرهیز را شکستم و آن چنان حالم خوب و سالم شده است، که هر چه می‌خواهم سرفه بکنم نمی‌توانم و سرفه‌ام نمی‌آید.

مرحوم «حاج شیخ مجتبی قزوینی» (**رحمة** اللّه علیه) در اینجا به گریه افتاد و فرمودند بله این بود قضیه آقای سیّد محمد باقر دامغانی و من بعد از سالها که او را می‌دیدم حالش بسیار خوب بود و حتّی فربه شده بود.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا شود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند

اگر اهل علم و سادات به آن حضرت توجّه پیدا کنند، چون سربازند، چون خادم و خدمتگزارند، چون به آن حضرت نزدیک‌ترند.

آن حضرت به آنها توجّه بیشتری خواهد کرد و زندگی مادّی و معنوی آنها را به وجه احسن اداره خواهد فرمود.

ملاقات چهارم

در بین اهالی مشهد از آقای «حاج شیخ اسماعیل نمازی» که در مشهد ساکن‌اند قصّه‌ای معروف است که جمعی از اهالی مشهد آن را نقل می‌کنند و من در پی آن بودم که قضیّه را تحقیق کنم و از خود ایشان بشنوم تا آنکه در جلسه‌ای که در مدینه‌ی طیّبه با جمعی از علماء منجمله «آیةالله اراکی» تشکیل شده بود از معظّم‌له شنیدم که می‌فرمود:

در یکی از سالها که من جمعی از اهالی مشهد را به عنوان حمله‌دار و رئیس کاروان به زیارت بیت‌اللّه الحرام می‌بردم و در آن زمان از راه نجف اشرف که از بیابانهای بی‌آب و علف و پر از شن عبور می‌کرد می‌رفتیم، جادّه آسفالته و یا حتّی جادّه‌ای که شن ریزی شده باشد نبود و فقط عدّه‌ای راه بلد می‌توانستند از علائم مخصوص، راه را پیدا کنند و حتما باید آب و بنزین کافی همراه داشته باشند تا در راه نمانند.

ما از نظر آب و بنزین و ماشین وضع مان مرتّب و خوب بود، حتّی دو نفر راننده داشتیم، مسافرین نان و غذای کافی برداشته بودند و ما راه خود را در پیش گرفته بودیم و می‌رفتیم.

یکی از دو راننده آدم باتقوائی نبود اتّفاقاً آن روز نزدیک غروب وسط بیابان او پشت فرمان نشسته بود. ما به او گفتیم: شب نزدیک است همین جا می‌مانیم صبح با خیال راحت حرکت می‌کنیم. او به ما اعتنائی نکرد و به راه خود ادامه داد، تا آنکه شب شد، پس از مدّتی که به راه خود ادامه داد ناگهان ایستاد و گفت: دیگر راه معلوم نیست ما همه پیاده شدیم و شب را در همانجا ماندیم، صبح که از خواب برخاستیم دیدیم به کلی راه کور شده و حتّی باد، شنهائی را در جای طایر ماشین ما ریخته که معلوم نیست ما از کجا آمده‌ایم.

من به مسافرین گفتم: سوار شوید و به راننده گفتم: حدود ده فرسخ به طرف مشرق و ده فرسخ به طرف مغرب و ده فرسخ به طرف جنوب و ده فرسخ به طرف شمال می‌رویم تا راه را پیدا کنیم. راننده قبول کرد و در آن بیابان بی‌آب و علف تا شب کارمان همین بود، ولی راه را پیدا نکردیم، باز شب در همانجا بیتوته کردیم ولی من خیلی پریشان بودم. روز دوّم به همین ترتیب تا شب هر چه کردیم اثری از راه دیده نشد و ضمنا بنزین ما هم تمام شد و حدود غروب آفتاب بود که دیگر ماشین ما ایستاد و بنزین نداشتیم، آب هم جیره‌بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود، آن شب درِ خانه‌ی خدا زیاد عجز و ناله کردیم، صبح همه‌ی ما تن به مرگ داده بودیم، زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را می‌دانستیم من به مسافرین گفتم: بیائید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی به وطن رسیدیم، هرچه داریم در راه خدا بدهیم، همه قبول کردند و خود را به دست تقدیر سپردیم، حدود ساعت نه صبح بود، دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعا با نداشتن آب جمعی از ما می‌میرند لذا من فوق‌العاده مضطرب شده بودم، از جا حرکت کردم و قدری از مسافرین فاصله گرفتم. اتّفاقا در محلّی شنها انباشته شده بود و مانند تپّه‌ای به وجود آمده بود، من پشت آن تپّه رفتم و با اشک و آه فریاد می‌زدم: «**یا اَبا صالِحَ المَهدی اَدْرِکْنی ـ یا صاحِبَ الزَّمانْ اَدْرِکْنی ـ یا حُجَّةَ بْنَ الْحَسَنِ الْعَسْکَری اَدْرِکْنی**» سرم پائین بود، قطرات اشکم به روی زمین می‌ریخت، ناگهان احساس کردم صدای پائی به من نزدیک می‌شود، سرم را

بالا کردم مرد عربی را دیدم، که مهار قطار شترهائی را گرفته و می‌خواهد عبور کند، صدا زدم که آقا ما در این جا گم شده‌ایم، ما را به راه برسان.

آن عرب شترها را خواباند، نزد من آمد سلام کرد، من جواب گفتم: اسم مرا برد و گفت: «شیخ اسماعیل» نگران نباش، بیا تا من راه را به شما نشان بدهم مرا به آن طرف تپه بُرد و گفت:به بین از این طرف می‌روید به دو کوه می‌رسید، وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید، به طرف دست راست مستقیم می‌روید، حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.

گفتم: باز ما راه را گم می‌کنیم و ضمناً قرآن را از جیبم درآوردم و گفتم: شما را به این قرآن قسم می‌دهم ما را خودتان به راه برسانید.

(حالا توجّه ندارم که او شترهایش را خوابانده و این طوری که می‌گوید: حدود ده ساعت راه تا جادّه هست!!) زیاد اصرار کردم و او را مرتّب قسم می‌دادم، او گفت: بسیار خوب همه سوار شوند و به آن راننده‌ای که تقوای بیشتری داشت، گفت: تو پشت فرمان بنشین، خودش هم پهلوی راننده نشست و من هم پهلوی او نشستم، یعنی جلو ماشین سه صندلی داشت یکی مال راننده بود و دو صندلی دیگر را هم ما نشستیم، حالا یا از بس که ما خوشحال شده بودیم و یا تصرّفی در فکر ما شده بود که هیچ کدام از ما حتی راننده و مسافرین توجّه نداشتند که بنزین ماشین ما در شب قبل تمام شده بود.

یکی دو ساعت راه را پیمودیم ناگهان به راننده دستور داد که نگهدار، ظهر است نماز بخوانیم و بعد حرکت کنیم.

همه پیاده شدیم در همان نزدیکی چشمه‌ی آبی بود خودش وضو گرفت، ما هم وضو گرفتیم و از آن آب خوردیم او رفت در کناری مشغول نماز شد و به من گفت: تو هم با مسافرین نماز بخوان وقتی نمازمان تمام شد و سروصورتی شستیم فرمود: سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم. همه سوار شدیم همانطور که قبلاً گفته بود به دو کوه رسیدیم از میان آنها عبور کردیم بعد به راننده فرمود: به طرف دست راست حرکت کن تا آنکه حدود غروب آفتابی بود، که به جادّه‌ی اصلی رسیدیم، در بین راه

فارسی با ما حرف می‌زد، احوال علماء مشهد را از من می‌پرسید، بعضی از آنها را تعریف می‌کرد و می‌فرمود فلانی آینده‌ی خوبی دارد.

در بین راه به ایشان گفتم: ما نذر کرده‌ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه‌ی اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم.

فرمود: عمل به این نذر لازم نیست.

بالأخره وقتی به جاده رسیدیم، همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من مسافرین را جمع کردم و گفتم هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم چون خیلی زحمت کشیده است شترهایش را در بیابان رها کرده و با ما آمده است.

ناگهان مسافرین و خود من از خواب غفلت بیدار شدیم و مسافرین گفتند: راستی این مرد کیست و چگونه برمی‌گردد؟!

دیگری گفت: شترهایش را در بیابان به که سپرد؟!

سومی گفت: ماشین ما که بنزین نداشت این همه راه یک صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده‌ایم؟ خلاصه همه سراسیمه به طرف آن مرد عرب دویدیم، ولی اثری از او نبود، او دیگر رفته بود، ما را به فراق خود مبتلا کرده بود، دانستیم که یک روز در خدمت امام زمان (علیه السّلام) بوده‌ایم ولی او را نشناخته‌ایم!

این قضیّه به ما می‌گوید: که یکی از نشانه‌های امام مهدی (علیه السّلام) این است که تمام امور تکوینی در دست با کفایت آن حضرت است او هر زمان و هر جا که مصلحت بداند خود را به متوسّلینش نشان می‌دهد و به فریاد آنها می‌رسد ولی: «گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟» فدای آن محبّت و لطف و کرمش گردیم.

ملاقات پنجم

مرحوم پدرم، آقای حاج سید رضای ابطحی رضوان الله تعالی علیه برای من نقل می‌کرد: علّت آنکه در مشهد دعاء ندبه مرسوم شد که خوانده شود این بود که:

یکی از تجّار اصفهان که مورد وثوق من و جمعی از علماء بود، نقل می‌کرد: من در منزل، اطاق بزرگی را به عنوان حسینیّه اختصاص داده‌ام و اکثرا در آنجا روضه‌خوانی می‌کنم. شبی در خواب دیدم، که من از منزل خارج شده‌ام و به طرف بازار می‌روم، ولی جمعی از علماء اصفهان به طرف منزل ما می‌آیند! وقتی به من رسیدند گفتند: فلانی کجا می‌روی؟ مگر نمی‌دانی منزلت روضه است. گفتم: نه منزل ما روضه نیست. گفتند: چرا منزلت روضه است و ما هم به آنجا می‌رویم و حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) هم آنجا تشریف دارند، من فوراً با عجله خواستم به طرف منزل بروم آنها به من گفتند: با ادب وارد منزل شو، من مأدّبانه وارد شدم، دیدم جمعی از علماء در حسینیّه نشسته و در صدر مجلس هم حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) نشسته‌اند. وقتی به قیافه‌ی آن حضرت دقیق شدم دیدم، مثل آنکه ایشان را در جائی دیده‌ام. لذا از آن حضرت سؤال کردم که آقا من شما را کجا دیده‌ام فرمود:

همین امسال در مکّه در آن نیمه‌ی شب در مسجدالحرام، وقتی آمدی نزد من و لباسهایت را نزد من گذاشتی و من به تو گفتم: مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار.

تاجر اصفهانی می‌گفت: همین طور بود یک شب در مکّه خواب از سرم پریده بود، با خود گفتم: چه بهتر که به مسجدالحرام مشرّف شوم و در آنجا بیتوته کنم و مشغول عبادت بشوم، لذا وارد مسجدالحرام شدم، به اطراف نگاه می‌کردم، که کسی را پیدا کنم لباسهایم را نزد او بگذارم و بروم وضو بگیرم، دیدم آقائی در گوشه‌ای نشسته‌اند، خدمتش مشرّف شدم و لباسهایم را نزد او گذاشتم می‌خواستم مفاتیحم را روی لباسهایم بگذارم فرمود: مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار و من طبق دستور ایشان عمل کردم و مفاتیح را زیر لباسهایم گذاشتم و رفتم و وضو گرفتم و برگشتم و تا صبح در خدمتش و در کنارش مشغول عبادت بودم ولی در تمام این مدّت حتّی احتمال هم ندادم، که او امام عصر روحی فداه باشد.

به هر حال در خواب از آقا سؤال کردم: فرج شما کی خواهد بود؟

فرمود: «نزدیک است به شیعیان ما بگوئید دعای ندبه را روزهای جمعه بخوانند».

این ملاقات به ما می‌گوید: آن حضرت دوست دارد که دوستانش لااقل روزهای جمعه گرد یکدیگر بنشینند، زانوهای غم را در بغل بگیرند و اشک از دیدگان بریزند و همه با هم بگویند: **اَین بقیّةاللّه ....**

بگویند: **اَین الطّالب بدم المقتول بکربلاء.**

بگویند: **بابی انت و امّی و نفسی لک الوقاء و الحمی.**

بگویند: **هل الیک یابن احمد سبیل فتلقی.**

بگویند: **متی ترانا و نراک و قد نشرت لواء النّصر تری اترانا نحفّ بک و انت تأمّ الملأ و قد ملئت الارض عدلاً ....**

ملاقات ششم

این قضیّه به فرموده‌ی مرحوم مجلسی در بحار و حاجی نوری در «نجم الثّاقب» در نجف اشرف معروف و مشهور است.

و مرحوم مجلسی فرموده است:

این قضیّه را شخصی که مورد وثوق من است به من گفت:

خانه‌ی کهنه‌ی قدیمی که الآن من در آن سکونت دارم مال مردی از اهل خیر و صلاح بود که او را «حسین مدلّل» می‌گفتند.

او نزدیک صحن حضرت امیرالمؤمنین (علیه السّلام) در محلّی که آن را ساباط «حسین مدلّل» می‌گفتند: زندگی می‌کرد او دارای عیال و فرزندانی بود، و او مبتلا شده بود به کسالت فلج و مدّتها بود که قدرت بر قیام و حرکت از رختخواب را نداشت و حتّی برای رفع حاجت اهل و عیالش به او کمک می‌کردند و چون مرضش طولانی شده بود اهل و عیالش به فقر و تنگدستی مبتلا گردیده بودند.

در نیمه‌ی شبی در سال ۷۲۰ وقتی زن و فرزندش بیدار شدند دیدند که از خانه و بام خانه نور عجیبی ساطع است. این نور به قدری فوق‌العادّه است که چشم را خیره می‌کند.

آنها از حسین مدلّل پرسیدند: این نور چیست؟ و چه خبر است؟!

گفت: الآن حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه نزد من تشریف داشتند و به من فرمودند: ای حسین! از جا برخیز.

عرض کردم: ای سیّد و مولایم، من را می‌بینید که نمی‌توانم برخیزم، من فلجم!

حضرت دست مرا گرفتند و بلندم کردند من فورا حالم خوب شد و صحیح و سالم گردیدم.

و به من فرمودند: این ساباط راه من است که من از این راه به حرم جدّم امیرالمؤمنین (علیه السّلام) می‌روم، درِ آن را هر شب ببندید. عرض کردم: شنیدم و اطاعت می‌کنم.

سپس حضرت **بقیّةاللّه** (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) برخاستند و از همانجا به زیارت حرم حضرت علی بن ابیطالب (علیه السّلام) رفتند و این نور اثر قدم مبارک آن حضرت است.

مرحوم حاجی نوری می‌گوید: این ساباط تا به حال مشهور به ساباط حسین مدلّل است و مردم برای آن ساباط نذرها می‌کنند و به برکت حضرت **حجّة** بن الحسن (علیه السّلام) به حوائج خود می‌رسند.[1]

ناگفته پیدا است؛ که خدای تعالی حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه را تنها برای آنکه فلجی را شفا بدهند در کره‌ی زمین نگه نداشته، بلکه آن حضرت را برای حفظ دین و تشکیل حکومت واحد جهانی مهیّا فرموده است، ولی به خاطر آنکه مردم دنیا و یا لااقل مسلمانان جهان ایمانشان کامل شود و متوجّه آن وجود مقدّس گردند و موجودیّت آن حضرت را در همه جا معتقد شوند گاهی دست به این گونه معجزات می‌زنند و مریضهائی را شفا می‌دهند.

«جان و مال و پدر و مادر و هر چه داریم به قربانش باد.»

۱- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه‌ی ۷٤.

ملاقات هفتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب نجم الثّاقب از عالم جلیل آخوند«ملاّ زین العابدین سلماسی» شاگرد اهل سرّ«سیّد بحرالعلوم» نقل می‌کند که فرمود:

در خدمت سیّد بحرالعلوم به حرم مطهر عسکریّین (علیهم السّلام) در سامرا مشرّف شدیم و ما چند نفر بودیم، که با او نماز می‌خواندیم، در رکعت دوّم بعد از تشهد که می‌خواست برای رکعت سوّم برخیزد حالتی به او دست داد که توقّفی نمود و بعد از چند لحظه برخاست.

بعد از نماز در حالی که همه‌ی ما تعجّب کرده بودیم و نمی‌دانستیم چرا آن عالم بزرگ در وسط نماز توقّف کرده و کسی از ما جرأت نداشت که از او سؤال کند.

وقتی به منزل آن بزرگوار برگشتیم و سر سفره نشستیم یکی از سادات به من اشاره کرد که علّت آن توقّف را سؤال کنم؟

گفتم: تو از من به آن جناب نزدیکتری.

سیّد بحرالعلوم (رضوان اللّه تعالی علیه) متوجّه ما شد و فرمود: با هم چه می‌گوئید؟ من که از همه رویم به آن جناب بازتر بود. گفتم: این سیّد می‌خواهد بداند، سرّ آن توقّف در حال نماز چه بوده است؟

فرمود: من وقتی در حال نماز بودم دیدم، حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه برای زیارت پدر بزرگوارش وارد حرم مطهّر شد من از مشاهده‌ی جمال مقدّسش مبهوت شدم و لذا آن حالت که مشاهده نمودید به من دست داد و من به ایشان نگاه می‌کردم تا آنکه آن حضرت از حرم بیرون رفتند.

ملاقات هشتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب «نجم الثّاقب» و علاّمه‌ی اربلی در کتاب «کشف الغمّه» نقل کرده‌اند که در نزد جمعی از ثقات و شیعیان در بلاد حلّه این قضیّه معروف است که:

مردی به نام «اسماعیل بن حسن هرقلی» اهل قریه‌ای از اطراف حلّه به نام «هرقل» بود، وی نقل کرده که: در جوانی روی ران چپ من غدّه‌ای بیرون آمده بود، که هر سال فصل بهار می‌ترکید و چرک و خون زیادی از آن می‌ریخت و این کسالت مرا از همه کار باز داشته بود.

یک سال که فشار و ناراحتیم بیشتر شده بود، به حلّه آمدم و خدمت جناب «سیّد بن طاووس» رسیدم و از مرض و کسالتم به ایشان شکایت کردم، آن سیّد بزرگوار تمام اطبّاء و جرّاحان حلّه را جمع کرده و شورای پزشکی تشکیل داده آنها بالاتّفاق گفتند: این غدّه در جائی بیرون آمده، که اگر عمل شود اسماعیل به احتمال قوی می‌میرد و لذا ما جرأت نمی‌کنیم او را عمل کنیم.

جناب «سیّد بن طاووس» به من فرمود: قصد دارم در این نزدیکی به بغداد بروم تو هم با ما بیا تا تو را به اطبّاء آنجا هم نشان بدهم، شاید آنها بتوانند تو را معالجه بکنند.

من اطاعت کردم و پس از چند روز در خدمتش به بغداد رفتم.

جناب «سیّد بن طاووس» اطبّاء و جرّاحان بغداد را هم با نفوذی که داشت جمع کرد و کسالت مرا به آنها گفت، آنها هم شورای پزشکی تشکیل دادند و مرا دقیقا معاینه کردند و بالأخره نظر پزشکان حلّه را تأیید نمودند و از معالجه‌ی من خودداری کردند!

من خیلی دلگیر شدم، متأسّف بودم که باید تا آخر عمر با این درد و مرض که زندگیم را سیاه کرده، بسوزم و بسازم.

جناب «سیّد بن طاووس» به گمان آنکه من برای نماز و اعمال عبادیم متأثّرم به من فرمود: خدای تعالی نماز تو را با این نجاست که تو به آن آلوده‌ای قبول می‌کند و اگر به این درد صبر کنی خدا به تو اجر می‌دهد و تو متوسّل به «ائمّه اطهار» و حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیهم السّلام) بشو تا آنها به تو شفا عنایت کنند.

من گفتم: پس اگر این طور است به سامراء می‌روم و پناهنده‌ی به ائمّه اطهار (علیهم السّلام) می‌شوم و رفع کسالتم را از حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه می‌خواهم.

لذا وسائل سفر مهیّا کردم و به طرف سامراء رفتم و چون به آن مکان شریف رسیدم، اوّل به زیارت حرم مطهّر حضرت «امام هادی» و حضرت «امام عسکری» (علیهما السّلام) مشرّف شدم و بعد به سرداب مطهّر حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه رفتم و شب را در آنجا ماندم و به درگاه خدای تعالی بسیار نالیدم و به حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) استغاثه کردم. صبح به طرف دجله[1] رفتم خود را در کنار دجله شستشو کردم، غسل زیارت نمودم و ظرفی را پر از آب کردم و برخاستم که به طرف حرم مطهّر «ائمّه اطهار» (علیهم السّلام) برای زیارت بروم. امّا هنوز در خارج شهر بودم که چهار نفر اسب سوار را دیدم، که به طرف من می‌آیند و چون در اطراف سامراء جمعی از سادات و اشراف خانه داشتند، گمان کردم که این چهار نفر از آنها هستند.

۱- دجله نهر آب بسیار بزرگی است که از طرف ترکیه به سوی بغداد و از کنار سامراء می‌گذرد.

من کناری رفتم، تا آنها عبور کنند ولی وقتی به من رسیدند دیدم دو جوان که به خود شمشیر بسته‌اند و تازه محاسنشان روئیده بود و دیگری پیرمردی بسیار تمیز و نیزه‌ای در دست داشت و چهارمی مردی بود که شمشیر حمایل کرده و تحت‌الحنک انداخته و نیزه‌ای به دست گرفته بود با هم نزدیک من آمدند، آن دو جوان در طرف چپ این شخص ایستادند و پیرمرد، در طرف راست او ایستاد و آن مرد نیزه به دست وسط راه، در حالتی که سرنیزه را به زمین گذاشته بود ایستاد و به من سلام کردند، من جواب دادم، آن شخص به من فرمود: فردا از اینجا می‌روی؟! عرض کردم: بله.

فرمود: پیش بیا تا زخمت را ببینم.

من در دلم گفتم: اینها که اهل بادیه هستند از نجاست پرهیزی ندارند، من هم تازه غسل کرده‌ام و لباسهایم هنوز تر است، اگر دستشان را به لباس من نمی‌زدند بهتر بود.

به هر حال من هنوز در این فکر بودم، که آن شخص خم شد و مرا به طرف خود کشید و دستش را به آن زخم گذاشت و فشار داد که احساس درد کردم.

سپس دستش را برداشت و بر روی زین مانند اوّل نشست، آن پیرمرد به من گفت: «**اَفْلَحْتَ یا اِسْماعیل**» یعنی: ای اسماعیل رستگار شدی!

من گفتم: شما رستگارید، در ضمن تعجّب کردم که آنها اسم مرا از کجا می‌دانند!

باز همان پیرمرد گفت: رستگار و خلاص شدی این «امام زمان» است؟!

من با شنیدن این جمله! دویدم و ران مقدّسش و رکابش را بوسیدم و عقب آنها دویدم.

به من فرمود: برگرد.

گفتم: از شما هرگز جدا نمی‌شوم.

باز به من فرمود: برگرد مصلحت تو در برگشتن است.

گفتم: من هرگز از شما جدا نمی‌شوم.

آن پیرمرد گفت: ای «اسماعیل» شرم نمی‌کنی امام زمانت دوبار به تو فرمودند: برگرد و تو اطاعت نکردی!!

من ایستادم، آنها چند قدم از من دور شدند، حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه ایستاد و رو به من کرد و فرمود: «وقتی به بغداد رسیدی «مستنصر خلیفه‌ی عبّاسی» تو را می‌طلبد و به تو عطائی می‌دهد، از او قبول نکن و به فرزندم، «رضی»[1] بگو که نامه‌ای به «علی بن عوض» درباره تو بنویسد و من به او سفارش می‌کنم، که هر چه بخواهی به تو بدهد».

من همانجا ایستادم و سخنان آن حضرت را گوش دادم، آنها بعد از این کلمات حرکت کردند و رفتند و از نظرم غائب شدند.

امّا دیگر نمی‌توانستم از کثرت غم فراق آن حضرت به طرف سامراء بروم همانجا نشستم، گریه می‌کردم و از دوری آن حضرت اشک می‌ریختم.

بالأخره پس از ساعتی حرکت کردم و به سامراء رفتم، جمعی از اهل شهر که مرا دیدند گفتند: چرا حالت متغیّر است؟! با کسی دعوا کرده‌ای؟

گفتم: نه ولی شما بگوئید که این اسب سواران که بودند؟

گفتند: ممکن است از سادات و بزرگان این منطقه باشند.

گفتم: نه آنها از بزرگان این منطقه نبودند یکی از آنها حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) بود!!

گفتند: کدام یکی از آنها؟ من آن حضرت را معرّفی کردم!

گفتند: زخمت را به او نشان دادی؟

گفتم: بلی او خودش آن را فشار داد و درد هم گرفت.

آنها ران مرا باز کردند، اثری از آن زخم نبود من خودم هم تعجّب کردم و به شکّ افتادم و گفتم: شاید پای دیگرم زخم بوده، لذا پای دیگرم را باز کردم باز هم اثری نبود!!

۱- اسم سیّد بن طاووس است.

مردم که متوجّه شدند، که من به برکت حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام) شفا یافته‌ام. دور من جمع شدند و پیراهنم را پاره کردند و اگر جمعی مرا از دست مردم خلاص نمی‌کردند زیر دست و پای مردم از بین می‌رفتم.

این جنجال و سر و صدا به گوش ناظر «بین النهرین» رسید او آمد و ماجرا را با جمیع خصوصیّات سؤال کرد و رفت و منظورش این بود که ماجرا را به بغداد بنویسد.

بالأخره من شب در آنجا ماندم و صبح جمعی از دوستان مرا مشایعت کردند و من به طرف شهر بغداد حرکت کردم و رفتم.

روز بعد به بغداد رسیدم، دیدم جمعیّت زیادی سر پل بغداد جمع شده‌اند و هر که از راه می‌رسد اسم و خصوصیّاتش را سؤال می‌کنند و منتظر کسی هستند. و چون مرا دیدند و نام مرا سؤال کردند و مرا شناختند به سر من هجوم آوردند لباسی را که تازه پوشیده بودم پاره کردند و بردند و نزدیک بود مرا هلاک کنند که «سیّد رضی الدّین بن طاووس» با جمعی رسیدند و مردم را دور کردند و مرا نجات دادند، بعدها معلوم شد که ناظر «بین النهرین» جریان را به بغداد نوشته و او مردم را خبر کرده است.

«سیّد رضی الدّین بن طاووس» به من گفت: آن مردی که می‌گویند شفا یافته توئی؟!

گفتم: بلی از اسب پیاده شد پای مرا باز کرد و دقیق آن را نگاه کرد و چون قبلاً هم زخم را دیده بود و حالا اثری از آن نمی‌دید گریه‌ی زیادی کرد و غش کرد و بیهوش افتاد!

وقتی که به حال آمد به من گفت: وزیر خلیفه قبل از آمدن تو مرا طلبیده و گفته که از سامراء کسی می‌آید، که خدا به وسیله‌ی حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام) او را شفا داده و او با تو آشنا است زود خبرش را برای من بیاور.

بالأخره مرا نزد وزیر که از اهل قم بود برد و به وزیر گفت: این مرد از دوستان برادر من است. وزیر رو به من کرد و گفت: قصّه‌ات را نقل کن، من قصّه‌ام را از اوّل تا به آخر برای او نقل کردم. وزیر اطبّائی را که قبلاً مرا دیده بودند جمع کرد و به آنها

گفت: شما این مرد را دیده‌اید و می‌شناسید؟ همه گفتند: بلی او مبتلا به زخمی است که در رانش می‌باشد. وزیر به آنها گفت: علاج او چیست؟

همه‌ی آنها گفتند: علاج او منحصرا در عمل کردن پای او است و اگر آن را جرّاحی کنند مشکل است «اسماعیل» زنده بماند.

وزیر پرسید: بر فرض که جرّاحی شود و زنده بماند چقدر مدّت لازم دارد که جای آن خوب شود؟

گفتند: لااقل دو ماه مدّت لازم است، که جای آن زخم خوب شود ولی جای آن سفید و بدون آنکه موئی از آنجا بیرون آید باقی می‌ماند.

وزیر از آنها پرسید: شما چند روز است که زخم او را دیده‌اید؟

گفتند: ده روز قبل او را معاینه کرده‌ایم.

وزیر گفت: نزدیک بیائید. و ران مرا برهنه کرد و به آنها نشان داد اطبّاء تعجّب کردند، یکی از آنها مسیحی بود گفت: به خدا قسم این معجزه حضرت «مسیح» است.

بالأخره این خبر به گوش «خلیفه» رسید. او وزیر را طلبید و دستور داد که مرا نزد او ببرد وزیر مرا نزد «خلیفه مستنصر باللّه» برد و او به من گفت: که جریانت را نقل کن.

من جریان را برای او نقل کردم به خادمش دستور داد کیسه‌ی پولی را که هزار دینار در آن بود به من بدهد.

من قبول نکردم.

خلیفه گفت: از که می‌ترسی؟

گفتم: از آنکه مرا شفا داده زیرا خود آن حضرت به من فرموده است که از «مستنصر» چیزی قبول نکن. خلیفه بسیار مکدّر شد و گریه کرد.[1]

۱- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه‌ی ٦١.

این بود جریان «اسماعیل هرقلی» که در کتب متعـدّده‌ای نقل شده است.

در این قضیّه چند نکته قابل توجّه وجود دارد:

اوّل آنکه انسان وقتی متوسّل به «امام عصر» روحـی لـه الفداء بشود آن آقا به او توجّه می‌فرمایند و خودشان به سراغ او می‌آیند.

دوّم آنکه انسان در هر حال باید مطیع و فرمانبردار امـام زمانش باشد.

سوّم آنکه انسان نباید دست به طرف اموال کسانی که از راه ظلم و ستم و اعمـال قـدرت پـول بـه دسـت آورده‌اند دراز کند و از آنها هدیه‌ای بگیرد.

چهارم آنکه سیّد بن طاووس را آن حضرت فرزند خـود دانسته‌اند.

ملاقات نهم

وقتی که ما در قم مشغول تحصیل بودیم این قضیه در بین فضلا و اهل علم و اهل حال معروف بود و من از طریق دیگری هم تأیید آن را دریافت کرده‌ام و در کتاب «پرواز روح» به جهتی تأییدش را اشاره نموده‌ام و آن قضیّه این است:

سابقاً راه قم به مسجد جمکران از طرف مرقد حضرت «علی بن جعفر» (علیه السّلام) بود، در خارج شهر از این راه آسیابی بود که اطرافش چند درخت وجود داشت و جای نسبتا با صفائی بود، آنجا میعادگاه عشّاق حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام) بود، صبح پنجشنبه‌ی هر هفته جمعی از دوستان مرحوم «حاج ملاّ آقاجان» در آنجا جمع می‌شدند، تا به اتّفاق به مسجد جمکران بروند، یک روز صبح پنجشنبه، اوّل کسی که به میعادگاه می‌رسد، مرحوم **حجّة**الاسلام والمسلمین آقای «حاج میرزا تقی زرگری تبریزی» بود در آنجا می‌بیند که حال توجّه خوبی دارد با خود می‌گوید: اگر بمانم تا رفقا برسند شاید نتوانم حال توجّهم را حفظ کنم، لذا تنها به طرف مسجد جمکران حرکت می‌کند و آن قدر توجّه و حالش خوب بوده که جمعی از طلاّب پس از زیارت مسجد جمکران که به قم برمی‌گشتند، با او برخورد می‌کنند ولی او متوجّه آنها نمی‌شود.

رفقای ایشان که بعدا سر آسیاب می‌آیند، گمان می‌کنند که آقای «میرزا تقی» نیامده، از طلاّبی که تدریجا از مسجد جمکران مراجعت می‌کنند، می‌پرسند: شما آقای میرزا تقی را ندیدید؟ همه می‌گویند: چرا او با یک سیّد بزرگواری به طرف مسجد جمکران می‌رفت و آنها آنچنان گرم صحبت بودند که به ما توجّه نکردند.

رفقای ایشان به طرف مسجد جمکران می‌روند، وقتی وارد مسجد می‌شوند، می‌بینند او در مقابل محراب افتاده و بیهوش است او را به هوش می‌آورند و از او سؤال می‌کنند: چرا بیهوش افتاده بودی؟ آن سیّدی که همراهت بود چه شد؟

می‌گوید: من وقتی به آسیاب رسیدم، دیدم حال خوشی دارم، تنها به طرف مسجد جمکران حرکت کردم. کسی همراهم نبود ولی با حضرت «**بقیّةاللّه**» (ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء) صحبت می‌کردم، با آن حضرت مناجات می‌نمودم، تا رسیدم به مقابل محراب، این اشعار را می‌خواندم و اشک می‌ریختم:

با خداجویان بی حاصل، مها تا کی نشینم؟
باش یک ساعت خدا را، تا خدا را با تو بینم
تا تو را دیدم مها، نی کافرستم، نی مسلمان
زلفُ رویت، کرده فارغ، از خیال آن و اینم
ای بهشتی روی! اندر دوزخ هجرت بسوزم
بی تو گر خاطر کشد، بر جانب خلد برینم
آسمان شبها، به ماه خویش نازد، او نداند
تا سحرگه، خفته با یک آسمان مه، در زمینم
در یمین و در یسارم، مطرب و ساقی نشسته
زین سبب افتان ز مستی، بر یسار و بر یمینم
زیر لب گوید، به هنگام نگه کردن به عاشق
عشوه‌ها باید خرید، از نرگس سحر آفرینم
آن کمان ابرو غزال، اندر کمند کس نیفتد
من بدین اندیشه، ای صیّاد عمری در کمینم

گاه گاهی، با نگاهی، گر نوازی جور نبود

مستحقّم، زانکه صاحب خرمنی،من خوشه‌چینم

ای نسیم کوی جانان، بر سر خاکم گذر کن

آب چشمِ اشکبارم، بین و آه آتشینم

ناگهان صدائی از طرف محراب بلند شد و پاسخ مرا داد من طاقت نیاوردم و از هوش رفتم.

معلوم شد که تمام راه را در خدمت حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) بوده ولی کسی که صدای آن حضرت را می‌شنود از هوش می‌رود چگونه طاقت دارد که خود آن حضرت را ببیند، لذا مردم که آقا را نمی‌شناختند حضرت را می‌دیدند.

ولی خود او تنها از لذّت مناجات با حضرت «**حجّة** بن الحسن» (علیه السّلام) برخوردار بود.

ملاقات دهم

اگر چه قضیّه‌ی حاج «علی بغدادی» در کتاب «مفاتیح الجنان» نقل شده و در دسترس همه مردم قرار گرفته است، ولی به سه دلیل لازم دانستم که آن حکایت را هم در اینجا نقل کنم.

اوّل: آنکه معمولاً کسانی که مفاتیح را باز می‌کنند و می‌خوانند به قصد دعاها و زیارتهای آن، آن را می‌خوانند و کمتر کسی است که این سرگذشت را به خصوص که طولانی هم هست بخواند.

و یا وقت آن را داشته باشد، که در آن دقت کند ولی کسانی که این کتاب را برمی‌دارند به قصد سرگذشتهای کسانی که خدمت «امام زمان» (علیه السّلام) رسیده‌اند، مطالعه می‌کنند، طبعا حال و حوصله مطالعه آن را دارند.

دوّم: آنکه این قصّه در کتاب مفاتیح با قلم زمان قدیم نوشته شده و برای خوانندگان محترم بعضی از مطالبش مشکل و بلکه نامفهوم به نظر می‌رسید، لذا لازم دانستم که در الفاظش تغییری بدهم و به قلم روز آن را بنویسم و تقدیم کنم.

سوّم: آنکه سند این قصّه به قدری درست و صحیح و محکم و خودش به قدری آموزنده و منقلب کننده است، که من نتوانستم آن را نقل نکنم و امیدوارم شما خوانندگان محترم هم از حقیقت آن استفاده کاملی بفرمائید.

مرحوم حاج شیخ «عباس قمی» رضوان اللّه تعالی علیه می‌گوید:

مناسب است که در اینجا حکایت سعید صالح، صفی متقی، «حاج علی بغدادی» نقل شود.

شیخ ما در کتاب **جنة**الماوی و کتاب نجم الثّاقب این حکایت را نقل کرده و می‌گوید: «اگر در کتاب نجم‌الثّاقب حکایتی جز این حکایت، یقینی و صحیحه که در آن فوائد زیادی است و در این نزدیکیها واقع شده نبود کافی بود».

حاج علی بغدادی نقل کرده که هشتاد تومان سهم امام (علیه السّلام) به گردنم بود و لذا به نجف اشرف رفتم و بیست تومان از آن پول را به جناب «شیخ مرتضی» اعلی اللّه مقامه دادم و بیست تومان دیگر را به جناب «شیخ محمد حسن مجتهد کاظمینی» و بیست تومان به جناب «شیخ محمد حسن شروقی» دادم و تنها بیست تومان دیگر به گردنم باقی بود، که قصد داشتم وقتی به بغداد برگشتم به «شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس» بدهم و مایل بودم که وقتی به بغداد رسیدم، در ادای آن عجله کنم.

در روز پنجشنبه‌ای بود که به کاظمین به زیارت حضرت موسی بن جعفر و حضرت امام محمد تقی (سلام اللّه علیهما) رفتم و خدمت جناب «شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس» رسیدم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و بقیّه را وعده کردم که بعد از فروش اجناس به تدریج به من حواله دهند که بدهم.

و بعد همان روز پنجشنبه عصر به قصد بغداد حرکت کردم ولی جناب شیخ خواهش کرد که بمانم عذر خواستم و گفتم باید مزد کارگران کارخانه شعربافی را بدهم و چون رسم چنین بود که مزد تمام هفته را در شب جمعه می‌دادم.

لذا به طرف بغداد حرکت کردم، وقتی یک سوم راه را رفتم سید جلیلی را دیدم، که از طرف بغداد رو به من می‌آید وقتی نزدیک شد به من سلام کرد و دستهای خود را دراز کرد که با من مصافحه و معانقه کند و فرمود: «**اهلاً و سهلاً**» و مرا در بغل گرفت و با هم با کمال محبت معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم.

بر سر مبارکش عمّامه سبز روشنی بود و روی صورتش خال سیاه بزرگی بود.

ایستاده و فرمود: « حاج علی خیر است کجا می‌روی»؟

گفتم: کاظمین (علیهما السّلام) بودم زیارت کردم و به بغداد برمی‌گردم.

فرمود: «امشب شب جمعه است، بیا به کاظمین برگردیم».

گفتم: آقای من نمی‌توانم و امکانات ندارم!

فرمود: «داری! برگرد تا نزد جدم امیرالمؤمنین (علیه السّلام) شهادت دهم، که تو از دوستان و موالیان ما هستی و شیخ هم شهادت می‌دهد، ما دو شاهد می‌شویم، و خدای تعالی هم فرموده: دو شاهد بیاورید.

این مطلب اشاره‌ای بود، به آنچه من در دل نیّت کرده بودم، که وقتی جناب شیخ را دیدم، از او تقاضا کنم که چیزی بنویسد و در آن شهادت دهد، که من از موالیان اهل بیت عصمت و طهارتم و آن را در کفن خود بگذارم.

گفتم: شما این مطلب را از کجا می‌دانید و چطور شهادت می‌دهید؟!

فرمود: «کسی که حق او را به او می‌رسانند، چگونه رساننده را نمی‌شناسد»؟

گفتم: چه حقی؟

فرمود: «آنچه به وکلای من رساندی»!

گفتم: وکلای شما کیست؟

فرمود: «شیخ محمد حسن»!

گفتم: او وکیل شما است؟!

فرمود: «وکیل من است».

اینجا در خاطرم خطور کرد، که این سید جلیل که مرا به اسم صدا زد با آنکه مرا نمی‌شناخت کیست؟

به خودم جواب دادم، شاید او مرا می‌شناسد و من او را فراموش کرده‌ام!

باز با خودم گفتم: حتما این سیّد از سهم سادات از من چیزی می‌خواهد و چقدر مایلم از سهم امام (علیه السّلام) به او چیزی بدهم.

لذا به او گفتم: از حقّ شما پولی نزد من بود که به آقای شیخ محمد حسن مراجعه کردم و باید با اجازه‌ی او چیزی به دیگران بدهم.

او به روی من تبسّمی کرد و فرمود: « بله بعضی از حقوق ما را به وکلای ما در نجف رساندی».

گفتم: آنچه را داده‌ام قبول است؟

فرمود: «بله».

من با خودم گفتم: این سید کیست که علماء اعلام را وکیل خود می‌داند و مقداری تعجّب کردم! و با خود گفتم: البتّه علماء وکلایند در گرفتن سهم سادات.

سپس به من فرمود: «برگرد با هم برویم جدّم را زیارت کن».

من برگشتم او دست چپ مرا در دست راست خود نگه داشته بود و با هم قدم‌زنان به طرف کاظمین می‌رفتیم.

در طرف راست ما نهر آب صاف سفیدی جاری بود و درختان مرکّبات لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره همه با میوه، در یک وقت که موسم آنها نبود بر سر ما سایه افکنده بود.

گفتم: این نهر و این درختها چیست؟

فرمود: « هر کس از موالیان و دوستان ما باشد و جدّم را زیارت کند اینها با او هست».

گفتم: سؤالی دارم؟

فرمود: «بپرس».

گفتم: مرحوم شیخ عبدالرّزّاق، مدرس بود روزی نزد او رفتم شنیدم می‌گفت: کسی که در تمام عمر خود روزها روزه بگیرد و شبها را به عبادت مشغول باشد و چهل حجّ

و چهل عمره بجا آورد و در میان صفا و مروه بمیرد و از دوستان و موالیان حضرت امیرالمؤمنین (علیه السّلام) نباشد! برای او فائده‌ای ندارد!.

فرمود: «آری واللّه برای او چیزی نیست».

سپس از احوال یکی از خویشاوندان خود سؤال کردم و گفتم: آیا او از موالیان حضرت امیرالمؤمنین (علیه السّلام) هست؟

فرمود: «بله او و هر کس متعلّق به تو است از موالیان خواهد بود».

گفتم: ای آقای من سؤالی دارم؟

فرمود: «بپرس»؟

گفتم: روضه خوانهای امام حسین (علیه السّلام) می‌خوانند: که سلیمان اعمش از شخصی سؤال کرد، که زیارت سیّدالشّهداء (علیه السّلام) چطور است او در جواب گفت: بدعت است، شب سلیمان اعمش در خواب دید، که هودجی در میان زمین و آسمان است، سؤال کرد که در میان این هودج کیست؟

گفتند: حضرت فاطمه زهراء و خدیجه کبری (علیهما السّلام) هستند.

گفت: کجا می‌روند؟

گفتند: چون امشب شب جمعه است، به زیارت امام حسین (علیه السّلام) می‌روند و دید رقعه‌هائی را از هودج می‌ریزند که در آنها نوشته شده:

«امان من النّار لزوّار الحسین (علیه السّلام) فی لیلة الجمعة امان من النّار یوم القیامة».

(امان نامه‌ای است از آتش برای زوّار سیّدالشّهداء (علیه السّلام) در شب جمعه و امان از آتش روز قیامت) آیا این حدیث صحیح است؟

فرمود: «بله راست است و مطلب تمام است».

گفتم: ای آقای من صحیح است که می‌گویند: کسی که امام حسین (علیه السّلام) را در شب جمعه زیارت کند، برای او امان است؟

فرمود: «آری واللّه». و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریه کرد.

گفتم: ای آقای من سؤالی دارم؟

فرمود: «بپرس».

گفتم: در سال (۱۲۶۹) هزار و دویست و شصت و نه به زیارت حضرت علی بن موسی الرّضا (علیه السّلام) رفتم در قریه درّود (نیشابور) عربی از عربهای شروقیه، که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرف‌اند را ملاقات کردم و او را مهمان نمودم از او پرسیدم: ولایت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) چگونه است؟

گفت: بهشت است، تا امروز پانزده روز است که من از مال مولایم حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) می‌خورم نکیرین چه حق دارند در قبر نزد من بیایند و حال آنکه گوشت و خون من از طعام آن حضرت روئیده شده آیا صحیح است آیا علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) می‌آید و او را از دست منکر و نکیر نجات می‌دهد؟

فرمود: «آری واللّه جدّ من ضامن است».

گفتم: آقای من سؤال کوچکی دارم؟

فرمود: «بپرس».

گفتم: زیارت من از حضرت رضا (علیه السّلام) قبول است؟

فرمود: «انشاء اللّه قبول است».

گفتم: آقای من سؤالی دارم.

فرمود: «بپرس».

گفتم: زیارت حاج احمد بزاز باشی قبول است، یا نه؟ (او با من در راه مشهد رفیق و شریک در مخارج بود)؟

فرمود: «زیارت عبد صالح قبول است».

گفتم: سؤالی دارم؟

فرمود: «بپرس».

گفتم: فلان کس اهل بغداد که همسفر ما بود زیارتش قبول است؟

جوابی ندادند.

گفتم: آقای من این کلمه را شنیدید؟ یا نه! زیارتش قبول است؟ باز هم جوابی ندادند. (این شخص با چند نفر دیگر از پولدارهای بغداد بود و دائماً در راه به لهو و لعب مشغول بود و مادرش را هم کشته بود).

در این موقع به جائی رسیدیم، که جادّه پهن بود و دو طرفش باغات بود و شهر کاظمین در مقابل قرار گرفته بود و قسمتی از آن جادّه متعلّق به بعضی از ایتام سادات بود، که حکومت به زور از آنها گرفته بود و به جادّه اضافه نموده بود و معمولاً اهل تقوی که از آن اطّلاع داشتند، از آن راه عبور نمی‌کردند ولی دیدم آن آقا از روی آن قسمت از زمین عبور می‌کند!

گفتم: ای آقای من این زمین مال بعضی از ایتام سادات است تصرّف در آن جائز نیست!

فرمود: «این مکان مال جدّ ما حضرت امیرالمؤمنین (علیه السّلام) و ذریّه او و اولاد ما است برای موالیان ما تصرّف در آن حلال است».

در نزدیکی همین محل باغی بود که متعلّق به حاج میرزا هادی است او از متمولین معروف ایران بود که در بغداد ساکن بود.

گفتم: آقای من می‌گویند: زمین باغ حاجی میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر (علیه السّلام) است این راست است یا نه؟

فرمود: « چه کار به این کارها داری»!

در این وقت رسیدیم به جوی آبی، که از شط دجله برای مزارع کشیده‌اند و از میان جادّه می‌گذرد و بعد از آن دو راهی می‌شود، که هر دو راه به کاظمین می‌رود، یکی از این دو راه اسمش راه سلطانی است و راه دیگر به اسم راه سادات معروف است، من به آقا عرض کردم بیا از این راه برویم (یعنی راه سلطانی).

فرمود: «نه از راه خودمان می‌رویم».

از آنجا چند قدمی برداشتیم، خودم را در صحن مقدّس کاظمین کنار کفشداری دیدم، هیچ کوچه و بازاری را ندیدم، داخل ایوان شدیم و از طرف «باب المراد» که

طرف شرقی حرم است و پائین پای مقدّس است، وارد شدیم و آقا به در رواق معطّل نشد و اذن دخول نخواند و وارد حرم شد و ایستاد و فرمود: «زیارت بکن».

گفتم: من سواد ندارم.

فرمود: «برای تو زیارت بخوانم».

گفتم: بلی.

فرمود: «**ءَادخل یا اللّه السّلام علیک یا رسول اللّه السّلام علیک یا امیرالمؤمنین**» و بالاخره بر یک یک از ائمه سلام کرد تا رسید به حضرت عسکری (علیه السّلام) و فرمود: «**السّلام علیک یا ابا محمّد الحسن العسکری**» بعد از آن به من فرمود: «امام زمانت را می‌شناسی»؟

گفتم: چطور نمی‌شناسم.

فرمود: «به او سلام کن».

گفتم: «**السّلام علیک یا حجّة اللّه یا صاحب الزّمان یابن الحسن**»آقا تبسّمی کرد و فرمود: «**علیک السّلام و رحمة اللّه و برکاته**» پس داخل حرم شدیم و خود را به ضریح مقدّس چسباندیم و ضریح را بوسیدیم به من فرمود: «زیارت بخوان».

گفتم: سواد ندارم.

فرمود: «من برای تو زیارت بخوانم»؟

گفتم: بله.

فرمود: «کدام زیارت را برای تو بخوانم»؟

گفتم: هر زیارتی که افضل است.

فرمود: «زیارت امین اللّه افضل است»، سپس مشغول زیارت امین اللّه شد و آن زیارت را به این نحوه خواند:

«**السّلام علیکما یا امینی اللّه فی ارضه و حجّتیه علی عباده اشهد انکما جاهدتما فی اللّه حقّ جهاده و عملتما بکتابه و اتّبعتما سنن نبیّه (صلی اللّه علیه و آله) حتّی دعاکما اللّه**

الی جواره فقبضکما الیه باختیاره و الزم اعدائکما الحجّة مع ما لکما من الحجج البالغة علی جمیع خلقه....» تا آخر زیارت.

در اینجا چراغهای حرم را روشن کردند، یعنی شمعها روشن شد ولی دیدم حرم روشنی دیگری هم دارد، نوری مانند نور آفتاب در حرم می‌درخشد و شمعها مثل چراغی بودند که در آفتاب روشن باشد و آنچنان مرا غفلت گرفته بود که به هیچ وجه ملتفت این همه از آیات و نشانه‌ها نمی‌شدم.

وقتی زیارتمان تمام شد، از طرف پائین پا به طرف پشت سر یعنی به طرف شرقی حرم مطهّر آمدیم، آقا به من فرمودند: آیا مایلی زیارت جدّم حسین بن علی (علیه السّلام) را بکنی»؟

گفتم: بله شب جمعه است زیارت می‌کنم.

آقا برایم زیارت وارث را خواندند، در این وقت مؤذن از اذان مغرب فارغ شد به من فرمودند: «به جماعت ملحق شو و نماز بخوان» ما با هم به مسجدی که پشت سر قبر مقدّس است رفتیم آنجا نماز جماعت اقامه شده بود، خود ایشان فرادی در طرف راست محاذی امام جماعت مشغول نماز شد و من در صف اوّل ایستادم و نماز خواندم، وقتی نمازم تمام شد، نگاه کردم دیدم او نیست با عجله از مسجد بیرون آمدم و در میان حرم گشتم، او را ندیدم، البتّه قصد داشتم او را پیدا کنم و چند قرانی به او بدهم و شب او را مهمان کنم و از او نگهداری نمایم.

ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم، با خودم گفتم: این سیّد که بود؟ این همه معجزات و کرامات!، که در محضر او انجام شد، من امر او را اطاعت کردم! و از میان راه برگشتم! و حال آنکه به هیچ قیمتی برنمی‌گشتم! و اسم مرا می‌دانست! با آنکه او را ندیده بودم! و جریان شهادت او و اطّلاع از خطورات دل من! و دیدن درختها! و آب جاری در غیر فصل! و جواب سلام من! وقتی به امام زمان (علیه السّلام) سلام عرض کردم! و غیره...!!

بالاخره به کفشداری آمدم و پرسیدم: آقائی که با من مشرّف شد کجا رفت؟

گفتند: بیرون رفت، ضمنا کفشداری پرسید این سید رفیق تو بود؟ گفتم: بله. خلاصه او را پیدا نکردم، به منزل میزبانم رفتم و شب را صبح کردم و صبح زود خدمت آقای شیخ محمد حسن رفتم و جریان را نقل کردم او دست به دهان خود گذاشت و به من به این وسیله فهماند، که این قصّه را به کسی اظهار نکنم و فرمود: خدا تو را موفّق فرماید.

من هم قضیّه را به کسی نمی‌گفتم، تا آنکه یک ماه از این جریان گذشت، یک روز در حرم مطهّر کاظمین سید جلیلی را دیدم، نزد من آمد و پرسید: چه دیده‌ای؟

گفتم: چیزی ندیدم. او باز اعاده کرد، من هم باز گفتم: چیزی ندیده‌ام و به شدّت آن را انکار کردم؟ ناگهان او از نظرم غائب شد و دیگر او را ندیدم.[1]

(ظاهراً برخورد اخیر سبب شد که حاج علی بغدادی قضیّه را برای مردم نقل کند).

۱- بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه‌ی ۳۱۷.

ملاقات یازدهم

مرحوم حاجی نوری **رحمةاللّه** در کتاب «نجم الثّاقب» نقل می‌کند که:

عالم فاضل «شیخ باقر کاظمی» معروف به «آل طالب» گفت که: مرد مؤمنی به نام «شیخ حسین رحیم» از خانواده معروف به «آل رحیم» نقل می‌کرد. و همچنین این قضیّه را عالم کامل، فاضل عابد، مصباح الاتقیاء، «شیخ طه» که فعلاً امام جماعت مسجد هندی است و مورد اعتماد خاصّ و عام است، نقل کرد که: شیخ حسین رحیم مردی بود پاک طینت و از مقدّسین و متدیّنین.

او مبتلا به مرض ریوی بود که با سرفه‌اش خون بیرون می‌آمد.

و در عین حال مبتلا به فقر و تنگدستی عجیبی بود، حتّی قوت روزانه خود را نداشت، غالبا برای تهیّه‌ی غذا به اطراف نجف اشرف نزد بادیه‌نشینان می‌رفت و از آنها چیزی می‌گرفت.

در این گیرودار چون ازدواج نکرده بود و هنوز جوان بود، عاشق دختری که در همسایگی آنها بود، گردید.

ولی چون او فقیر و مریض بود، به او آن دختر را نمی‌دادند، لذا فوق‌العاده ناراحت و مهموم و مغموم شده بود.

این ابتلائات یعنی فقر و مرض و عشق به قدری به او فشار آورده بود که تصمیم گرفت، عملی را که در نجف برای قضاء حوائج معروف است، انجام دهد و آن این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و خدمت حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه برسد و از آن حضرت حوائجش را بگیرد.

بالاخره چهل شب چهارشنبه این عمل را انجام داد.

مرحوم «شیخ باقر کاظمی» فرمود: شیخ حسین خودش می‌گفت من چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه رفتم و دقّت کردم که حتّی یک شب تعطیل نشود، شب

چهارشنبه آخر که از شبهای زمستان و ابری و تاریک و باد تندی با نم‌نم باران می‌آمد، من به مسجد کوفه رفتم.

چون از سینه‌ام خون می‌آمد و وسیله‌ی جلوگیری آن را نداشتم همان بیرون مسجد در روی دکّه‌ای که کنار درِ مسجد است نشستم و اتّفاقاً چیزی نداشتم که به خودم بپیچم تا سرما نخورم.

فقط مختصری قهوه آورده بودم و آتشی درست کرده بودم، تا چند فنجان قهوه بخورم کسی آن اطراف نبود فوق‌العاده دلتنگ بودم، غصّه‌ام زیاد شده بود و دنیا در مقابل چشمم تاریک شده بود.

خدایا! چهل شب چهارشنبه است، به اینجا می‌آیم، نه کسی را دیده‌ام و نه چیزی برایم ظاهر شده و نه حوائجم برآورده گردیده است، این همه مشقّت و رنج کشیدم.

چه شبهائی که با ترس و لرز، خود را به امیدی به این مسجد رساندم ولی هیچ خبری نشد.

در این فکرها بودم، خواستم فنجانی قهوه بریزم و بخورم، دیدم مرد عربی از طرف درِ اوّل مسجد متوجّه من شده و به طرف من می‌آید.

وقتی از دور او را دیدم، ناراحت شدم، با خودم گفتم که این مرد از عربهای بادیه است، از اهالی اطراف مسجد است، نزد من می‌آید که قهوه را بخورد و مرا در این شب تاریک بی‌قهوه بگذارد و ناراحتی مرا زیادتر کند، آخر من بسیار کم قهوه آورده بودم.

به هر حال به من رسید و سلام کرد و اسم مرا برد و در مقابل من نشست.

از اینکه اسم مرا می‌دانست، تعجّب کردم، زیرا من او را هرگز ندیده بودم، بعد با خودم فکر کردم، که شاید او از افرادی است که در اطراف نجف اشرف زندگی می‌کند و من بر آنها وارد می‌شدم و میهمان آنها می‌گردیدم!

لذا از او پرسیدم: از کدام طایفه‌ی عرب هستی؟

گفت: من از بعضی از آنها هستم.

بعد از آن من از هر یک از طوائف عرب که در اطراف نجف اشرف بودند سؤال کردم و گفتم: شما از آن قبیله هستی؟

گفت: نه، از آنها نیستم. من عصبانی شدم او را مسخره کردم و گفتم: تو از طری طری‌ای و این کلمه‌ای بود که معنائی نداشت و من آن جمله را از روی ناراحتی به او گفتم.

ولی او ناراحت نشد و تبسّمی کرد و گفت: بر تو حرجی نیست من اهل هر کجا باشم، بگو تو برای چه به اینجا آمده‌ای؟

گفتم: به تو فائده ندارد، که بدانی چرا من اینجا آمده‌ام.

گفت: چه ضرر دارد، برای تو که به من بگوئی برای چه به اینجا آمده‌ای؟

من از حسن خلق او و خوب حرف زدنش تعجّب کردم و از او خوشم آمد و کم‌کم هر چه بیشتر حرف می‌زد محبّتم به او زیادتر می‌شد.

تا آنکه توتون برداشتم و برای او سبیل (چپق) چاق کردم و به او دادم.

او گفت: من نمی‌کشم.

بعد برای او یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم، او از من گرفت و لب زد و به من داد و گفت: تو این را بخور.

من گرفتم و آن را خوردم ولی آنا فآنا محبّتش در دلم زیادتر می‌شد.

به او گفتم: ای برادر! خدا امشب تو را برای من رسانده که مونس من باشی آیا می‌آئی با هم برویم، کنار قبر حضرت مسلم بنشینیم؟

گفت: بله می‌آیم، ولی تو باید شرح حال خودت را برایم نقل کنی.

گفتم: ای برادر! سرگذشتم را برای تو نقل می‌کنم.

من مرد فقیر و ناداری هستم، از آن روزی که خود را شناختم، فقیر و بی‌چیز بوده‌ام تا به حال.

ضمناً چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید و علاجش را نمی‌دانم و از طرف دیگر زن ندارم و به دختری از اهل محلّه‌ی خودمان علاقه‌مند شده‌ام که او را به من نمی‌دهند در این حال ملاّها به من گفتند: اگر بخواهی به حوائجت برسی متوجّه به

حضرت صاحب‌الزّمان (علیه السّلام) بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن که آن حضرت را خواهی دید و حاجتت را خواهی گرفت و امشب شب چهارشنبه‌ی آخر است چیزی ندیده‌ام و این همه زحمت کشیده چیزی ملتفت نشده‌ام این است حوائج من.

او گفت: امّا سینه‌ی تو خوب می‌شود و امّا آن زن را به همین زودی به تو می‌دهند و امّا فقرت همین طور هست تا از دنیا بروی.

من متوجّه اینکه او این گونه حرف می‌زند نشدم.

به او گفتم: آیا کنار قبر حضرت مسلم نمی‌رویم؟

گفت: برخیز برویم و ایشان جلوی من راه می‌رفتند وقتی وارد مسجد شدیم به من گفت: آیا دو رکعت نماز تحیّت مسجد نمی‌خوانیم؟

گفتم: چرا، او جلو ایستاد و من هم با فاصله‌ای عقب سر او ایستادم و مشغول نماز شدم وقتی سوره‌ی حمد را می‌خواندم دیدم او به نحوی مشغول قرائت است که مثل قرائت و حال او را در کسی ندیده بودم، با خودم گفتم، شاید او حضرت صاحب الزّمان (علیه السّلام) باشد او در حال نماز بود ولی نور عظیمی به او احاطه کرده بود که من نمی‌توانستم او را ببینم، ولی قرائت او را می‌شنیدم و بدنم می‌لرزید، می‌خواستم نمازم را قطع کنم ولی از ترس آن حضرت قطع نکردم و به هر نحوی بود نمازم را تمام کردم.

امّا بعد از نماز دیدم، آن نور بالا رفت، مشغول گریه شدم و از آن حضرت به خاطر سوءِ ادبی که در بیرون مسجد کرده بودم، عذر خواستم و گفتم: ای آقای من! به من وعده دادی که به کنار قبر حضرت مسلم برویم، در بین اینکه، این جمله را می‌گفتم، دیدم آن نور به طرف قبر حضرت مسلم حرکت کرد، من هم عقب او رفتم، نور در فضای زیر گنبد حضرت مسلم قرار گرفت و او آنجا بود و من مشغول گریه و زاری بودم، تا آنکه صبح شد و آن نور به آسمان عروج فرمود.

بعد از این جریان، سینه‌ام خوب شد و پس از چند روز آن دختر را به من دادند ولی فقرم همچنان به حال خود باقی است.

ملاقات دوازدهم

مرحوم آیةاللّه آقای «حاج سیّد حسین قاضی تبریزی» که در قم ساکن بودند و تمام علماء و بزرگان ایشان را به عنوان یک مرد عالم و متّقی و اهل معنی و دارای کرامات می‌شناختند و من خودم مکرّر خدمتشان رسیده بودم و از محضرشان استفاده‌هائی نموده بودم، معروف بود که ایشان مکرّر خدمت حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه می‌رسند، ولی من قضیّه‌ای که از ایشان سندش صحیح باشد نداشتم که آن را در اینجا نقل کنم و خود من هم از ایشان در این خصوص چیزی نشنیده بودم.

ولی بحمداللّه وقتی به این قسمت از کتاب رسیده بودم، میهمانی از قم، به منزل ما آمد که او را مدّتها است به عنوان یک فرد اهل حال و معنی می‌شناختم او مرحوم حاج آقا جواد رحیمی بود، او با مرحوم آیةاللّه قاضی کاملاً آشنا بود و از اصحاب اهل سرّ ایشان بوده است، معظّم‌له در بیستم ذیقعده ۱۴۰۳ سه قضیّه از آن جناب در موضوع این کتاب برای ما نقل فرمود:

«اوّل»

مرحوم آیةاللّه آقای «سیّد حسین قاضی» نقل فرمودند که: در محلّی جمعی بودیم که به محضر حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه رسیدیم، ایشان به ما نگاه می‌فرمودند و از افراد تفقّد می‌نمودند، به من فرمودند: شما چه می‌خواهید که من به شما بدهم؟ عرض کردم: می‌خواهم از همه‌ی این جمعیّت به شما نزدیکتر باشم. حضرت در کنار خود جائی باز کردند و مرا پهلوی خود نشاندند.

«دوّم»

آقای حاج آقا «جواد رحیمی» (**رحمة**اللّه علیه) گفتند:

مرحوم «آقای قاضی» فرمود: زمانی که در محضر حضرت «**بقیّةاللّه**» (عجل اللّه تعالی فرجه) بودم، قصیده‌ای که در مدح حضرتش یکی از دوستانش گفته بود، من آن را برای آن حضرت می‌خواندم، شاعر در آن قصیده اخلاص و ارادت خودش را نسبت به آن حضرت اظهار می‌کند، من وقتی آن اشعار را می‌خواندم، آنچه را شاعر نسبت به خودش داده بود من آنها را نسبت به خودم و اخلاص خودم می‌دادم و می‌خواستم به این وسیله ابراز ارادتی بکنم، که ناگاه دیدم آن حضرت نیستند و متوجّه شدم که از این عمل من خوششان نیامده است.

«سوّم»

و بالاخره آقای حاج آقا «جواد رحیمی» **رحمة**اللّه

قضیّه‌ی سوّم مرحوم «آیةاللّه قاضی» را این چنین بیان کردند:

مرحوم آیة اللّه آقای حاج «سیّد حسین قاضی» فرمودند: شب تولّد حضرت «فاطمه‌ی زهراء» (سلام اللّه علیها) یعنی شب بیستم جمادی الثّانی سال ۱۳٤۸ در مسجد جمکران بودم، ناگهان مشاهده شد که انواری از آسمان به زمین و بخصوص روی آسمان جمکران فرو می‌ریزند، (در اینجا آقای رحیمی فرمودند: من هم اتّفاقا آن شب در مسجد جمکران بودم و آن انوار را دیدم و بلکه همه‌ی مردم آنها را می‌دیدند).

در همان شب شخصی که مورد وثوق «آقای قاضی» بود برای ایشان نقل کرده بود که من در مسگرآباد تهران بودم، یکی از اولیاء خدا مرا با طیّ‌الارض به مسجد جمکران آورد با او در مسجد جمکران به مجلس روضه‌ای که در گوشه‌ای تشکیل شده بود رفتیم، از همان اوّل مجلس حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه در روضه شرکت فرمودند، روضه خوان اشعاری از کتاب «گلزار آل طه» که مرحوم آیةاللّه حاج «سیّد علی رضوی» سروده است، می‌خواند و حضرت «ولیّ عصر» ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء گوش می‌دادند و گریه می‌کردند، پس از خاتمه‌ی مجلس حضرت «**حجّة بن الحسن**» (علیه السّلام) دعاء کردند و از مجلس برخاستند و تشریف بردند، جمعی که در آن مجلس بودند به شخصی که از دیگران به حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) نزدیکتر بود، اصرار می‌کردند که شما هم دعائی بکنید، او می‌گفت: حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) دعاء فرمودند، بالأخره با اصرار زیاد او را وادار به دعاء کردند او هم چند جمله دعاء درباره‌ی فرج کرد و مجلس خاتمه یافت.

(احتمالاً دعاء کننده خود مرحوم «قاضی» بوده ولی نمی‌خواسته اسمش را ببرند).

ملاقات سیزدهم

استادمان مرحوم آیةاللّه آقای «حاج شیخ مجتبی قزوینی» (رضوان اللّه تعالی علیه) قضیّه‌ی استادش مرحوم آیةاللّه آقای «میرزا مهدی اصفهانی» را این چنین نقل می‌فرمود:

مرحوم آیةاللّه «میرزای اصفهانی» می‌فرمود: در ایّام تحصیل که در نجف اشرف بودم، در علم اخلاق و تزکیه‌ی نفس و سیر و سلوک از محضر آقای «سیّد احمد کربلائی» که یکی از عرفاء بلند پایه‌ی بود استفاده می‌کردم، تا آنکه در رشد و کمالات معنوی و تزکیه‌ی نفس از نظر ایشان به حدّ کمال و به اصطلاح به مقام قطبیّت و فناء فی اللّه رسیدم.

او به من درجه و سمت دستگیری از دیگران را داد و مرا استاد در فلسفه اشراق دانست، او مرا عارف کامل و قطب و فانی فی اللّه می‌دانست ولی من که خودم را نمی‌توانستم فریب دهم و هنوز از معارف حقّه چیزی نمی‌دانستم، دلم آرام نگرفته بود و خود را در کمالات ناقص می‌دانستم، تا آنکه به فکرم رسید که شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم و متوسّل به حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه بشوم شاید آن آقائی که خدای تعالی او را برای ما غوث و پناهگاه خلق قرار داده توجّهی به من بفرماید و صراط مستقیم را به من نشان بدهد.

لذا به مسجد سهله رفتم و از جمیع علومی که:

سر به سر قیل است و قال نه از آن کیفیّتی حاصل نه حال

و از افکار عرفانی متصوّفه و از بافته‌های فلاسفه، خود را خالی کردم و صد درصد با کمال اخلاص و توبه به مقام مقدّس آن حضرت، خود را در اختیار گذاشتم، که ناگهان جمال پر نور حضرت «**بقیّة اللّه**» ارواحنا فداه ظاهر شد و به من اظهار لطف زیادی فرمود و برای آنکه میزانی در دست داشته باشم و همیشه با آن میزان حرکت کنم، این جمله را به من فرمودند:

«**طلب المعارف من غیر طریقنا اهل البیت مساوٍ لانکارنا**»

یعنی: جستجوی معارف و شناخت حقایق از غیر خط ما اهل بیت طهارت مساوی است با انکار ما.

وقتی مرحوم میرزای اصفهانی این جمله را از آن حضرت می‌شنود، متوجّه می‌گردد که باید معارف حقّه را تنها و تنها از مضامین آیات قرآن و روایات اهل بیت عصمت و طهارت استفاده کند و لذا به مشهد مقدّس مشرّف می‌گردد، معارف قرآن و اهل بیت را به پاک طینتان از اهل علم تعلیم می‌دهد و شاگردانی به جامعه‌ی روحانیّت تحویل می‌دهد.

در اینجا چند تذکّر و توضیح را لازم می‌دانم که به عرض خوانندگان محترم برسانم.

اوّل: آنکه قضیّه تشرّف مرحوم میرزای اصفهانی، به انحاء مختلف نقل شده و چون برای من آنچه را که استادم مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی نقل فرموده بودند معتبر است، این نحوه که نقل کردم نزد من معتبرتر است.

دوّم: مرحوم سیّد احمد کربلائی، از شاگردان ملاّ حسین قلی همدانی است و مرا سلاتی دارد که ظاهرا شخصی معنی این شعر شیخ عطّار را می‌پرسد:

دائماً او پادشاه مطلق است

در کمال عز خود، مستقرق است

او بسر ناید ز خود، آنجا که او است

کی رسد عقل وجود، آنجا که او است

که ابتداء مرحوم «آخوند خراسانی» جواب مختصری می‌دهد و بعد همان سؤال را از مرحوم «شیخ محمّد حسین غروی کمپانی» می‌کنند، که ایشان طبق مذاق فلسفه مشاء پاسخ می‌گوید و بعد باز همان سؤال را از مرحوم «سیّد احمد کربلائی» می‌پرسند، که ایشان طبق مذاق فلسفه اشراق جواب می‌دهند که عینا آن مراسلات نزد من موجود است، بنابراین مرحوم سیّد احمد کربلائی مذاقشان مذاق عرفانی وحدت موجودی است و این مطلب کاملاً از آن مراسلات استفاده می‌شود.

سوّم: مرحوم آیةاللّه آقای میرزا مهدی اصفهانی در روز پنجشنبه ۱۹ ذیحجّه الحرام ۱۳٦۵ هجری قمری در مشهد مقدّس از دنیا رفت و در وسط دارالضّیافه آستانه مبارکه حضرت رضا (علیه السّلام) دفن شد.

ضمناً بعضی از شاگردان مرحوم میرزای اصفهانی و فرزند بزرگوارش در کتاب دین و فطرت قضیّه او را این چنین نقل می‌کنند.

«از جمله عالمان و فقیهان و مربّیان روحانی دهه‌های گذشته مرحوم مبرور آیةاللّه العظمی آقای میرزا مهدی اصفهانی رضوان اللّه تعالی علیه است (۱۳٦۵ ـ ۱۳۱۳ هجری قمری) بوده است، که مراکز علمی خصوصا حوزه علمیه مشهد سالها تحت نفوذ و سیطره معنوی آن بزرگوار بوده و تعالیمشان از جمله حرکتهای عظیم فکری

معاصر گشته که همچون سدّی فولادین در مقابل انحرافات ایستاد و معارف قرآن و ائمّه طاهرین را به عنوان تنها راه دستیابی به اسلام خالص عرضه داشته است.

بسیاری از دانشمندان شیعه که امروز نگهبانان مرزهای تشیع‌اند در محضر آن بزرگوار درسها گرفته و پندها آموخته‌اند این تب و تابی که امروزه در زادروز امام عصر (عج اللّه تعالی فرجه الشّریف) می‌بینیم، گوشه‌ای از شراره‌های محبّتی است که ایشان به پیشگاه امام زمان (علیه السّلام) می‌ورزیده و اینک جلوه‌هائی از آن آشکار گشته است...

آن بزرگوار، در آن هنگامی که به تحصیل مشغول بوده و سینه خویش را از علوم اسلامی می‌انباشته در برخورد با روشها و مشربهای گوناگون از جمله مکاتب فلسفی و عرفانی به حیرت و نوسان کشیده می‌شود و اضطراب عجیبی بر روحش سایه می‌افکند.

پریشانی و آزردگی حاصل از بلاتکلیفی، انقلاب فکری در او ایجاد می‌کند که نمی‌داند چه بکند و به کجا برود و به کدام سیر، از سیرهای علمی و معنوی آن زمان رو کند.

سرانجام برای نجات از این دغدغه‌ی خاطر، به حضرت ولیّ عصر اروحنا فداه متوسل می‌شود و چاره مشکل را از آن حضرت می‌طلبد.

حضرتش نیز تفضّل می‌کنند و در کنار قبر هود و صالح در «وادی السّلام نجف» تشریف فرما شده بر او تجلّی می‌فرمایند و راه را به او می‌نمایانند... .

او که در آنجا با قلبی شکسته و دیده‌ای گریان دیدار را آرزو می‌نمود سرانجام به مقصود خود نائل می‌آید و شرفیاب محضر پرفیضش می‌شود و درمان درد خویش را می‌یابد.

بدین گونه که وقتی در بیداری به خدمت حضرت می‌رسد، بر سینه آن حضرت نواری را به رنگ سبز به عرض ۲۰ سانت و به طول قریب ۶۰ سانت می‌بیند، که عبارتی به رنگ سفید، به گونه‌ی نور بر آن چنین نقش شده است:

«طَلَبُ الْمَعارِفْ مِنْ غَيْرِ طَرِيقنا اَهْلَ الْبَيْتِ مُساوِقٌ لاِنْكارِنا وَقَدْ اَقامَنِي اللّهُ وَاَنَا حُجَّةُبْنُ الْحَسَن».

(که کلمه «**حجة بن الحسن**» قدری درهم و به شکل امضاء نقش یافته بود)

(یعنی: جستجوی معارف جز از راه ما خاندان پیامبر، مثل انکار نمودن ماست و خداوند امروز مرا برپا داشته و من حجت خدا پسر حضرت عسکری (سلام اللّه علیه) هستم).

و بعد آن حضرت غائب می‌شوند.

این پیام گهربار حضرتش، مرحمی بر قلب سوزانِ او می‌گردد و راه حق، روشن و آشکار برایش نموده شده و به دنبال این توسّل و عنایت، مرحوم میرزا به چشمه‌ی جوشانی از معارف الهی و شخصیّتی فرزانه هدایت می‌شود که نامش را هرگز نبرد و از او تنها به «صاحب علم جمعی» تعبیر نمود.

درس گهربار امام، مشعل و چراغ راه زندگی او می‌گردد، که خلاصه اگر ما را قبول دارید باید معارف را از ما بگیرید و در همه‌ی زمینه‌ها، یعنی خداشناسی و نفس شناسی و روح شناسی و آخرت شناسی و بلکه آفاق‌شناسی، از ما تبعیت کنید.

بعدها به منظور زنده نمودن معارف اهل البیت، عازم ایران می‌شود و درسهائی را که آمیزه‌ای از قرآن و علوم عترت بود، برای دانشوران مطرح می‌فرماید، برخی از آثار ارزنده و علمی آن مرحوم نزد بعضی از شاگردان بزرگوارش هم اکنون موجود است.

این بود آنچه را که بعضی از شاگردان از قضیّه مرحوم میرزای اصفهانی نقل کرده‌اند و به عقیده من جریان آن چنان باشد که مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی نقل فرموده‌اند و احتمال هم دارد که اینها دو حکایت و ملاقات باشد.

ملاقات چهاردهم

آیةاللّه آقای حاج شیخ «محمّد علی اراکی» یکی از علماء بزرگ حوزه علمیّه قم است، کسی در تقوی و عظمت مقام علمیش تردید ندارد، مؤلف کتاب گنجینه‌ی دانشمندان در جلد دوم صفحه ٦٤ نقل می‌کند:

در شب سه‌شنبه ٢٦ ربیع‌الثانی ١٣٩٣ برای مؤلف فرمودند: دخترم که همسر **حجةالاسلام** آقای حاج سیّد آقای اراکی است می‌خواست به مکّه مکرّمه مشرّف شود و می‌ترسید نتواند، در اثر ازدحام حجّاج طوافش را کامل و راحت انجام دهد.

من به او گفتم: اگر به ذکر «**یا حَفیظُ یا عَلیمُ**» مداومت کنی خدا به تو کمک خواهد کرد.

او مشرّف بمکّه شد و برگشت، در مراجعت یک روز برای من تعریف می‌کرد که من بآن ذکر مداومت می‌کردم و بحمداللّه اعمالم را راحت انجام می‌دادم، تا آنکه یک روز در موقع طواف، بوسیله‌ی جمعی از سودانیها ازدحام عجیبی را در مطاف مشاهده کردم.

قبل از طواف با خود فکر می‌کردم که من امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف کنم، حیف که من در اینجا محرمی ندارم، تا مواظب من باشد، مردها به من تنه نزنند ناگهان صدائی شنیدم! کسی به من می‌گوید:

متوسّل به «امام زمان» (علیه‌السّلام) بشو تا بتوانی راحت طواف کنی.

گفتم: «امام زمان» کجا است؟

گفت: همین آقا است که جلو تو می‌روند.

نگاه کردم دیدم، آقای بزرگواری پیش روی من راه می‌رود و اطراف او به قدر یک متر خالی است و کسی در آن حریم وارد نمی‌شود.

همان صدا به من گفت: وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن.

من فوراً پا در حریم گذاشتم و پشت سر حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) می‌رفتم و به قدری نزدیک بودم که دستم به پشت آقا می‌رسید!

آهسته دست به پشت عبای آن حضرت گذاشتم و به صورتم مالیدم، و می‌گفتم آقا قربانت بروم، ای «امام زمان» فدایت بشوم، و به قدری مسرور بودم، که فراموش کردم، به آقا سلام کنم.

خلاصه همین طور هفت شوط طواف را بدون آنکه بدنی به بدنم بخورد و آن جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد انجام دادم.

و تعجب می‌کردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمی‌شود.

ملاقات پانزدهم

مرحوم **حجّةالسّلام** آقای حاج شیخ «محمّد تقی بافقی» یکی از علماء مبارز زمان رضاشاه پهلوی بود که مکرّر آن شاه ظالم او را زندان کرد و تبعید نمود.

او (طبق نوشته گنجینه دانشمندان جلد ۳ صفحه‌ی ٦) معتقد بود که به ادلّه‌ی اربعه راه ملاقات با «امام زمان» (علیه‌السّلام) باز است.

علاوه بهترین دلیل بر امکان چیزی وقوع آن است.

و ما می‌بینیم که هزارها نفر آن حضرت را دیده و شناخته و با او حرف زده‌اند!

مؤلّف کتاب پس از آنکه این کلام را مشروح بیان می‌کند چند حکایت از مرحوم بافقی در این ارتباط نقل می‌نماید که یکی از آن حکایات این است.

حکایت کرد، برای من مرحوم **حجةالاسلام**، عالم عامل، عابد زاهد، ملاّ اسداللّه بافقی برادر مرحوم حاج شیخ محمّد تقی بافقی در ماه صفر ۱۳٦۹ قمری، او می‌گفت:

برادرم مکرّر به خدمت حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه رسیده و قضایا را به من گفته و سفارش کرده بود، که تا من زنده‌ام آنها را برای کسی نقل نکنم ولی حالا که از دنیا رفته برای شما چند حکایت از آن ملاقات ها را نقل می‌نمایم.

یکی از آنها این است که ایشان می‌فرمود:

قصد داشتم از نجف اشرف پیاده، به مشهد مقدّس برای زیارت حضرت علی بن موسی الرّضا (علیه السّلام) بروم.

فصل زمستانی بود که حرکت کردم و وارد ایران شدم، کوهها و درّه‌های عظیمی سر راهم بود و برف هم بسیار باریده بود.

یک روز نزدیک غروب آفتاب که هوا هم سرد بود و سراسر دشت را برف پوشانده بود، به قهوه‌خانه‌ای رسیدم. که نزدیک گردنه‌ای بود، با خودم گفتم، امشب در میان این قهوه‌خانه می‌مانم صبح به راه ادامه می‌دهم. وارد قهوه‌خانه شدم دیدم جمعی از کردهای یزیدی در میان قهوه‌خانه نشسته و مشغول لهو و لعب و قمارند با خودم گفتم خدایا چه بکنم اینها را که نمی‌شود نهی از منکر کرد، من هم که نمی‌توانم با آنها مجالست نمایم هوای بیرون هم که فوق‌العاده سرد است.

همین طور که بیرون قهوه‌خانه ایستاده بودم و فکر می‌کردم و کم‌کم هوا تاریک می‌شد، صدائی شنیدم که می‌گفت:

محمّد تقی، بیا اینجا، به طرف آن صدا رفتم دیدم شخصی باعظمت زیر درخت سبز و خرّمی نشسته و مرا به طرف خود می‌طلبد!

نزدیک او رفتم او سلام کرد و فرمود محمّد تقی آنجا جای تو نیست من زیر آن درخت رفتم، دیدم، در حریم این درخت هوا ملایم است و کاملاً می‌توان با استراحت درآنجا ماند و حتّی زمین زیر درخت خشک و بدون رطوبت است ولی بقیّه صحرا پر از برف است و سرمای کشنده‌ای دارد.

به هر حال شب را خدمت حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) که با قرائنی متوجّه شدم او حضرت بقیّةاللّه (علیه السّلام) است بیتوته کردم و آنچه لیاقت داشتم استفاده کنم از آن وجود مقدس استفاده کردم.

صبح که طالع شد و نماز صبح را با آن حضرت خواندم آقا فرمودند هوا روشن شد برویم.

من گفتم: اجازه بفرمائید، من در خدمتتان همیشه باشم و با شما بیایم.

فرمود: تو نمی‌توانی با من بیائی.

گفتم: پس بعد از این کجا خدمتتان برسم؟

فرمود: در این سفر دو بار تو را خواهم دید و من نزد تو می‌آیم.

«بار اوّل قم» خواهد بود و مرتبه‌ی دوّم نزدیک سبزوار تو را ملاقات می‌کنم، ناگهان از نظرم غائب شد!

من به شوق دیدار آن حضرت، تا شهر «قم» سر از پا نشناختم و به راه ادامه دادم، تا آنکه پس از چند روز وارد قم شدم و سه روز برای زیارت حضرت معصومه (علیهاالسّلام) و وعده تشرّف به محضر آن حضرت در قم ماندم ولی خدمت آن حضرت نرسیدم!

از قم حرکت کردم و فوق‌العاده از این بی‌توفیقی و کم‌سعادتی متأثّر بودم، تا آنکه پس از یک ماه به نزدیک شهر سبزوار رسیدم همین که شهر سبزوار از دور معلوم شد با خودم گفتم: چرا خلف وعده شد؟!

من که در قم آن حضرت را ندیدم، این هم شهر سبزوار باز هم خدمتش نرسیدم.

در همین فکرها بودم، که صدای پای اسبی شنیدم برگشتم دیدم حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه سوار بر اسبی هستند و به طرف من تشریف می‌آورند و به مجرّد آنکه به ایشان چشمم افتاد ایستادند و به من سلام کردند و من به ایشان عرض ارادت و ادب نمودم.

گفتم: آقا جان وعده فرموده بودید که در قم هم خدمتتان برسم ولی موفّق نشدم؟

فرمود: محمّد تقی ما در فلان ساعت و فلان شب نزد تو آمدیم تو از حرم عمّه‌ام حضرت معصومه (سلام اللّه علیها) بیرون آمده بودی، زنی از اهل تهران از تو مسأله‌ای می‌پرسید، تو سرت را پائین انداخته بودی و جواب او را می‌دادی، من در کنارت ایستاده بودم و تو به من توجّه نکردی، من رفتم!

ملاقات شانزدهم

مرحوم آیةاللّه آقای حاج شیخ «محمّد تقی بافقی» رحمةاللّه به قدری در ارتباط با حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) قوی بود و در این جهت ایمانش کامل بود که هر زمان حاجتی داشت فورا به مسجد جمکران مشرّف می‌شد و حوائجش را از «امام زمان» (علیه السّلام) می‌گرفت صاحب کتاب «گنجینه دانشمندان» از قول یکی از علماء حوزه علمیّه قم نقل می‌کند که:

حضرت آیةاللّه حاج سیّد محمّد رضای گلپایگانی فرمودند که: در عصر آیةاللّه آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری چهارصدنفر طلبه در حوزه قم جمع شده بودند، آنها متّحدا از مرحوم حاج شیخ محمّد تقی بافقی که مقسّم شهریّه مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری بود عبای زمستانی خواستند آقای بافقی به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم جریان را می‌گوید:

حاج شیخ عبدالکریم می‌فرماید: چهارصد عبا را از کجا بیاوریم؟!

آقای بافقی می‌گوید: از حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه می‌گیریم.

حاج شیخ عبدالکریم می‌فرماید: من راهی ندارم که از آن حضرت بگیرم.

آقای بافقی می‌گوید: من انشاءاللّه از آن حضرت می‌گیرم.

شب جمعه‌ای آقای بافقی به مسجد جمکران رفت و خدمت حضرت رسید و روز جمعه، به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم گفت، حضرت صاحب الزّمـان (علیـه الـسّلام) وعده فرمودند فردا روز شنبه چهار صد عبا مرحمت بفرمایند.

روز شنبه دیدم یکی از تجّار چهارصد عبا آورد و بین طلاّب تقسیم کرد.

ملاقات هفدهم

حضرت **حجة**الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ «مهدی معزّی» فرمودند: مرحوم حاج شیخ مرتضی زاهد که از پاکان علماء تهران بود فرمود:

مرحوم سیّد عبدالکریم محمودی شبهای جمعه به خدمت حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) می‌رسید.

او می‌گفت: شب جمعه‌ای در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم (در شهر ری) خدمت حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه رسیدم، به من فرمودند: سیّد کریم بیا با هم به زیارت جدّم حضرت علی بن موسی الرّضا (علیه‌السّلام) برویم.

گفتم: در خدمتم چند قدمی در خدمت آن حضرت برداشتم دیدم به در صحن حضرت رضا (علیه السّلام) رسیده‌ام من با آن حضرت زیارت کردم و باز به همان نحو برگشتیم و به تهران آمدیم.

باز حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) فرمودند بیا با هم به زیارت قبر حاج سید علی مفسّر برویم، (این قبر در صحن امامزاده عبداللّه است) وقتی در خدمتشان به آنجا رفتیم دیدم روح آن مرحوم کنار قبرش ایستاده و اظهار ارادت به آن حضرت می‌کند. بعد سیّد علی به من گفت: سیّد کریم به حاج شیخ مرتضی زاهد سلام مرا برسان و بگو چرا حق رفاقت و دوستی را رعایت نمی‌کنی و به دیدن ما نمی‌آئی و ما را فراموش کرده‌ای؟

حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) به سیّد علی فرمودند: حاج شیخ مرتضی گرفتار و معذور است من به جای او خواهم آمد.

ملاقات هیجدهم

یکی از بزرگان مراجع شیعه مرحوم آیةاللّه العظمی آقای «سیّد ابوالحسن اصفهانی» است.

او یکی از مراجع اعلای دینی و زعیم اعظم و فقیه مؤیّد و زمامدار تشیّع، از آیات و مراجعی که بی‌واسطه به فیض ملاقات حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه مشرّف گشته و مورد تأئیدات غیبی بوده‌اند و در طول تاریخ غیبت کبرای امام عصر (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) کمتر مرجعی و زعیمی به کیاست و فراست و سعه صدر و بخشندگی و مؤثّر آثار و خدمات آن بزرگوار و کرامات باهرات و سجایای گرانمایه و سخاوتها و احسان‌های عجیبه و اخلاق نیکویش بوده است.

یکی از کرامتهای امام عصر ارواحنا فداه، به این نایب بزرگوار و زعیم امّت توقیع شریفی است که برای آن بزرگوار، صادر می‌کنند و می‌فرستند و بدین ترتیب ایشان را

تحت عنایات خاصّه خویش قرار می‌دهند و به الطاف و عنایاتشان می‌نوازند.

توقیعی که حضرتش ارسال می‌دارند، توسط مرحوم **ثقة**الاسلام والمسلمین، زین العلماء الصّالحین حاج شیخ «محمّد کوفی شوشتری» در نامه‌ای واصل می‌شود که متن مبارک آن نامه عبارت از این است:

«قل له: ارخص نفسک و اجعل مجلسک فی الدّهلیز واقض حوائج النّاس نحن ننصرک».

یعنی (به او بگو: خودت را برای مردم ارزان کن، و خودت را در دسترس همه قرار بده، و محلّ نشستنت را دهلیز خانه‌ات انتخاب کن تا مردم سریع و آسان با تو ارتباط داشته باشند، حاجتهای مردم را برآور ما یاریت می‌کنیم).

ملاقات نوزدهم

این قضیّه را در کتاب «پرواز روح» نقل کرده‌ام ولی چون در اینجا هم مناسب است باز نقل می‌کنم:

در سال ۱۳۳۲ شمسی هجری که به کوفه رفته بودیم، شخصی در آنجا بود به نام آقای حاج شیخ «محمّد کوفی» که می‌گفتند او مکرر خدمت حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه رسیده است.

جریانی را که نقل فرمود این بود:

می‌فرمود: در آن زمان که هنوز ماشین در راه عراق و حجاز رفت و آمد نمی‌کرد، من با شتر به مکّه مشرّف شدم و در مراجعت از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم و کم‌کم به محلّی که باتلاق بود، رسیدم پاهای شتر در آن باتلاق فرو رفت، من هم نمی‌توانستم از شتر پیاده شوم و شترم هم نزدیک بود بمیرد. ناگهان از دل فریاد زدم: «**یا اَبا صالِحَ الْمَهْدی اَدْرِکْنی**» و این جمله را چند مرتبه تکرار کردم. دیدم اسب‌سوای به طرف من می‌آید و او در باتلاق فرو نمی‌رود، او به در گوش شترم

جملاتی گفت که آخرین کلمه‌اش را شنیدم: «**حَتّی الْبابْ**» (یعنی تا دم در) شترم حرکت کرد و پاهای خود را از باتلاق بیرون کشید و به طرف کوفه به سرعت حرکت کرد.

من رویم را به طرف آن آقا کردم و گفتم: «مَنْ اَنْت» (تو که هستی؟).

فرمود: «**اَنَا الْمَهْدی**» (من حضرت مهدی (علیه السّلام) هستم).

گفتم: دیگر کجا خدمتتان برسم؟

فرمود: «**مَتی تُرید؟**» هر جا و هر وقت تو بخواهی.

دیگر شترم مرا از او دور کرد و خودش را به دروازه کوفه رساند و افتاد، من در گوش او کلمه‌ی «**حَتّی الْبابْ**» را تکرار کردم، او از جا برخاست و تا در منزل مرا برد، این دفعه که به زمین افتاد فورا مرد.

آقای حاج شیخ محمّد کوفی به قدری پاک و باتقوی بود که انسان احتمال نمی‌داد، حتّی یک جمله را خلاف بگوید، سپس اضافه کرد و گفت:

من پس از آن قضیّه بیست و پنج مرتبه دیگر به محضر حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه رسیده‌ام که وقتی بعضی از آنها را برای مرحوم حاج ملاّ آقاجان نقل کرده بود ایشان به من فرمودند، بعضی از آنها مکاشفه است و چون این مرد بسیار پاک است گمان می‌کند که در ظاهر خدمت حضرت صاحب الامر (علیه السّلام) رسیده است.

ملاقات بیستم

مرحوم «شیخ ورّام» در کتاب **تنبیه الخاطر و نزهةالنّاظر** می‌گوید: علی بن جعفر المدائنی علوی نقل کرده و گفته که:

در کوفه پیرمرد قدکوتاهی که معروف به زهد و عبادت و پاکدامنی بود زندگی می‌کرد روزی من در مجلس پدرم بودم که آن پیرمرد قضیّه‌ای را برای پدرم می‌گفت و آن قضیّه این است که گفت:

شبی در مسجد جعفی که مسجد قدیمی در پشت شهر کوفه است بودم نیمه‌های شب تنها مشغول عبادت بودم که سه نفر وارد مسجد شدند وقتی به وسط مسجد رسیدند، یکی از آنها نشست و دست به زمین کشید، ناگهان آب زیادی مانند چشمه از زمین جوشید، سپس وضو گرفت و به آن دو نفر دستور داد که وضو بگیرند، آنها هم وضو گرفتند، آن شخص جلو ایستاد و این دو نفر به او اقتداء کردند، من هم اقتداء کردم و با آنها نماز خوانده‌ام، وقتی که نماز را سلام داد و من از اینکه از زمین خشک آب خارج کرده بود تعجب کرده بودم از آن فردی که طرف راست من نشسته بود، پرسیدم: این آقا کیست؟ به من گفت: این آقا «صاحب الامر امام زمان» (علیه السّلام) فرزند «امام حسن عسکری» (علیه السّلام) است، خدمتش رفتم سلام کردم و دستش را بوسیدم و عرض کردم: ای پسر پیغمبر (صلی اللّه علیه و آله) نظر

مبارکتان درباره‌ی شریف عمر بن حمزه که یکی از سادات است چیست؟ آیا او بر حقّ است؟

فرمود: او الآن بر حقّ نیست ولی هدایت می‌شود او نمی‌میرد تا آنکه مرا می‌بیند.

علی بن جعفر مدائنی می‌گوید: من این قضیّه را کتمان می‌کردم مدّت طولانی از این جریان گذشت و شریف عمره بن حمزه فوت شد و ندانستم که آیا او بالأخره خدمت حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام) رسید یا خیر؟

روزی به آن پیرمرد زاهدی که قضیّه را برای پدرم نقل می‌کرد رسیدم و مثل کسی که منکر است به او گفتم، مگر شما نگفتید، که شریف عمر نمی‌میرد مگر آنکه خدمت حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) می‌رسد؟

به من گفت: تو از کجا دانستی که او خدمت حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) نرسیده است؟

من بعدها در مجلسی به فرزند شریف عمر بن حمزه که معروف به شریف ابوالمناقب بود برخوردم، گفت: وقتی پدرم مریض بود، شبی من خدمتش بودم به کلّی قوایش تحلیل رفته بود و حتّی جوهره‌ی صوتش شنیده نمی‌شد.

اواخر شب با آنکه من تمام درها را بسته بودم، ناگهان دیدم شخصی وارد منزل شد که از هیبت او من جرأت نکردم از ورودش سؤال کنم، پهلوی پدرم نشست و با او آرام‌آرام صحبت می‌کرد، پدرم مرتب اشک می‌ریخت سپس برخاست و رفت. وقتی از چشم ما ناپدید شد، پدرم گفت: مرا بنشانید، ما او را نشانیدم چشمهایش را باز کرد و گفت: این مردی که پهلوی من نشسته بود کجا رفت؟ گفتیم: از همان راهی که آمده بود بیرون رفت، گفت: عقبش بروید او را برگردانید، ما دیدیم درها مثل قبل بسته است و اثری از او نیست، برگشتیم نزد پدر و جریان را برای او گفتیم.

گفت: این آقا حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) بود، سپس باز کسالتش سنگین شد و بی‌هوش گردید و پس از چند روز از دنیا رفت.[1]

۱- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه‌ی ۵۵.

ملاقات بیست و یکم

از مرد موثّقی به نام حاج آقای حیدری در مشهد شنیدم ولی چون در آن زمان قضیّه را خود یادداشت نکرده بودم و حضرت **حجة**الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمّد رازی در کتاب **آثار الحجّة** صفحه‌ی ۸۰ از همان مرد مورد وثوق شنیده و نوشته‌اند من عین آن حکایت را با مختصری کم و زیاد که از حافظه خودم هم استمداد کرده‌ام، از آن کتاب نقل می‌کنم.

آقای حاج میرزا علی حیدری فرمودند:

من در تهران این قضیّه را از **حجّة**الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ اسحق رشتی فرزند مرحوم آیةاللّه آقای حاج شیخ حبیب اللّه رشتی شنیده بودم و سپس در سفری که به شام برای زیارت حضرت «زینب» (سلام اللّه علیها) رفته بودم و به محضر مرحوم آیةاللّه آقای حاج سیّد محسن جبل عاملی رسیدم خود ایشان نقل کردند: در زمان حکومت شریف علی بر سرزمین حجاز به مکّه مکرّمه رفتم و قبلاً متوجّه شده بودم که در اعمال حج خدمت حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه خواهم رسید و لذا در اعمال حج آن سال زیاد به فکر آن حضرت بودم ولی موفّق به زیارت آن حضرت نشدم. تصمیم گرفتم که به وطن برگردم ولی متوجّه شدم که راه بین مکّه و لبنان بسیار

دور است و بهتر این است که در مکّه بمانم شاید سال دیگر موفّق به زیارت آن حضرت گردم، لذا آنجا ماندم ولی در سال بعد و بعدتر تا پنج و یا هفت سال موفّق به زیارت آن حضرت نشدم.

(تردید بین پنج سال و هفت سال از جناب آقای حاجی حیدری بود).

در این بین با حاکم مکّه (شریف علی) آشنائی پیدا کردم و با او گاهی رفت آمد می‌نمودم او از شرفا و سادات مکّه بود مذهبش زیدی بود، یعنی: چهار امامی بود و این اواخر خیلی با من گرم بود.

در آخرین سالی که اعمال حج را انجام دادم و دیدم باز هم مثل آنکه نمی‌خواهم موفّق به زیارت آن حضرت شوم برای رفع ناراحتّی و نگرانی خودم به یکی از کوه‌های اطراف مکّه بالا رفتم، وقتی بالای کوه رسیدم آن طرف کوه چمن‌زاری بود که هرگز مثل آن را ندیده بودم با خود فکر کردم چرا در این چند سال که در مکّه بوده‌ام برای گردش به اینجا نیامده‌ام؟!

وقتی از بالای کوه به میان آن چمن‌زار رسیدم، دیدم وسط آن خیمه‌ای برپا است و در میان خیمه جمعی نشسته‌اند و یک نفر که آثار بزرگی و علم از سیمایش ظاهر است در وسط خیمه نشسته، مثل اینکه او برای آن جمع درس می‌گوید و آنچه من از سخنان آن آقا شنیدم این بود که فرمود:

«به اولاد و ذراری جدّه‌ی ما حضرت زهراء سلام اللّه علیها در موقع مردن ایمان و ولایت تلقین می‌شود و هیچ یک از آنها بدون مذهب حقّه و ایمان کامل از دنیا نمی‌روند».

در این بین شخصی از طرف مکّه آمد و به آن آقا گفت:

«شریف محتضر و نزدیک است از دنیا برود، تشریف بیاورید!»

من با شنیدن این جمله حرکت کردم و به طرف مکّه رفتم و یکسره به قصر ملک وارد شدم دیدم، او در حال سکرات مرگ است، علما و قضات اهل سنّت اطرافش نشسته‌اند و او را به مذهب اهل سنّت تلقین می‌کنند امّا او به هیچ وجه حرفی نمی‌زند و فرزندش کنار بسترش نشسته و متأثّر است.

ناگهان دیدم! همان آقائی که در خیمه درس می‌فرمود، از در وارد شد و بالای سر شریف نشست ولی معلوم بود که تنها من او را می‌بینم. زیرا من به او نگاه می‌کردم ولی دیگران از او غافل بودند، امّا در من هم تصرّف شده بود که نمی‌توانستم سلام کنم و یا از جا حرکت کنم او رو به شریف کرد و فرمود:

«قل اشهد ان لااله الاّاللّه».

شریف گفت: **«اشهد ان لااله الاّاللّه».**

او فرمود: **«قل اشهد انّ محمّدا رسول‌اللّه».**

شریف گفت: **«اشهد انّ محمّدا رسول اللّه».**

او فرمود: **«قل اشهد انّ علیا حجّة اللّه».**

شریف گفت: **«اشهد انّ علیا حجّةاللّه»** او به همین منوال یک یک از «ائمّه اطهار» (علیهم السّلام) را نام برد و به شریف، اقرار به آنها را تلقین کرد، شریف علی هم مرتّب جواب می‌داد و اقرار می‌نمود تا آنکه به نام مقدّس حضرت **«بقیّةاللّه»** ارواحنا فداه رسید، آن آقا فرمود:

«یا شریف قل اشهد انّک حجّة اللّه» (یعنی: ای شریف بگو شهادت می‌دهم که تو حجّت خدائی).

شریف هم گفت: شهادت می‌دهم که تو حجّت خدائی.

اینجا من فهمیدم که دو مرتبه است موفّق به زیارت حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) می‌شوم، ولی متأسّفانه آن چنان قدرت از من گرفته شده بود که نمی‌توانستم با او حرف بزنم و یا عرض ارادت کنم.

مرحوم آیةاللّه آقای سیّد محسن جبل عاملی در سال ۱۳۷۱ قمری در شام از دنیا رفت و در راهرو صحن حضرت زینب (علیها السّلام) مدفون گردید.

ملاقات بیست و دوّم

عالم جلیل و فقیه عالی مقام سیّد حسن بن حمزه کـه از علماء بـزرگ شـیعه اسـت و بـا شـش پـشت بـه حـضرت سیّدالشّهداء (علیه السّلام) می‌رسند نقل می‌کنند.

مرد صالحی از شیعیان گفت من در یکی از سالها به قصد زیارت بیت‌اللّه و اعمـال حج از منزلم بیرون رفتم و اتفاقا آن سال گرما و امراض مسری زیاد شده بود.

در راه از قافله با غفلتی که کرده بودم عقب افتادم، کم‌کم از کثـرت تـشنگی در آن بیابان گرم بی‌حال روی زمین افتادم و نزدیک به هلاکت بودم، که صدای شیه‌ی اسـبی به گوشم رسید.

وقتی چشمم را باز کردم جوان خوشرو و خوشبوئی را سوار بـر اسـب دیـدم کـه بالای سرم ایستاده و ظرف آبی در دست داشت، از اسب پیاده شد و آن آب را به مـن داد، آن آب به قدری سرد و شیرین بود که من تا به حال مثل آن آب را نخورده‌ام از آن آقا سؤال کردم: تو که هستی که این لطف و مرحمت را به من نمودی؟!

گفت: من حجت خدا بر بندگان خدایم، من **بقیّةاللّه** در زمینم، من آن کسی هـستم که زمین را از عدل و داد پر خواهم کرد بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد.

من فرزند حسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالبم (علیهم‌السّلام).

وقتی او را شناختم به من فرمود، چشمهایت را روی هم بگذار، من دستور را عمل کردم و چشمهایم را روی هم گذاشتم پس از چند لحظه به من فرمود، چشمت را باز کن، باز کردم خود را در کنار قافله دیدم در این موقع آن حضرت از نظرم غائب شد.

حاجی نوری در کتاب «نجم‌الثاقب» پس از نقل این قضیّه فرموده:

که حسن بن حمزه از اجلّه‌ی فقهاء طائفه‌ی امامیّه است و از جمله تصانیف او کتاب «غیبت» است.

و شیخ طوسی می‌گوید: که سیّد حسن بن حمزه، فاضل ادیب، عارف فقیه، زاهد ورع، صاحب محاسن بسیار بوده است.

ملاقات بیست و سوّم

باقی بن عطوه علوی که از سادات حسینی بوده و مورد اعتماد علی بن عیسی اربلی می‌باشد نقل کرده که گفت:

پدرم زیدی مذهب بود و او به مرضی مبتلاء بود که به هیچ وجه اطبّاء نمی‌توانستند او را معالجه کنند و از من و چند پسر دیگرش که همه شیعه و دوازده امامی بودیم ناراحت بود و دوست نداشت که ما در غیر مذهب او باشیم و گاهی که ما برای او استدلال حقانیت مذهب تشیّع را می‌نمودیم و به او می‌گفتیم که حضرت **بقیّةاللّه** (عجل اللّه تعالی له الفرج) زنده است. می‌گفت: اگر راست می‌گوئید! بگوئید او بیاید و مرا شفاء بدهد تا من باور کنم و معتقد به مذهب شما بشوم و مکرّر می‌گفت: من شما را تصدیق نمی‌کنم و به مذهب شما قائل نمی‌شوم مگر آنکه صاحب شما، امام زمان شما، حضرت مهدی شما بیاید و مرا از این مرض نجات بدهد!

تا آنکه یک شب بعد از نماز عشاء که ما همه یکجا جمع بودیم و پدرم در اتاق خودش بستری بود شنیدیم که صدا می‌زند و می‌گوید: بیائید، بشتابید، عجله کنید که آقای شما اینجا است!

ما خود را با عجله نزد او رساندیم، کسی را ندیدیم ولی او به طرف در اتاق نگاه می‌کرد و می‌گفت: پی او بدوید و به خدمت مولای خود برسید، زیرا همین لحظه او از نزد من از این اتاق بیرون رفت ما به دستور او از در اتاق بیرون رفتیم و هر چه این

طرف و آن طرف دویدیم، کسی را ندیدیم به نزد پدر برگشتیم و از او سؤال کردیم که چه بود و چه شد؟ او می‌گریست و می‌گفت: شخصی نزد من آمد و گفت: یا عطوه.

گفتم: شما که هستی؟!

فرمود: من صاحب پسران تو، امام زمان پسران تو، هستم آمده‌ام تو را شفاء بدهم، بعد از آن دست دراز کرد و در جای مرض گذاشت و به کلّی مرا از آن کسالت نجات داد و من سلامتی کامل خود را دریافتم و آثاری از آن کسالت در من نیست و لذا متوجّه شدم که او امام زمان حضرت **حجّة** بن الحسن (علیه السّلام) است و به همین جهت شما را صدا زدم که او را زیارت کنید که متأسّفانه به مجرّدی که شما آمدید آن حضرت از در اتاق بیرون رفت.[1]

مرحوم حاجی نوری در نجم‌الثّاقب می‌نویسد که:

علی بن عیسی اربلی می‌گوید: من قضیّه عطوه را از غیر پسرانش مکرّر سؤال کردم آنها می‌گفتند که ما او را قبلاً با کسالتش در مذهب زیدی دیده بودیم و بعد از شفا او را با داشتن مذهب شیعه اثنی عشری نیز دیده‌ایم.

و ضمنا در اینجا علی بن عیسی اربلی می‌گوید که در بین راه مدینه به مکّه، مردم زیادی خدمت حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه رسیده‌اند.

۱- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه‌ی ٦٥.

ملاقات بیست و چهارم

از جمله کسانی که به فیض ملاقات حضرت «صاحب الامر» ارواحنا فداه نائل آمده و پاسخ اشکالات علمیش را از آن وجود مقدّس دریافت کرده است، عالم بزرگوار مقدّس اردبیلی (متوفّی ۹۹۳) رضوان اللّه تعالی علیه است. رادمرد بزرگی که در تقوی و عبادت به مقامی رسیده بود که هر که را بخواهند در قدس و تقوی مثال بزنند به او تشبیهش می‌کنند.

مشهور است که گاهی در بعض مسائل دشواری که برایش پیش می‌آمده و از حلّ آن عاجز می‌گشته. خود را به کنار ضریح مقدّس حضرت «امیرالمؤمنین علی» (علیه السّلام) می‌رسانیده و از آن حضرت سؤال می‌نموده و آن حضرت نیز پاسخش را می‌دادند.

شگفتا! از چنین یقینی در دین، نسبت به امامت و چنان رتبه‌ای در تقوی و زهادت:

یکی از شاگردان خـاصّ آن مرحـوم کـه از دانـشمندان زمان خویش بوده و بر اسرار زندگی استاد نیز واقف گردیده می‌گوید:

«یکی از شبها که در صحن مطهّر حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السّلام) در حالی که شب از نیمه گذشته بود و خسته از مطالعات علمی بودم قدم می‌زدم: ناگهـان در آن فضای نورانی، شبحی را دیدم که به سوی حرم شریف علی بن ابیطالب (علیه الـسّلام) روان است، در حالی که همه‌ی درهای حرم مطهّر قفل بودند، با کنجکاوی او را تعقیب کردم، دیدم که او چون به در حرم نزدیک شد قفلها باز شدند و در حرم گشوده گشت. او به هر دری که دست می‌گذارد، باز می‌شد. تا اینکه با کمال وقار و سنگینی کنار حرم مطهّر حضرت امیر (علیه السّلام) ایستاد و سلام نمود. من جواب سلام او را شـنیدم و سپس با همان صاحب صدا شروع به صحبت کرد. هنوز از آن گفتگو چیـزی نگذشـته بود که آن مرد خارج شد و از شهر بیرون رفت و به سوی مسجد کوفه سرازیر شد من نیز به لحاظ کنجکاوی او را تعقیب کردم او به مسجد کوفه رسید و بـه مـسجد رفـت آنجا در مسجد داخل محراب گردید و پس از لحظه‌ای به سوی شهر مراجعـت نمـود. وقتی نزدیک دروازه‌ی نجف که رسید تازه سپیده صبح دمیده بود و خفتگـان آرام آرام سر از بستر برمی‌داشتند و آماده نیایش صبحگاهی می‌شـدند. ناگهـان در طـول راه مـرا عطسه‌ای گرفت که نتوانستم جلوی آن را بگیرم و آن مرد متوجّه مـن شـد و برگـشت چون به چهره‌اش نگاه کردم، دیدم استادم آیةاللّه مرحوم مقدّس اردبیلی است.

پس از سلام و انجام مراحل ادب به ایشان عرض کردم که: مـن در طـول شـب از لحظه‌ی ورود به حرم مطهّر تاکنون همراه شما بوده‌ام لطفا بفرمائید که در حرم مطهّر و در محراب مسجد کوفه با چه کسی سخن می‌گفتید؟

مرحوم مقدّس اردبیلی ابتداء از من قول گرفتند که این راز را تا زمانی که ایشان در قید حیات هستند فاش نکنم، سپس فرمودند:

فرزندم گاه می‌شود که حلّ مسائل بر من دشوار می‌گردد و چون از کشف آن عاجز می‌شوم. خدمت حلاّل مشکلات حضرت علی بن ابیطالب (علیه السّلام) شرفیاب شده و جواب آن را از آن مولا می‌گیرم.

امّا شب گذشته حضرت امیر (علیه السّلام) مرا به سوی حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) راهنمائی کرد و فرمود: «فرزندم «مهدی» (علیه السّلام) در مسجد کوفه است، او «امام زمان» تو است نزد او برو و مسائلت را از او فراگیر».

و من به امر آن حضرت داخل مسجد کوفه شدم و از حضرتش که در محراب ایستاده بودند یعنی مولایم حضرت «مهدی» ارواح العالمین له الفداء مشکلاتم را پرسیدم.

ملاقات بیست و پنجم

مرحوم علاّمه مجلسی از ملحقات کتاب انیس العابـدین و علاّمه نوری در نجم الثاقب نقل می‌کنند که:

سیّد بن طاووس قدس اللّه سره می‌فرماید که: در یک سحرگاه در سرداب مطهّر از حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه این مناجات را شنیده‌ام که می‌فرماید:

«اللّهمّ ان شیعتنا خلقت من شعاع انوارنا و بقیّة طینتنا و قد فعلوا ذنوبا کثیرة اتکالاً علی حبّنا و ولایتنا فان کانـت ذنـوبهم بینک و بینهم فاصفح عن هم فقد رضینا و ما کـان منهـا فیمـا بینهم فاصلح بینهم وقاص بها عـن خمـسنا وادخلهـم الجنّـة و ذحزحهم عن النّار و لاتجمع بینهم وبین اعدائنا فی سخطک».

یعنی: خدایا شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیّه‌ی طینت ما خلق کرده‌ای، آنها گناهان زیادی به اتّکاء بر محبّت به مـا و ولایت ما کرده‌اند، اگر گناهان آنهـا گنـاهی اسـت کـه در ارتباط با تو است از آنها بگذر کـه مـا را راضـی کـرده‌ای و آنچه از گناهان آنها در ارتباط بـا خودشـان و مـردم هـست، خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حقّ ما اسـت به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از آتش جهنّم نجات بده و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما.[1]

۱- بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه‌ی ۳۰۲.

علاّمه‌ی مجلسی (رضوان اللّه تعالی علیه) می‌فرماید: که بسیاری از تألیفات متأخّرین این حکایت ذکر شده و در بعضی از آن کتب جملات امام (علیه السّلام) به نحوه‌ی دیگر ذکر گردیده است که از آن جمله است:

«اللّهمّ انّ شیعتنا منّا و مضافین الینا و انّهم قد أساؤا و قد قصروا و أخطاؤا رأونا صاحبا لهم رضا منهم و قد تقبّلنا عنهم بذنوبهم و تحمّلنا خطایاهم لان معوّلهم علینا، و رجوعهم الینا، فصرنا لاختصاصهم بنا، و اتّکالهم علینا کأنّا أصحاب الذنوب إذ العبد مضاف الی سیّده، و معوّل الممالیک الی مواليهم.

اللّهمّ اغفر لهم من الذّنوب ما فعلوه اتّکالاً علی حبّنا و طمعا فی ولایتنا و تعویلاً علی شفاعتنا، ولا تفضحهم بالسیّئات عند أعدائنا، و ولّنا أمرهم فی الاخرة کما ولّیتنا أمرهم فی الدّنیا، و إن أحبطت اعمالهم، فثقّل موازینهم بولایتنا، وارفع درجاتهم بمحبّتنا».

پروردگارا، شیعیان ما از ما هستند و اضافه‌ی بر ما شده‌اند، خدایا اینها گاهی بدی می‌کنند و گاهی تقصیر می‌کنند و گاهی خطا می‌کنند، ما را صاحب خود می‌دانند، ما را از خود راضی می‌دانند، ما هم آنها را با همه‌ی گناهانشان قبول کرده‌ایم و خطاهای آنها را تحمّل می‌کنیم زیرا بالاخره برگشت آنها به سوی ما است و آنها از ما هستند. و به خاطر خصوصیّتی که آنها به ما دارند و اتّکائی که آنها به ما کرده‌اند مثل اینکه ما صاحب گناه هستیم. زیرا بنده و کارهای بنده به آقایش مربوط می‌شود و برگشت مملوک به موالی‌اش خواهد بود خدایا گناهانی که آنها به خاطر اتّکال بر حبّ ما و طمع در ولایت ما و به امید شفاعت ما کرده‌اند بیامرز.

خدایا آنها را در میان دشمنان ما به خاطر گناهانی که کرده‌اند مفتضح نفرما.

خدایا کارهای آنها را در قیامت به عهده‌ی ما بگذار همان طوری که امور آنها را در دنیا به عهده‌ی ما گذاشته‌ای.

خدایا اگر اعمال آنها ناچیز و سبک وزن است، اعمال آنها را به خاطر ولایت ما سنگین قرار بده و درجات آنها را به خاطر محبّت به ما بالا ببر.

و در جای دیگر می‌گوید:

«اللّهمّ انّ شیعتنا منّا خلقوا من فاضل طینتنا، و عجنوا بماء ولایتنا.

اللّهمّ اغفر لهم من الذّنوب ما فعلوه اتّکالاً علی حبّنا و ولائنا یوم القیامة، ولاتؤاخذهم بما اقترفوه من السیّئات اکراما لنا، ولا تقاصّهم یوم القیامة مقابل اعدائنا فان خفّفت موازینهم فثقّلها بفاضل حسناتنا».

خدایا شیعیان ما از ما هستند، از زیادی گِل ما خلق شده‌اند و به آب ولایت ما عجین گردیده‌اند. و به خاطر لطفی که به ما داری به روی آنها نیاور و در مقابل دشمنان ما روز قیامت آنها را تقاصّ مکن، اگر میزان اعمال آنها سبک است از اعمال زیاد خوب ما بردار به روی اعمال آنها بگذار و میزان اعمال آنها را سنگین کن.

و در بعضی از عبارات قبل از این دعاها که در بالا ذکر شد این دعا را از **حجّة** بن الحسن نقل کرده‌اند:

«الهی بحقّ من ناجاک و بحقّ من دعاک، فی البرّ و البحر، تفضل علی فقراء المؤمنین والمؤمنات، بالغناء والثروة، و علی مرضی المؤمنین والمؤمنات، بالشفاء والصّحة، و علی احیاء المؤمنین والمؤمنات باللطف والکرم، و علی أموات المؤمنین

و المؤمنات، بالمغفرة والرّحمة، و على غرباء المؤمنين والمؤمنات بالردالى أوكاتهم سالمين غانمين بحقّ محمّد و آله الطاهرين».

یعنی خدایا به حقّ کسی که در دریا و بیابان با تو مناجات می‌کند و تو را می‌خواند تفضّل کن بر فقراء مؤمنین و مؤمنات و آنها را دارای بی‌نیازی و ثروت فرما و بوسیله‌ی شفا و صحّت بر مریضهای مؤمنین و مؤمنات تفضّل بفرما، و به زنده‌های مؤمنین و مؤمنات با لطف و کرمت تفضّل کن، و بر مرده‌های مؤمنین و مؤمنات بوسیله‌ی رحمت و مغفرتت تفضّل کن، و بر غریبه‌ها و مسافرین از مؤمنین و مؤمنات بوسیله‌ی برگرداندن آنها به وطن‌هایشان سالم و با فایده‌ی زیاد تفضّل کن، به حقّ محمّد و آل طاهرینش.

ملاقات بیست و ششم

مرحوم «علاّمه سیّد بحرالعلوم» (رضوان اللّه تعالی علیه) از کسانی است که مکرّر خدمت حضرت «**بقیّة اللّه**» ارواحنا فداه رسیده، کرامات باهره‌اش را همگان از علماء با تجلیل و ستایش نقل نموده‌اند.

محدّث قمی (ره) در کتاب رجال خویش، هشت حکایت در رابطه با کرامات آن بزرگوار و تشرّفات مکرّرش به حضور حضرت «صاحب الامر» (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) نقل می‌فرمایند، که از یکی از آنها چنین بر می‌آید که حضرتش او را از فرط علاقه و محبّت در بغل گرفته و بر سینه خود می‌فشرده‌اند... .

چگونه مشتاقان این چنین به صفات ملکوتی پیوند می‌گیرند، که این گونه مدارج عالیه خویش را طی می‌کنند؟ و چگونه موطن نفس خویش را آن چنان به قداست می‌کشند، که بر سینه «حجّت خدا» جای می‌گیرند... .

آن روز برخلاف همیشه علاّمه بحرالعلوم را دیدند که در مقابل حرم مطهّر حضرت امیرالمؤمنین (سلام اللّه علیه) ایستادند و به جای ذکـر و زیـارت بـا نـوای دلنـشین در حالی که اشک در چشم و شور در دل دارند این شعر را زمزمه می‌کنند:

«چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن»

بعد که از آن بزرگوار جویای علّت می‌شوند، علاّمه می‌فرمایند:

چون خواستم وارد حرم مطهّر بشوم، چشمانم به وجـود نورانی حضرت «حجّت » (صلوات اللّه علیـه) افتـاد، کـه در قسمت بالای سر نشسته‌اند و با صدای روح‌بخشـشان آیـات کلام اللّه مجید را تلاوت می‌فرمایند. چون آن نوای جانفزا را شنیدم کلمات آن مصرع بر زبانم مترنّم گـشت و چـون وارد حرم شدم، حضرتش قرائت کـلام اللّـه را پایـان دادنـد و از حرم بیرون تشریف آوردند.[1]

۱- بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه‌ی ۳۰۲.

ملاقات بیست و هفتم

زمانی که «علاّمه بحرالعلـوم» در مکّـه معظّمـه سـکونت داشت با وجود اینکه از بستگان و ارادتمنـدان بـه دور بـود، ولی از هرگونه بذل و بخشش به مستمندان و محتاجان و نیز تأمین مایحتاج طلاّب فروگذار نمی‌کرد.

روزی پیشکار و خدمتگزارشان به ایشان خبر می‌دهد که دیگر دینار و درهمی اندوخته باقی نمانده و باید فکری کـرد اینک دنباله‌ی ماجرا را از زبان این شخص می‌شنویم:

سیّد (ره) به این گفته پاسخی نفرمود. عـادت ایـشان در مکّـه چنـین بـود کـه هـر صبحگاه به طـواف کعبـه مـشرّف مـی‌شـد و پـس از آن مراجعـت فرمـوده در اطـاق مخصوص خود، اندکی استراحت مـی‌نمـود و در همـان موقـع قلیـانی برایـشان مهیّـا می‌نمودم و ایشان عادتا آن را می‌کشید و سپس به اطاق دیگر می‌رفت، تا بـه تـدریس بپردازد. فردای آن روز چون از طواف برگشت و مـن چـون همیـشه قلیـان را حاضـر کردم، ناگهان صدای در آمد، سیّد به شدّت مضطرب گردید و به من گفت: «قلیان را از اینجا بردار» و خود با سرعت همانند پیشخدمتان به سوی در شتافت و آن را گشود.

مرد جلیل القدری که به گونه‌ی اعراب بود داخل گردید و در اطاق مخصوص سیّد نشست و سیّد هم با کمال ادب و کوچکی نزدیک در اطاق نشست.

آن دو نفر، ساعتی با هم خلوت کردند و بـا یکـدیگر مکالمـه داشـتند و چـون آن بزرگوار برخاست، سیّد نیز با شتاب در را گـشود و دسـت آن شـخص را بوسـه زد و سپس او را بر شتر که در آنجا خوابانیده بود سوار کرد.

مهمان رفت و سیّد بازگشت، امّا رنگ چهره‌اش تغییر کـرده بـود، در همـان حـال حواله‌ای را که در دست داشت به من داد و فرمود: این حواله را نزد فلان مرد صـرّاف که در کوه صفا، دکّان دارد ببر و هر چه داد بگیر و بیاور.

من حواله را گرفته، نزد شخص معهود رفتم، او چـون آن را دیـد بوسـید و گفـت: چند نفر باربر حاضر کن، من چهار نفر حاضر کردم و آن مرد صرّاف به انـدازه‌ای کـه آنان قدرت داشتند، ریالها را در کیسه‌ها ریخت و باربرها بر دوش کشیدند و بـه منـزل رفتیم!

یکی از روزها تصمیم گرفتم، نزد آن صرّاف بروم تا از احوال او جویا گردم و نیـز از صاحب حواله اطّلاعی حاصل کنم. امّا چون بـه صـفا رسـیدم مغـازه‌ای ندیـدم و از شخصی جویای آن صرّاف شدم، در پاسخ گفت: در این مکان تاکنون چنین صرّافی که می‌گوئی دیده نشده.... دانستم که این نیز یکی دیگر از اسرار الهی و عنایـات و الطـاف حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) بوده است.

ملاقات بیست و هشتم

یکی از نوابغ جهان اسلام و فقهای بزرگوار شیعه که آوازه و شهرت علمی و عملیش در همه بلاد مسلمین پیچیده و از جانب بعضی از علماء به خاتم الفقهاء و المجتهدین موسوم گشته، مرحوم شیخ «مرتضی انصاری» رضوان اللّه تعالی علیه (۱۲۸۱ ـ ۱۲۱٤ ه ق) می‌باشند که از نسل صحابی گرانقدر «جابر بن عبداللّه انصاری» بوده و علاّمه محدّث نوری (ره) در خاتمه المستدرک درباره‌شان فرموده‌اند:

«خداوند بر جابر تفضّل فرمود که از سلاله او مردی رابیرون آورد که ملّت و دین را با علم و تحقیق و دقّت و زهد و عبادت و کیاست خویش خدمتها نمود».

آن جناب در مدّت قیادت و رهبری خویش مرجعی بزرگوار برای امّت و نایبی خدمتگزار برای امامش و شیفته‌ای منتظر برای مولا و سرورش حضرت «ولیّ عصر»

ارواحنا فداه بود و از توجّه به آن حضرت فراموش نمی‌نمود... .

یکی از شاگردان ایشان نقل می‌کند که:

نیمه‌ی شبی در کربلای معلاّ از خانه بیرون آمدم، در حالی که کوچه‌ها گل‌آلود و تاریک بودند و من چراغی با خود برداشته بودم.

از دور شخصی را مشاهده کردم، که چون به او نزدیک شدم دیدم، استادم شیخ انصاری (ره) است، او را نمی‌شناختم که از دور می‌آید.

با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم، که آن بزرگوار در این موقع از شب، در این کوچه‌های گل آلود با چشم ضعیف به کجا می‌روند؟ از بیم آنکه مبادا کسی در کمین ایشان باشد، آهسته به دنبالش حرکت کردم، شیخ آمد و آمد تا در کنار خانه‌ای ایستاد و در کنار در آن خانه «زیارت جامعه» را با یک توجّه خاصّی خواند، سپس داخل آن منزل گردید من دیگر چیزی نمی‌دیدم امّا صدای شیخ را می‌شنیدم که با کسی سخن می‌گفت... .

ساعتی بعد به حرم مطهّر مشرّف گشتم و شیخ را در آنجا دیدم... .

بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم و داستان آن شب را جویا شدم پس از اصرار زیاد که من کردم، به من فرمودند: گاهی برای رسیدن به خدمت «امام عصر» (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) اجازه پیدا می‌کنم و در کنار آن خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد.) می‌روم و «زیارت جامعه» را می‌خوانم. چنانچه اجازه ثانوی برسد. خدمت آن حضرت شرفیاب می‌شوم و مطالب لازم را از آن سرور می‌پرسم و یاری می‌خواهم و بر می‌گردم!

سپس شیخ (ره) از من پیمان گرفت که تا هنگام حیاتش این مطلب را برای کسی اظهار نکنم.

ملاقات بیست و نهم

در زمانهائی که حکومت بحرین تحت استعمار اروپائیها و ابرقدرتها بود و چون می‌خواستند که مردم مسلمان را هم راضی نگه دارند، یک مرد سنّی ناصبی را حاکم آنجا قرار داده بودند.

این حاکم وزیری داشت که در دشمنی با شیعیان فوق العادّه شدید بوده و چون اهل بحرین اکثرا شیعه و محبّ اهل بیت «رسول اللّه» (صلی اللّه علیه و آله)بودند، طبعا نسبت به آنها نیز ابراز عداوت می‌نمود و دائما شیعیان را اذیّت می‌کرد، حیله‌هائی برای سرکوب و از بین بردن آنها می‌نمود.

یک روز وزیر به نزد حاکم رفت و اناری را به او نشان داد که، روی آن با خطّ برجسته طبیعی نوشته شده بود: «**لااله الاّاللّه محمّد رسول اللّه و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول اللّه**».

حاکم وقتی چشمش به این انار افتاد و خوب به آن دقیق شد و کاملاً یقین کرد که این نوشته‌ها طبیعی روی آن انار نوشته شده رو به وزیر کرد و گفت: این انار دلیل محکمی است بر بطلان مذهب شیعه که می‌گویند: «علی» خلیفه بلافصل پیغمبر اکرم (صلی اللّه علیه و آله) است به نظر تو ما با آنها حالا چه بکنیم؟!

وزیر گفت: شیعیان مردمان متعصّبی هستند حتّی دلائل محکم را هم زیر بار نمی‌روند. بنابراین بزرگان آنها را حاضر کن و به آنها این انار را نشان بده و آنها را مخیّر کن که یکی از این سه کار را بکنند:

یا از مذهب بی‌اساس خود برگردند و یا با ذلّت جزیه بدهند و یا مردان آنها کشته شوند و زنهای آنها اسیر گردند و یا جوابی برای انار که قطعا جوابی ندارند بیاورند!

حاکم رأی آن وزیر خبیث را پسندید و به علماء و بزرگان شیعه اعلام کرد که باید در فلان روز همه در دربار جمع شوید، که می‌خواهم موضوع مهمّی را با شما در میان بگذارم.

وقتی همه جمع شدند حاکم انار را به شیعیان نشان داد و پیشنهاد وزیر را به آنها گفت و قاطعانه از آنها خواست، که جواب این انار را در اسرع وقت باید بگویند و الاّ آنها را خواهد کشت و زنهای آنها را اسیر خواهد کرد و اموال آنها را به غارت خواهد برد و بالاخره به آنها گفت: اقل چیزی که ممکن است با ارفاق درباره‌ی شما قائل شوم این است که باید با ذلّت جزیه بدهید و با شما مثل غیر مسلمانی که در مملکت اسلامی زندگی می‌کند عمل خواهم کرد.

وقتی شیعیان انار را دیدند و این رجزخوانی را از حاکم شنیدند بدنشان لرزید حالشان متغیّر شد نمی‌دانستند چه جواب بگویند! و چه باید بکنند!

در این بین چند نفر از علماء و بزرگان، آنها گفتند ای حاکم اگر ممکن است سه شب بما مهلت بده تا جواب مسأله را بیاوریم و اگر نتوانستیم جواب بدهیم هر چه نسبت بما انجام دهی مانعی ندارند.

حاکم به آنها سه شب مهلت داد، بزرگان آنها با ترس و خوف در مجلسی جمع شدند و با یکدیگر مشورت کردند نظر همه آنها این شد ده نفر از زهّاد و علماءِ اهل

تقوی را انتخاب کنند و از میان آنها سه نفر را اختیار کنند و از آنها تقاضا نمایند که هر شب یکی از آنها تنها به بیابان رود و متوسّل به حضرت «بقیّه‌اللّه» ارواحنا فداه شود، تا این مشکل حل گردد.

این کارها را آنها انجام دادند.

شب اوّل به یکی از آنها گفتند: امشب به بیابان می‌روی و عبادت و دعاء و تضرّع و زاری درِ خانه‌ی خدا می‌کنی و سپس به حضرت «**بقیةاللّه**» ارواحنا فداه استغاثه و توسّل می‌نمائی شاید بتوانی جوابی برای این مشکل از «امام زمان» (علیه‌السّلام) دریافت نمائی.

آن مرد متّقی و پرهیزگار با قلبی مملوّ از امید و ایمان و اشک روان و خضوع و خشوع به بیابان رفت و تا صبح مشغول مناجات با خدای تعالی و توسّل به حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السلام) بود ولی با کمال تأسف چیزی ندید! و جوابی هم نگرفت!

شب دوّم: مرد متّقی عارف عالم پرهیزگار دیگری به صحرا رفت، او هم مانند شخص اول، تا صبح با خضوع و خشوع کامل درخواست جواب مسأله‌ی بغرنج انار را نمود و حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السلام) را قسمها داده و خلاصه هر چه کرد جوابی دریافت ننمود!

او هم مأیوسانه بسوی مردم برگشت و به آنها از نا امیدی خود اطّلاع داد.

شیعیان فوق‌العاده مضطرب شدند، تنها یک شب دیگر فرصت دارند، که جواب مسأله را آماده کنند، اگر آنشب هم مأیوس برگردند و شب بی جواب سپری گردد! چه خاک بر سر کنند؟

همه‌ی مردم دست به دعا برداشتند و بالاخره جناب «محمّد بن عیسی» را که از بهترین مردان علم و تقوای آن سامان بود، به بیابان فرستادند.

آن بزرگوار، با سروپای برهنه، به صحرا رفت، آن شب اتّفاقا شب بسیار تاریکی بود، او در گوشه‌ای از صحرا نشست و مشغول دعا و تضرّع و زاری گردید، از خدا

می‌خواست، که آن بلیه را، بوسیله‌ی حضرت «**بقیّةالله**» (علیه‌السّلام)، از سر شیعیان برطرف کند.

او آن شب خیلی گریه کرد.

او آن شب کوشش کرد که در خود خلوصی غیر قابل وصف ایجاد کند.

او عاشقانه، منتظر فرج بعد از شدّت بود.

او منتظر لقاءِ «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) بود، که ناگهان در اواخر شب صدائی شنید، وقتی خوب گوش داد، متوجّه شد، که شخصی اسم او را می‌برد و به او می‌گوید: محمّد بن عیسی من صاحب الامرم چه می‌خواهی؟

او گفت: اگر تو صاحب الامری! طبعاً باید حاجت مرا بدانی! احتیاجی به گفتن نیست!

فرمود: بله راست می‌گوئی، تو برای بلیّه‌ای که شیعه دچارش شده در خصوص انار و تهدیدی که حاکم شما را کرده، به صحراء آمده‌ای!

محمّد بن عیسی می‌گوید: وقتی این کلام معجزه‌آسا را! از مولایم شنیدم، متوجّه او شدم و به او عرض کردم، بلی شما می‌دانید چه بر سر ما آورده اند و شما امام مائید و قدرت دارید، که این بلا را از ما دور کنید.

مولایم فرمود:

> ای محمّد بن عیسی، در خانه‌ی وزیر (**لعنةاللّه**) درخت اناری است، که وقتی این درخت، تازه انارهایش درشت می‌شد، او از گل قالبی به شکل انار ساخت و آن را دو نصف کرد و میان آن را خالی نمود و در داخل هر یک از آن دو نصف، مطالبی که روی انار نوشته بود، معکوس حک کرده و به روی انار نارس محکم بست، انار داخل آن قالب درشت شد و اثر نوشته در آن باقی ماند!

حالا فردا صبح که به نزد حاکم می‌روی، به او بگو که من جواب مسأله را آورده‌ام، ولی به کسی نمی‌گویم، مگر آنکه خودم قبلاً به خانه‌ی وزیر بروم و جواب را بدهم.

آن وقت داخل منزل وزیر می‌شوی، طرف دست راست اطاقی است، به حاکم بگو من جواب مسأله را در آن اطاق خواهم گفت.

در اینجا وزیر نمی‌خواهد، بگذارد که تو وارد اطاق بشوی، ولی تو اصرار کن، که وارد اطاق شده و نگذار که وزیر تنها وارد اطاق بشود و تا می‌توانی کوشش کن که تو اوّل وارد اطاق گردی.

در اطاق، طاقچه‌ای می‌بینی! که کیسه‌ی سفیدی! در آن هست! و در کیسه، قالب گلی می‌باشد! آن را بردار و به نزد حاکم ببر! و انار را در آن قالب بگذار، تا برای حاکم حقیقت معلوم شود!

ضمناً بدان! که علامت دیگری هم هست! و آن این است که، به حاکم بگو: معجزه‌ی امام ما این است که اگر انار را بشکنید در آن دانه نمی‌یابید، بلکه جز خاکستر چیز دیگری در آن نیست! به وزیر بگوئید: در حضور مردم انار را بشکند و خاکستر داخل آن را مشاهده کند.

وزیر این کار را خواهد کرد، ولی خاکستر از داخل انار بیرون می‌آید و به صورت و ریش وزیر می‌نشیند.

جناب محمّد بن عیسی، وقتی این مطالب را از مولای خود، حضرت «**بقیّةاللّه**» روحی و ارواح العالمین له الفداء شنید، بسیار خوشحال شد و زمین ادب را در مقابل آنحضرت بوسید و با خوشحالی به میان مردم برگشت و با جمعیّت شیعه اوّل صبح، نزد حاکم رفت و آنچه حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه به او فرموده بودند، انجام داد.

حاکم سئوال کرد: امام شما کیست؟!

جناب محمّد بن عیسی نام یک‌یک از ائمه‌ی شیعه تا حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام) را برد.

حاکم گفت: دستت را دراز کن! که من با تو بیعت کنم! و مشرّف به مذهب تشیع گردم! بالاخره در اثر این معجزه‌ی واضحه، حاکم مشرّف به مذهب حقّه شیعه شد و دستور داد، وزیر را اعدام کنند و او از شیعیان عذرخواهی کرد و مسلمان واقعی شد.

این قصّه در بحرین معروف است و در کتاب بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه‌ی ۱۷۸ و کتاب نجم‌الثّاقب نقل شده که همه‌ی مردم آنجا آن را شنیده‌اند و قبر جناب محمّد بن عیسی در بحرین مورد احترام مردم است.

ملاقات سی‌ام

در تهران مرد پینه دوزی بود به نام سیّد عبدالکریم که من او را کم دیده بودم، نه به خاطر آنکه به او علاقه نداشتم بلکه به خاطر کمی سن، لیاقت معاشرت با او را در خود نمی‌دیدم ولی اکثر علماء اهل معنی معتقد بودند که گاهی حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه‌السّلام) به مغازه محقّر او تشریف می‌برند و با او می‌نشینند و هم صحبت می‌شوند.

لذا بعضی از آنها به امید آنکه زمان تشریف فرمائی حضرت «ولیّ عصر» (علیه‌السّلام) را درک کنند، ساعتها در مغازه او می‌نشستند و انتظار ملاقات حضرت را می‌کشیدند و شاید بعضیها هم بالاخره به خدمتش مشرّف می‌شدند.

مرحوم سیّدعبدالکریم اهل دنیا نبود حتّی خانه‌ی مسکونی نداشت و تنها راه درآمدش کفّاشی و پینه‌دوزی بود.

یکی از تجّار محترم بازار تهران، که بسیار مورد وثوق علماءِ بزرگ و مراجع تقلید بود، برای من نقل می‌کرد:

که مرحوم سیّد عبدالکریم در منزل یکی از اهالی تهران مستأجر بود با اینکه صاحب خانه زیاد رعایت حال او را می‌کرد در عین حال وقتی اجاره‌اش بسر آمده بود،

حاضر نشد که دوباره منزل را به او اجاره دهـد و بـه او ده روز مهلـت داده کـه منـزل دیگری برای خود تهیّه کند.

روز دهم در عین اینکه نتوانسته بـود، خانـه‌ی دیگـری اجـاره کنـد منـزل را طبـق وعده‌ای که به صاحب خانه داده بود، تخلیه کرده و وسائل منزل را کنار کوچه گذاشته بود و نمی‌دانست که چه باید بکند؟

در این بین حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه نزد او می‌روند و مـی‌گوینـد: ناراحـت نباش اجدادمان مصیبتهای زیادی کشیده‌اند.

سیّد عبدالکریم می‌گوید: درسـت اسـت ولـی هـیچ یـک از آنهـا مبـتلا بـه ذلّـت اجاره‌نشینی نشده بودند.

حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه تبسّمی می‌کنند و به این مضمون با مختصر کم و زیادی می‌فرماید:

> درست است ما ترتیب کارها را داده‌ایم، من می‌روم پس از چند دقیقه دیگر مسأله حل می‌شود آن تـاجر تهرانـی کـه قضیّه را نقل می‌کرد در اینجا اضافه کرد و گفـت: کـه شـب قبل من حضرت «ولـیّ عـصر» ارواحنـا فـداه را در خـواب دیدم، ایشان به من فرمودند: فردا صبح فلان منزل را بـه نـام سیّد عبدالکریم می‌خری و در فلان ساعت او در فلان کوچه نشسته می‌روی و کلید منزل را به او می‌دهی.

من از خواب بیدار شدم ساعت ۸ صبح به سراغ آن منزل رفت، دیـدم صـاحب آن خانه می‌گوید: چون مقروض بودم دیشب متوسّل به حضرت «**بقیةاللّه**» ارواحنـا فـداه شدم که این خانه بفروش برسد، تا من قرضم را بدهم.

من خانه را خریدم و کلیدش را گرفتم و وقتی خـدمت مرحـوم سـیّد عبـدالکریم رسیدم که هنوز تازه حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه تشریف برده بودند.

خدا آن تاجر محترم که از دنیا رفته و مرحوم سیّد عبدالکریم را رحمت کند.

ملاقات سی و یکم

در کتاب ریاض العلماء در احوالات شیخ ابن جونعمانی می‌نویسد: که او از کسانی است که حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه را دیده و حکایتش این است:

او می‌گوید: خدمت حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام) رسیدم عرض کردم: ای مولای من! برای شما مقامی در نعمانیّه است و مقامی در حلّه، شما چه وقت در نعمانیّه هستید و چه موقع در حلّه هستید؟

فرمود:

در شب سه‌شنبه و روز سه‌شنبه در نعمانیّه هستم و شب جمعه و روز جمعه در حلّه می‌باشم ولی اهل حلّه به آداب مقام من عمل نمی‌کنند.

و اگر کسی به آداب مقام من عمل کند، یعنی دوازده مرتبه بر «من و ائمه» صلوات بفرستد و سلام کند و دو رکعت نماز بخواند و در نماز با خدای تعالی مناجات کند، خدای تعالی آنچه را که او می‌خواهد به او عطا فرماید.

گفتم: ای مولای من! چگونه در نماز با خدا مناجات کنم؟

فرمود بگو:

«اللّهمّ قداخذ التّادیب منّی حتّی مسنی الضّر و انت ارحم الرّاحمین و ان کان ما اقترفته من الذّنوب استحقّ به اضعاف اضعاف ماادبتنی به و انت حلیم ذو اناة تعفو عن کثیر حتّی یسبق عفوک و رحمتک عذابک.»

سه مرتبه این دعاء را برای من خواند من آن دعاء را حفظ کردم.

مرحوم حاجی نوری می‌فرماید: نعمانیّه شهری است از عراق بین بغداد و واسط که ظاهرا عالم کامل شیخ نعمانی صاحب کتاب «غیبت نعمانی» اهل آن شهر است.[1]

۱- بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه‌ی ۲۷۰.

ملاقات سی و دوّم

مرحوم علاّمه مجلسی رضوان اللّه تعالی علیه در کتاب بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه‌ی ۷۰ و مرحوم حاجی نوری در نجم‌الثّاقب نقل کرده‌اند: که قصّه «ابو راجح حمّامی» در حلّه معروف است و جمعی که مورد وثوق‌اند آن را نقل کرده‌اند و اصل قضیّه این است:

شیخ زاهد عابد و محقّق شمس الدّین محمّد بن قارون می‌گوید: در حلّه حاکمی بود که او را مرجان صفیر می‌گفتند، او مرد ناصبی، مخالف شیعه بود.

روزی بعضی از مغرضین به او گفتند که ابوراجح (که شیعه بود) دائما بعضی از صحابه را لعن می‌کند.

مرجان دستور داد تا او را حاضر کنند وقتی او حاضر شد دستور داد او را بزنند.

مأمورین به قدری او را زدند، که نزدیک به هلاکت رسید، تمام بدن او را مجروح کردند و آن قدر با چوب و تازیانه به صورتش زدند که دندانهای او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و به سیمهای آهنی آن را بستند و بینی او را سوراخ کردند و ریسمانی از مو داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن ریسمان را به دست مأمورین دادند تا او را در کوچه‌های حلّه بگردانند و خلاصه به قدری او را اذیّت کردند، که به زمین افتاد و

مشرف به هلاکت بود، خبر وضع او را به حاکم (مرجان) دادند آن ظالم دستور داد که او را بکشند.

حاضرین گفتند: او پیرمرد است و به قدری مجروح شده که خود به خود همین امشب خواهد مرد و آنها زیاد اصرار کردند، که او را نکشد.

فرزندانش جسد مجروح و بی‌هوش ابوراجح را به منزل بردند و تردیدی نداشتند که در همان شب خواهد مرد.

ولی صبح وقتی که مردم به نزد او رفتند دیدند او ایستاده و مشغول نماز است، بدنش سالم و داندانهایش که ریخته بود دوباره درآمده و دندانهای سالم دارد و اثری از جراحتهائی که روز قبل بر او وارد شده دیده نمی‌شود.

مردم تعجّب کردند، از او پرسیدند چه شد که آن همه جراحت از بدن تو برطرف شد.

گفت: من در نیمه‌های شب، به حالی افتاده بودم، که مرگ را در یک قدمی خود می‌دیدم، در دل از خدا طلب دادرسی و استغاثه کردم، از مولایم حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه کمک خواستم، اطاق تاریک بود ناگهان دیدم، اطاق پر از نور شد حضرت «ولیّ عصر» (عجل اللّه تعالی فرجه) را دیدم، که به اطاق من آمدند و دست مبارک خود را به روی من کشیدند و فرمودند از منزل بیرون برو و برای مخارج عیالت کاری کن، که خدا تو را عافیت عنایت فرموده است.

و حالا می‌بینید، که من بحمداللّه صحیح و سالم شده‌ام.

شیخ شمس الدّین محمّد بن قارون راوی این قضیّه می‌گفت:

به خدا قسم من دائما با ابوراجح در تماس بودم و همیشه به حمّام او می‌رفتم او مردی لاغر و زردرنگ و بدصورت و کوسه‌ای بود.

آن روز صبح با آن جمعی که به خانه او رفتند، من هم بودم او را به قدری سرحال و چاق و خوش صورت و ریش او بلند و صورت او سرخ دیدم، که فوق‌العاده تعجب کردم.

حتّی اوّل او را نشناختم عینا مثل اینکه با یک جوان بیست ساله روبرو شده‌ام!

و عجیب‌تر آنکه در همان قیافه، یعنی: مثل یک جوان بیست ساله سرحال و شاداب، تا آخر عمر بود و تغییر نکرد.

وقتی قصّه او بین مردم پخش شد حاکم او را خواست و وقتی دید که روز گذشته او را با آن حال دیده و امروز علاوه بر آنکه اثری از آن جراحت در وجودش نیست، بلکه در سیمای یک جوان سرحال آمده و حتی دندانهایش روئیده است فوق‌العاده ترسید و از آن به بعد حتّی در کاخش که می‌نشست پشت به مقام حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) که در حلّه بود نمی‌کرد و به شیعیان و اهل حلّه محبّت و نیکی می‌نمود و پس از مدت کوتاهی مورد غضب واقع شد و به درک واصل گردید.

ملاقات سی و سوّم

مرحوم حاجی نوری در کتاب «نجم‌الثّاقب» از محی الدّین اربلی نقل می‌کند که او می‌گفت:

من نزد پدرم نشسته بودم، شخصی که نزد او بود چرت می‌زد تا آنکه عمّامه از سرش افتاد، دیدم در سرش علامت ضربت‌های شمشیر است.

پدرم از او سؤال کرد، که اینها چیست؟

گفت: اینها ضربتهائی است که در جنگ صفّین بر سرم وارد شده.

پدرم گفت: جنگ صفّین در زمان حضرت «امیرالمؤمنین» (علیه السّلام) واقع شده و خیلی با زمان ما فاصله دارد و تو که در آن زمان نبوده‌ای!

گفت: چند سال قبل من به طرف مصر می‌رفتم، در بین راه مردی از قبیله غره با من رفیق شد و همانطور که می‌رفتیم سخن از هر جا به پیش می‌آمد و با هم حرف می‌زدیم.

تا آنکه از تاریخ جنگ صفّین سخن به میان آمد!

او گفت: اگر من در جنگ صفّین می‌بودم، شمشیرم را از خون «علی» (علیه السّلام) و یارانش سیر آب می‌کردم!

من هم گفتم: اگر من هم در آن روز می‌بودم، شمشیرم را از خون معاویه و یارانش سیر آب می‌کردم و الآن من و تو اصحاب «علی» (علیه السّلام) و معاویه‌ایم، بیا با هم جنگ کنیم.

خلاصه شمشیرها را کشیدیم و جراحتهای زیادی بر یکدیگر وارد کردیم.

تا آنکه من از شدت جراحت، بی‌هوش روی زمین افتادم.

ناگهان دیدم، مردی با سرنیزه‌اش مرا بیدار می‌کند.

چشمم را که باز کردم، دیدم مردی است سوار اسب، از اسب پیاده شد دو دست مبارک را بر جراحتهای من مالید فورا تمام زخمهای من خوب شد و فرمود اینجا باش، و بعد غائب شد.

چند لحظه بیشتر نگذشت که دیدم، برگشته و سر آن رفیق من که طرفدار معاویه بود، به یک دست گرفته و مهار اسب او را به دست دیگر دارد و می‌آید.

و به من فرمود:

این سر دشمن تو است.

تو ما را یاری کردی! ما هم به کمک تو آمدیم! و هر که خدا را یاری کند خدا او را یاری می‌نماید.

من گفتم: شما که هستید؟

فرمود: من «**حجةبن الحسن صاحب الزّمانم**» و به من فرمود: هر که سؤال کرد که این آثار زخم در سرت چیست بگو این ضربت صفّین است.[1]

۱- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه‌ی ۷۵.

ملاقات سی و چهارم

این قضیّه هم در کتاب «مفاتیح‌الجنان» نقل شده و به دلائل قبل که در قضیّه حاج علی بغدادی ذکر شده ما آن را در این کتاب نقل می‌کنیم.

حاجی نوری می‌گوید:

جناب مستطاب تقی صالح، سیّد احمد بن سیّد هاشم بن سیّد حسن موسوی رشتی، تاجر ساکن رشت، ایده‌اللّه تعالی (پس از مطالبی که نقلش زیاد مفید نیست می‌گوید) سیّد رشتی برایم نقل کرد و گفت:

در سال هزار و دویست و هشتاد به قصد حج از رشت به تبریز آمدم و در منزل حاج صفر علی تاجر تبریزی معروف وارد شدم و چون قافله‌ای برای رفتن به مکّه نبود متحیّر بودم که چه باید بکنم تا آنکه حاجی جبّار جلودار سدهی اصفهانی قصد رفتن به طرابوزن را داشت، من هم از او مرکبی کرایه کردم و با او رفتم در منزل اوّل سه نفر دیگر هم به نام حاج ملاّ محمّد باقر تبریزی و حاج سیّد حسین تاجر تبریزی وحاج علی به من ملحق شدند و همه با هم روانه‌ی راه شدیم، تا رسیدیم به «ارض روم» و از آنجا عازم طرابوزن شدیم.

در یکی از منازل بین راه، حاج جبّار جلودار نزد ما آمد و گفت: این منـزل کـه در پیش داریم بسیار مخوف است، لطفا قدری زودتر حرکت کنید تا بتوانیم، همـراه قافلـه باشیم (البتّه در سائر منزلها غالبا ما از قافله فاصله داشتیم). مـا فـورا حرکـت کـردیم و حدود دو ساعت و نیم و یا سه ساعت به صبح با قافلـه حرکـت کـردیم، حـدود نـیم فرسخ که از منزل دور شدیم، برف تندی باریدن گرفت، هوا تاریک شد، رفقا سرشـان را پوشانده بودند و با سرعت می‌رفتند، من هرچه کردم که خـودم را بـه آنهـا برسـانم ممکن نشد، تا آنکه آنها رفتند و من تنهـا مانـدم، از اسـب پیـاده شـدم و در کنـار راه نشستم و فوق العاده ناراحت و مضطرب بودم، چون حدود ششصد تومان برای مخارج همراهم بود، بالاخره فکرم، به اینجا رسید که تا صبح همینجا بمانم و چون هنـوز تـازه از شهر بیرون آمده بودیم، می‌توانم به جائی که از آنجا حرکت کرده‌ام برگـردم و چنـد محافظ بردارم و خودم را به قافله برسانم. ناگهان همان گونه که در این افکار بودم، در مقابل خود آن طرف جادّه باغی دیدم و در آن باغ باغبانی را دیدم کـه بیلـی در دسـت داشت و به درختها می‌زد که برف آنها بریزد، باغبان نزد من آمـد و بـا فاصـله‌ی کمـی ایستاد و با زبان فارسی گفت: تو که هستی؟ گفتم: رفقا رفته‌اند و مـن مانـده‌ام و راه را نمی‌دانم.

گفت: نافله بخوان تا راه را پیدا کنی! من مشغول نافلـه شـب شـدم پـس از پایـان تهجّدم، باز آمد و گفت: نرفتی؟

گفتم: واللّه راه را نمی‌دانم.

فرمود: زیارت جامعه بخوان! من با آنکه زیارت جامعه را حفظ نبودم و هنـوز هـم حفظ نیستم، آنجا مشغول زیارت جامعه شدم و تمام آن را بدون غلط از حفظ خواندم.

باز آمد و گفت: هنوز نرفتی! و اینجا هستی من بی‌اختیار گریه‌ام گرفت، گفتم: بلـه هنوز هستم راه را بلد نیستم، که بروم.

فرمود: زیارت عاشورا بخوان! من برخاستم و ایستادم و زیارت عاشورا را بـا آنکـه حفظ نبودم و تا به حال هم حفظ نیستم،از اوّل تا به آخر با صد لعـن و صـد سـلام و دعاء علقمه خواندم.

پس از آنکه تمام کردم، باز آمد و فرمود: نرفتی هستی؟!

گفتم: تا صبح اینجا هستم.

فرمود من الآن تو را به قافله می‌رسانم، سوار الاغی شد و بیلش را به روی دوشش گذاشت و فرمود: ردیف من بر الاغ سوار شو، من سوار شدم و مهار اسبم را کشیدم اسب نیامد و از جا حرکت نکرد.

فرمود: مهار اسب را به من بده به او دادم بیل را به دوش چپ گذاشت و مهار اسب را گرفت و به راه افتاد، اسب فورا حرکت کرد، در بین راه دست روی زانوی من گذاشت و فرمود:

شما چرا نافله (شب) نمی‌خوانید؟ نافله نافله نافله (این جمله را سه بار برای تأکید و برای اهمیّت آن را تکرار کرد) باز فرمود: شما چرا زیارت عاشورا نمی‌خوانید؟ عاشورا عاشورا عاشورا و بعد فرمود: شما چرا زیارت جامعه نمی‌خوانید؟ جامعه جامعه جامعه و با این تکرار به این سه موضوع، تأکید زیادی فرمود.

او راه را دائره‌وار می‌رفت، یک مرتبه برگشت و فرمود: آنها رفقای شما هستند، دیدم آنها لب جوی آبی پائین آمده‌اند و مشغول وضو برای نماز صبح هستند، من از الاغ پیاده شدم، که سوار اسب شوم و خود را به آنها برسانم ولی نتوانستم به اسب سوار شوم آن آقا از الاغ پیاده شد و مرا سوار اسب کرد و سر اسب را به طرف هم سفرانم برگرداند، در آن حال به فکر افتادم که این شخص که بود؟ که اولاً فارسی حرف می‌زد! با آنکه در آن حدود فارسی زبان نیست! و همه ترکند و مذهبی جز مسیحی در آنجا نیست، این مرد به من دستور نافله و زیارت عاشورا و زیارت جامعه می‌داد، مرا پس از آن همه معطّلی که در آنجا داشتم به این سرعت به رفقایم رساند؟!

و بالاخره متوجّه شدم که او حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه است ولی وقتی به عقب سر خود نگاه کردم، احدی را ندیدم و از او اثری نبود.

ملاقات سی و پنجم

حاجی نوری **رحمةاللّه** می‌گوید: شیخ محمّد طاهر نجفی که مرد صالح و متّقی است و خادم مسجد کوفه بوده و با عیالش سالها همانجا زندگی می‌کرده و من خودم مدتهاست که او را به تقوی و دیانت می‌شناسم می‌گفت:

یکی از علماء باتقوا که مدتها در مسجد کوفه معتکف بود و تقوی و دیانت شیخ محمّد طاهر را می‌ستود می‌فرمود:

در سال گذشته به مسجد کوفه رفتم و احوال او را پرسیدم، قضیّه‌ای برای من نقل کرد و آن این بود که در چند سال قبل به واسطه نزاعی که بین دو قبیله در نجف اشرف اتفاق افتاده بود، زوّار و اهل علم به مسجد کوفه مشرّف نمی‌شدند لذا امر معاش بر من سخت شده بود زیرا درآمد من تنها از این طریق بود و عیالاتم زیاد بودند، و حتّی بعضی از ایتام کوفه را من تکفّل می‌کردم.

بالاخره شب جمعه‌ای بود، که هیچ قوت و پول و غذا نداشتم و اطفالم از گرسنگی ناله می‌کردند، خیلی دلتنگ شدم رو به قلبه در محلّی که بین محلّ سفینه که معروف به تنور است و بین **دکّةالقضاء**[1] نشستم و شکایت حال خودم را به خدایتعالی نمودم.

و ضمنا عرض کردم، که خدایا، به این حالت راضی هستم ولی چه کنم؟ که در عین حال جمال مقدس مولایم حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) را نمی‌بینم.

اگر این عنایت را به من بکنی و مرا موفّق به زیارت آن حضرت بنمائی! از تو چیز دیگری نمی‌خواهم و به این فقر و تنگدستی صبر می‌کنم.

ناگاه بی‌اختیار سر پا ایستادم و دیدم، به دستم سجاده سفیدی است و دست دیگرم در دست جوان جلیل‌القدری است که آثار عظمت و جلال و هیبت از او ظاهر بود.

لباس نفیسی مایل به سیاه دربرداشت، که من گمان کردم، او یکی از سلاطین است.

ولی بعد دیدم، عمّامه‌ای سبز دارد و پهلوی او شخصی ایستاده که لباس سفید دربرداشت.

بالاخره سه نفری به طرف **دکّةالقضاء** نزدیک محراب رفتیم، وقتی به آنجا رسیدیم، آن کسی که دستش در دست من بود فرمود:

«**یا طاهر اِفرشِ السَجّادَه**» یعنی: ای طاهر سجاده را بیانداز.

من سجاده را انداختم، دیدم آن سجاده فوق‌العاده سفید و درخشندگی دارد، ولی نفهمیدم جنس آن سجاده از چیست.

من سجاده را رو به قبله انداختم، آن آقا روی آن سجاده ایستاد و تکبیر گفت و مشغول نماز شد و دائما نور و عظمت او در نظرم افزوده می‌شد، کم‌کم به قدری نورش زیاد شد، که دیگر ممکن نبود به صورتش نگاه کنم.

و آن شخص دیگر که با او بود، پشت سرش به فاصله چهار وجب نماز می‌خواند.

۱- این دو محلّ از مقاماتی است که در مسجد کوفه موجود می‌باشد.

من روبروی آنها ایستاده بودم، و فکر می‌کردم و در دلم افتاد که این آقا کیست؟ وقتی از نماز فارغ شدند، آن شخص را که پشت سر آن اوّلی نماز می‌خواند، دیگر ندیدم ولی آن آقا را دیدم که ناگهان بر بالای کرسی مرتفعی که چهار ذرع ارتفاع داشت و سقفی هم بر او بود نشسته و به قدری آن کرسی و خود وجود مقدّسش نورانی است که چشم را خیره می‌کرد.

سپس به من فرمود:

ای طاهر مرا از کدام یک از سلاطین گمان کرده‌ای؟!

گفتم: ای مولای من! شما سلطان سلاطین و سیّد عالمی و شما از اینها نیستید.

فرمود:

ای طاهر به مقصد خود (که زیارت «صاحب‌الزّمان» (علیه السّلام) باشد) رسیدی حالا بگو چه می‌خواهی آیا ما شما را هر روز حمایت و رعایت نمی‌کنیم؟ احوال و اعمال شما را هر روز به ما عرضه می‌دارند.

و بالاخره به من وعده فرمود: که وضعم خوب خواهد شد و از آن تنگدستی نجات پیدا می‌کنم.

در این بین، شخصی که من او را می‌شناختم و اسمش را می‌دانستم و او آدم معصیت‌کاری بود، از طرف صحن حضرت مسلم وارد مسجد کوفه شد.

ناگهان دیدم، آثار غضب در سیمای آن وجود مقدّس ظاهر شد و روی مبارکش را به طرف آن مرد کرد و فرمود:

ای ... کجا فرار می‌کنی! مگر زمین مال ما نیست، مگر آسمان از ما نیست در زمین و آسمان احکام و دستورات ما باید اجراء شود و تو چاره‌ای جز آنکه زیردست ما باشی نداری!

سپس رو به من کرد و تبسمی فرمود و گفت: ای طاهر به حاجتت رسیدی دیگر چه می‌خواهی؟

امّا من به قدری تحت تأثیر جلال و عظمت و هیبت او قرار گرفته بودم، که نمی‌توانستم حرف بزنم.

باز دو مرتبه آن حضرت همین کلام را تکرار فرمود.

باز هم من نتوانستم چیزی بگویم و سؤالی از او بکنم و به قدری خوشحال بودم، که به وصف نمی‌آید در این موقع با کمتر از یک چشم برهم زدن خود را تنها در میان مسجد دیدم و دیگر اثری از او نبود وقتی به طرف مشرق نگاه کردم، دیدم صبح طالع شده است.

شیخ طاهر می‌گفت: از آن تاریخ تا به حال به حمداللّه به قدری در وسعت رزق قرار گرفته‌ام که دیگر بی‌پولی و سختی به هیچ وجه ندیده‌ام.

ملاقات سی و ششم

عالم بزرگوار صاحب کتاب وسائل‌الشیعه و چند کتاب علمی دیگر مرحوم شیخ حر عاملی در کتاب اثبات الهداة می‌نویسد:

من در زمان کودکی که ده سال داشتم، مبتلا به مرض سختی شدم که همه از درمانم عاجز ماندند، اقوامم دور بسترم جمع شده بودند و برای از بین رفتن من گریه می‌کردند و یقین داشتند که من می‌میرم.

در آن شب «پیغمبراکرم» و «دوازده امام» (علیهم‌السّلام) را دیدم که دور من ایستاده‌اند.

به آنها سلام کردم و با یک‌یک آنها مصافحه نمودم و بین من و امام صادق (علیه السّلام) سخنی مذاکره شد، که در خاطرم نماند ولی یادم هست، که آن حضرت در حق من دعاء کردند و وقتی با حضرت «ولیّ عصر» ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء مصافحه می‌کردم، گریستم و گفتم ای آقا و مولای من می‌ترسم که با این کسالت و مرض بمیرم و موفّق به تحصیل علم و عمل به آن نشوم.

فرمود: نترس در این مرض نخواهی مرد خدا تو را شفا می‌دهد و عمر طولانی می‌کنی، آنگاه ظرف آبی که در دست مبارکش بود به من داد، من از آن آب آشامیدم و فورا شفا یافتم و آن مرض به کلّی از من برطرف شد، خویشاوندان و اقاربم تعجّب کردند و همه متحیّر بودند، تا آنکه پس از چند روز آنها را از این قضیّه اطلاع دادم.

ملاقات سی و هفتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب «نجم الثّاقب» می‌گوید:

عالم جلیل و حبر نبیل، مجمع فضائل و فواضل شیخ علی رشتی که عالم با تقوی و زاهد و دارای علوم زیادی بود، با بصیرت و خیرت و شاگرد استاد اعظم مرحوم شیخ مرتضی انصاری اعلی اللّه مقامه بود و من در سفر و حضر با او بودم و کمتر کسی را مانند او در فضل و اخلاق و تقوی مثل او دیدم، نقل کرد که:

یک زمانی از زیارت حضرت «ابی عبداللّه الحسین» (علیه السّلام) از راه آب فرات به طرف نجف برمی‌گشتم، در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج با مسافر می‌رفت نشستم، مسافرین آن کشتی همه اهل حلّه بودند، همه مشغول لهو و لعب و مزاح و خنده بودند، فقط یک نفر در میان آنها خیلی با وقار و سنگین نشسته بود و با آنها در مزاح و لهو و لعب مشغول نمی‌شد و گاهی آن جمعیّت با او در مذهبش سر به سر می‌گذاشتند و به او طعن می‌زدند و او را اذیّت می‌کردند و در عین حال در غذا و طعام با او شریک و هم خرج بودند، من زیاد تعجّب می‌کردم ولی در کشتی نمی‌توانستم، از او چیزی سؤال کنم، بالاخره به جائی رسیدیم که عمق آب کم بود و چون کشتی سنگین بود و ممکن بود به گِل بنشیند، ما را از کشتی پیاده کردند، در کنار فرات راه می‌رفتیم، من از آن مرد با وقار پرسیدم، چرا شما با آنها اینطورید و آنها شما را اینطور اذیّت می‌کنند؟

او گفت: اینها اقوام من‌اند، اینها همه سنّی هستند پدرم هم سنّی بود ولی مادرم شیعه بود و من خودم هم سنّی بودم ولی به برکت حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه به مذهب تشیّع مشرّف شدم.

گفتم: شما چطور شیعه شدید؟

گفت: اسم من یاقوت و شغلم روغن فروشی در کنار جسر حلّه بود، چند سال قبل برای خریدن روغن از حلّه با جمعی به قراء و چادرنشینان اطراف حلّه رفتم، تا آنکه چند منزل از حلّه دور شدم، بالاخره آنچه خواستم خریدم و با جمعی از اهل حلّه برگشتم، در یکی از منازل که استراحت کرده بودیم و من به خواب رفته بودم، وقتی بیدار شدم، دیدم رفقا رفته‌اند و من تنها در بیابان مانده‌ام و اتفاقاً راه ما تا حلّه راه بی‌آب و علفی بود و درندگان زیادی هم داشت و آبادی هم در آن نزدیکی نبود، به هر حال من برخاستم و آنچه داشتم بر مرکبم بار کردم و عقب سر آنها رفتم ولی راه را گم کردم و در بیابان متحیّر ماندم و کم‌کم از درندگان و تشنگی که ممکن بود، به سراغم بیایند فوق‌العاده به وحشت افتادم، به اولیاء خدا که آن روز به آنها معتقد بودم، مثل ابابکر و عمر و عثمان و معاویه و غیر هم متوسّل شدم و استغاثه کردم، ولی خبری نشد یادم آمد، که مادرم به من می‌گفت: که ما «امام زمانی» داریم! که زنده است و هر وقت کار بر ما مشکل می‌شود و یا راه را گم می‌کنیم، او به فریادمان می‌رسید و کنیه‌اش «ابا صالح» است. من با خدای تعالی عهد بستم، که اگر او مرا از این گمراهی نجات بدهد، به دین مادرم که مذهب شیعه است مشرّف می‌گردم، بالأخره به آن حضرت استغاثه کردم و فریاد می‌زدم، که «**یا ابا صالح ادرکنی**» ناگهان دیدم! یک نفر کنار من راه می‌رود و بر سرش عمّامه سبزی مانند اینها (اشاره کرد به علفهائی که کنار نهر روئیده بود) است و راه را به من نشان می‌دهد و می‌گوید:

به دین مادرت مشرّف شو و فرمود: الآن به قریه‌ای می‌رسی که اهل آنجا همه شیعه‌اند.

گفتم: ای آقای من با من نمی‌آئی تا مرا به این قریه برسانی فرمود:

نه زیرا در اطراف دنیا هزارها نفر به من استغاثه می‌کنند و من باید به فریادشان برسم و آنها را نجات بدهم و فورا از نظرم غائب شد.

چند قدمی که رفتم به آن قریه رسیدم، با آنکه به قدری مسافت تا آنجا زیاد بود که رفقایم روز بعد به آنجا رسیدند وقتی به حلّه رسیدیم، رفتم نزد سیّد فقهاء سیّد مهدی قزوینی ساکن حلّه و قضیّه‌ام را برای او نقل کردم و شیعه شدم و معارف تشیّع را از او یاد گرفتم و سپس از او سؤال کردم، که من چه بکنم؟ یک مرتبه دیگر هم خدمت حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه برسم و آن حضرت را ملاقات کنم؟

فرمود: چهل شب جمعه به کربلاء برو و «امام حسین» (علیه السّلام) را زیارت کن، من این کار را مشغول شدم و هر شب جمعه از حلّه به کربلا می‌رفتم، تا آنکه شب جمعه آخر بود تصادفا دیدم مأمورین برای ورود به شهر کربلا جواز می‌خواهند و آنها این دفعه سخت گرفته‌اند و من هم نه جواز و تذکره داشتم، و نه پولی داشتم، که آن را تهیّه کنم، متحیّر بودم مردم صف کشیده بودند و جنجالی بود هرچه کردم، از یک راهی مخفیانه وارد شهر شوم ممکن نشد، در این موقع از دور حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) را در لباس اهل علم ایرانی که عمّامه سفیدی بر سر داشت، داخل شهر کربلاء دیدم، من پشت دروازه بودم، به او استغاثه کردم. از دروازه خارج شد و نزد من تشریف آورد و دست مرا گرفت و داخل دروازه کرد، مثل آن که مرا کسی ندید وقتی داخل شدم و قصد داشتم با او مصاحبت کنم او ناگهان غائب شد و دیگر او را ندیدم.[1]

۱- بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه‌ی ۲۹۲.

ملاقات سی و هشتم

در کتاب «نجم الثّاقب» از مرحوم عالم جلیل آقای آخوند ملاّزین العابدین سلماسی که از شاگردان سیّد بحرالعلوم بود نقل شده که گفت:

روزی در نجف اشرف، سر درس آیةاللّه سیّد سند و عالم مسدد، فخرالشّیعه، علاّمه طباطبائی بحرالعلوم قدس سره نشسته بودم و تقریبا صد نفر بودیم، که دیدم عالم محقّق مرحوم میرزای قمی صاحب قوانین برای زیارت سیّد بحرالعلوم وارد شد او از ایران برای زیارت عتبات عالیات به عراق مشرف شده بود و قصد داشت بعد از آن به مکّه معظّمه مشرّف گردد. طلاب وقتی متوجّه این ملاقات شدند همه متفرق گردیدند جز سه نفر که آنها عالم و متقی و مجتهد بودند من هم با آنها ماندم وقتی مجلس خلوت شد میرزای قمی به سیّد بحرالعلوم عرض کرد، شما فایز مرتبه‌ی ولادت جسمانی و روحانی از «اهل بیت عصمت» (علیهم السّلام) هستید و موفّق به قرب مکانی ظاهری و باطنی گردیده‌اید، من از راه دور آمده‌ام، به من از آن نعمتهای بی‌نهایتی که به دست آورده‌اید صدقه‌ای عنایت بفرمائید، تا من هم از آن نعمتها بهره‌مند گردم.

سیّد بحرالعلوم بدون معطلی فرمود: من شب گذشته برای نافله شب به مسجد کوفه رفته بودم و تصمیم جدی داشتم که صبح اوّل وقت برای مباحثه برگردم و درس

و مباحثه را تعطیل نکنم، صبح وقتی از مسجد بیرون آمدم، دیدم فوق‌العاده مایلم که به مسجد سهله بروم، ولی خود را منصرف کردم، از ترس این که مبادی اول وقت به درسم نرسم، لکن شوق لحظه به لحظه زیادتر می‌شد، در این موقع که مردد بودم ناگهان باد و غبار غلیظی حرکت کرد و مرا به طرف مسجد سهله حرکت داد، چیزی نگذشت که خود را در مقابل در مسجد سهله دیدم، داخل مسجد شدم زوّاری در آنجا نبودند و تنها یک نفر شخصی جلیل (که جان همه به قربانش) مشغول مناجات با قاضی‌الحاجات بود او آنچنان مناجات می‌کرد، که قلب را منقلب و چشمم را گریان می‌فرمود، حالم متغیّر شد، دلم از جا کنده شد، زانوهایم به لرزه افتاد، اشکم از شنیدن آن کلمات که هرگز مثل آن را نشنیده بودم جاری شد! و من در کتب ادعیه مثل آن مناجات را ندیده بودم، فهمیدم که آن مناجات کننده (که جان همه عالم به قربانش) آن کلمات را از زبان خود انشاء می‌کند! نه آنکه از ادعیه وارده می‌خواند! آنجا ایستادم و آن مناجات را گوش می‌دادم و از آنها لذّت می‌بردم، تا آنکه مناجاتشان تمام شد، به من متوجّه شد و به زبان فارسی فرمود:

مهدی بیا، من چند قدم جلو رفتم و ایستادم، باز فرمود: جلوتر بیا، باز هم چند قدم دیگر پیش رفتم و ایستادم، باز فرمود: جلوتر بیا، ادب در اطاعت است من به قدری جلو رفتم، تا آنکه دست من به دست او و دست او به دست من رسید و چیزی به من فرمود:

(در اینجا سیّد بحرالعلوم از این موضوع صرف نظر کرد) و مشغول جواب سؤالی که قبلاً میرزای قمی از سیّد بحرالعلوم کرده بود شد و وجوهی از مطالب را برای او بیان کرد، مرحوم میرزای قمی سؤال کرد که آن کلامی که حضرت فرمودند چه بود؟

فرمود: آن از اسرار مکتومه است.[1]

۱- بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه‌ی ۲۳٤ حکایت نهم.

ملاقات سی و نهم

علامه نوری در کتاب «نجم الثّاقب» نقل می‌کند:

که سیّد جعفر پسر سیّد بزرگوار سیّد باقر قزوینی که دارای کرامات بود، گفت: من با پدرم به مسجد سهله می‌رفتیم، نزدیک مسجد سهله که رسیدیم، به پدرم گفتم: این حرفها که مردم می‌گویند، هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله برود حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) را می‌بیند، معلوم نیست اصلی داشته باشد!

پدرم غضبناک شد و گفت: چرا اصلی نداشته باشد؟ اگر چیزی را تو ندیدی! اصلی ندارد. و مرا بسیار سرزنش کرد، به طوری که من از گفته خود پشیمان شدم، در این موقع وارد مسجد سهله شدیم، در مسجد کسی نبود، ولی وقتی پدرم در وسط مسجد ایستاد که نماز استغاثه را بخواند، شخصی از طرف مقام حضرت «حجّت» (علیه السّلام) نزد او آمد، پدرم به او سلام کرد و با او مصافحه نمود.

پدرم به من گفت: این کیست؟

گفتم: آیا او حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام) است!

فرمود: پس کیست؟

من از جا حرکت کردم و به اطراف دنبال او دویدم ولی احدی را در داخل مسجد و در خارج مسجد ندیدم.

ملاقات چهلم

مرحوم آیةاللّه آقای سیّد «ابوالحسن اصفهانی»از مراجع معروف زمان ما است.

او مکرّر خدمت حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه رسیده که منجمله قضیّه زیر است.

در کتاب «گنجینه‌ی دانشمندان» از علاّمه‌ی متتبّع مرحوم آقای حاج سیّد «محمّد حسن میرجهانی» (قدّس سرّه) نقل می‌کند که او فرمود:

یکی از علماء زیدی مذهب، به نام «بحرالعلوم» که در یمن سکونت داشت و منکر وجود مقدس حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه بود، به علماء و مراجع آن وقت نامه‌ها نوشت واز آنها برای اثبات وجود مقدّس آن حضرت دلیل می‌خواست.

آنها به او جواب می‌دادند، ولی او قانع نمی‌شد.

تا آنکه نامه‌ای برای مرحوم سیّد «ابوالحسن اصفهانی» نوشت و از ایشان جواب خواست، مرحوم آقای آیة اللّه اصفهانی در جواب نامه نوشته بودند، که اگر شما به نجف بیائید پاسخ شما را شفاهی خواهم داد.

لذا «بحرالعلوم یمنی» با فرزندش سیّد ابراهیم و جمعی از مریدانش به نجف اشرف مشرّف شدند و بحرالعلوم به خدمت مرحوم آیة اللّه سیّد ابوالحسن اصفهانی رسید و به او گفت: من طبق دعوت شما به این مسافرت آمده‌ام، امید است جوابی را که وعده فرموده‌اید به من بدهید، تا استفاده کنم.

مرحوم آیة اللّه اصفهانی فرمودند: فردا شب به منزل ما بیائید، تا جواب سؤال شما را بدهم.

بحرالعلوم و پسرش شب بعد به منزل مرحوم سیّد ابوالحسن اصفهانی رفتند، پس از صرف شام و نقل مطالبی درباره‌ی وجود مقدّس آن حضرت و رفتن میهمانان دیگر و متفرّق شدن آنها و گذشتن نیمی از شب.

مرحوم آیةاللّه اصفهانی به نوکرشان مشهدی حسین فرمودند: چراغ را بردار و به بحرالعلوم و فرزندش گفتند برویم تا خود آن حضرت را ببینیم.

آقای میرجهانی فرمودند: ما که آنجا حاضر بودیم، خواستیم با آنها برویم، آیةاللّه اصفهانی فرمودند: شما نیائید فقط بحرالعلوم با پسرش بیایند.

آنها رفتند ما نفهمیدیم که به کجا رفتند، ولی فردای آن روز که من بحرالعلوم یمنی و فرزندش را ملاقات کردم و از جریان شب قبل سؤال نمودم او گفت: بحمداللّه ما مشرّف به مذهب شما شدیم معتقد به وجود مقدّس حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) گردیدیم.

گفتم: چطور؟

فرمود: آقای آیةاللّه اصفهانی حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) را به ما نشان داد.

پرسیدم: چگونه او حضرت «**بقیّةاللّه**» را به شما نشان داد؟

گفت: وقتی ما از منزل بیرون آمدیم، نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم، تا آنکه در خدمت آیة اللّه اصفهانی به «وادی السّلام»[1] وارد شدیم در وسط وادی السّلام محلّی بود که آن را مقام حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) می‌گفتند.

۱- «وادی السّلام» قبرستان قدیمی شهر نجف اشرف است که در وسط آن قبر حضرت هود و صالح است و نیز محلّی به نام مقام صاحب الزّمان علیه السّلام در آنجا وجود دارد.

آیة اللّه اصفهانی وقتی به در مقام رسید چراغ را از مشهدی حسین گرفت و تنها مرا با خود به داخل مقام برد، در آنجا وضویش را تجدید کرد.

پسرم به اعمال او می‌خندید، آنگاه چهار رکعت نماز در آن مقام خواند و کلماتی گفت: که آن را نفهمیدیم، ناگهان دیدیم، آن فضا روشن شد در اینجا پسرش می‌گفت: در این موقع من بیرون مقام ایستاده بودم، پدرم با مرحوم سیّد ابوالحسن اصفهانی داخل مقام بودند، پس از چند دقیقه صدای پدرم را شنیدم، که صیحه‌ای زد و غش کرد.

نزدیک رفتم دیدم، آیةاللّه اصفهانی شانه‌های پدرم را می‌مالد، تا بهوش بیاید وقتی از آنجا برگشتیم پدرم گفت: حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) را دیدم و او مرا مشرّف به مذهب شیعه اثنی عشری فرمود و بیشتر از این، خصوصیّات ملاقاتش را نگفت و پس از چند روز به یمن برگشت و چهار هزار نفر از مریدانش را شیعه دوازده امامی کرد.

ملاقات چهل و یکم

«حاجی نوری» **رحمة** اللّه در کتاب «نجم الثّاقب» می‌نویسد:

عالم جلیل و فاضل نبیل، صالح عدل، که کمتر دیده شده برای او نظیر و بدیل حاجی «ملاّ محسن اصفهانی» که مجاور کربلا بود و در امانت و دیانت و انسانیّت معروف و از اوثق ائمه جماعت آن بلد شریف است.

گفت: سیّد سند عالم عامل مؤیّد «سیّد محمّد قطیفی» نقل می‌کرد که:

شبی از شبهای جمعه با یکی از طلاّب به مسجد کوفه رفتم، ولی در آن زمان رفت و آمد در آن مسجد بسیار خطرناک بود، زیرا دزدهای فراوانی در آن اطراف بودند و رفت و آمد زوّار هم کم بود.

وقتی داخل مسجد شدیم، در مسجد جز یک طلبه که مشغول دعاء بود کس دیگری نبود.

مشغول اعمال آنجا شدیم، سپس درِ مسجد را بستیم و پشت در، آن قدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم دیگر کسی نمی‌تواند، در را باز کند و داخل شود.

گفت چهل شب جمعه است، که برای زیارت جمال مقدّس حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا لتراب مقدمه الفداء، به این مسجد آمده‌ام و موفّق به آرزویم نشده‌ام! تا امشب که ملاحظه کردید! آن حضرت تشریف آوردند و بالای سر من ایستادند و فرمودند چه می‌کنی؟ من از هیبت و عظمت او زبانم بند آمد، نتوانستم چیزی بگویم تا از من عبور کردند و رفتند.

وقتی ما برگشتیم و پشت در را ملاحظه کردیم، دیدیم سنگها و آجرها همانگونه، که ما پشت در ریخته بودیم، دست نخورده و دربسته است!

ملاقات چهل و دوّم

در دزفول مردان با شرافت و با فضیلت زیاد بوده‌اند، که منجمله «محمّد علی جولاگر دزفولی» است.

او داستانی دارد که در بیست و چهار سال قبل، در دزفول از ثقات دانشمند آن شهر شنیده‌ام و بعد در کتاب «الشّمس الطّالعه» و کتاب شرح زندگی «شیخ انصاری» دیده‌ام، آنها نقل می‌کرده‌اند:

آقای حاج «محمّد حسین تبریزی» که از تجّار محترم تبریز بوده و فرزندی نداشته و آنچه از وسائل مادّی از قبیل دارو و دوا برایش ممکن بوده استفاده کرده و باز هم دارای فرزندی نشده می‌گوید:

من به نجف اشرف مشرّف شدم و برای قضاء حاجتم به مسجد سهله رفتم و متوسّل به «امام زمان» (علیه السّلام) گردیدم، شب در عالم مکاشفه دیدم، که آقای بزرگواری به من فرمودند:

برو دزفول نزد «محمّد علی جولاگر» (بافنده) تا حاجتت برآورده شود.

من به دزفول رفتم و از آدرس آن شخص تحقیق کردم، به من او را نشان دادند وقتی او را دیدم، از او خوشم آمد زیرا او مرد فقیر روشن ضمیری بود، مغازه کوچکی داشت و مشغول کرباس بافی بود.

به او سلام کردم، او گفت: علیک السّلام آقای حاج محمّد حسین حاجتت برآورده شد، من از آنکه هم اسم مرا می‌دانست و هم گفت: حاجتت برآورده شد تعجّب کردم و از او تقاضا نمودم، که شب را خدمتش بمانم.

گفت: مانعی ندارد.

من وارد دکان کوچک او شدم، موقع مغرب اذان گفت: و نماز مغرب و عشاء را با هم خواندیم، مختصری که از شب گذشت، سفره‌ای را پهن کرد، مقداری نان جو در آن سفره بود و مقداری هم ماست آورد، با هم شام خوردیم.

من و او همان جا خوابیدیم، صبح برخاست و نماز صبح را خواندیم و مختصری تعقیب خواند و دوباره مشغول کرباس بافی خود شد.

به او گفتم: من که خدمت شما رسیده‌ام دو مقصد داشتم یکی را فرمودید. که برآورده شد ولی دوّمی این است که شما چه عملی انجام داده‌اید، که به این مقام رسیده‌اید؟

«امام» (علیه السّلام) مرا به شما حواله می‌دهد! از اسم و قلب من اطّلاع دارید!

گفت: ای آقا، این چه سؤالی است که می‌کنی؟! حاجتت برآورده شده، راهت را بگیر و برو.

گفتم: من میهمان شمایم و باید میهمان را اکرام کنی، من تقاضایم این است که شرح حال خودت را برایم بگوئی و بدان تا آن را نگوئی نخواهم رفت.

گفت: من در همین محل مشغول همین کسب بودم، در مقابل این دکان منزل یک نفر از اعضاء دولت بود، او بسیار مرد ستمگری بود.

سربازی از او و خانه‌اش نگهداری می‌کرد، یک روز آن سرباز نزد من آمد و گفت: شما برای خودتان از کجا غذا تهیّه می‌کنید؟

من به او گفتم: سالی صد من جو و گندم می‌خرم، آرد می‌کنم، و نان می‌پزم و می‌خورم، زن و فرزندی هم ندارم.

گفت: من در اینجا مستحفظم و دوست ندارم، از غذای این ظالم که حرام است بخورم، اگر برای تو مانعی ندارد صد من جو هم برای من تهیه کن و روزی دو قرص نان برای من درست کن، متشکر خواهم بود.

من قبول کردم و هر روز دو عدد نان خود را از من می‌گرفت، و می‌رفت یک روز که نان را تهیّه کرده بودم و منتظرش بودم از موعد مقرر گذشت ولی او نیامد.

رفتم از احوالش جویا شدم.

گفتند: مریض است! به عیادتش رفتم، از او خواستم اجازه دهد، برایش طبیب ببرم.

گفت: لازم نیست من باید امشب بمیرم نصفهای شب وقتی من مُردم کسی می‌آید و به تو خبر مرگم را می‌دهد، تو بیا اینجا و هر چه به تو دستور دادند عمل کن و بقیّه آرد هم مال تو باشد، من خواستم شب در کنارش بمانم، به من اجازه نداد، من به دکانم آمدم.

نصفهای شب متوجّه شدم، که کسی در دکانم را می‌زند و می‌گوید: محمّد علی بیا بیرون، من بیرون آمدم، مردی را دیدم که او را نمی‌شناختم، با هم به مسجد رفتیم دیدم، آن سرباز از دنیا رفته و جنازه‌اش آنجا است دو نفر کنار جنازه‌اش ایستاده‌اند.

به من گفتند: بیا کمک کن، تا جنازه او را به طرف رودخانه ببریم و غسل دهیم.

بالاخره او را به کنار رودخانه بردیم و غسل دادیم و کفن کردیم و نماز بر او گذاردیم و آوردیم کنار مسجد دفن کردیم.

سپس من به دکان برگشتم.

چند شب بعد، باز پشت در دکان را زدند، من از دکان بیرون آمدم دیدم، یک نفر آمده و می‌گوید: آقا تو را می‌خواهند با من بیا تا به خدمتش برسیم!

من اطاعت کردم و با او رفتم، به بیابانی رسیدیم که فوق‌العاده روشن بود مثل شبهای چهاردهم ماه با اینکه آخر ماه بود و من از این جهت تعجّب می‌کردم.

پس از چند لحظه، به صحرایی نور (که در شمال دزفول واقع شده) رسیدیم، از دور چند نفر را دیدم که دور هم نشسته‌اند و یک نفر هم خدمت آنها ایستاده است، در میان آنهائی که نشسته بودند یک نفر خیلی باعظمت بود، من دانستم که او حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) است ترس و هول عجیبی مرا گرفته بود و بدنم می‌لرزید.

مردی که دنبال من آمده بود، گفت: قدری جلوتر برو، من جلوتر رفتم و بعد ایستادم.

آن کسی که خدمت آقایان ایستاده بود، به من گفت جلوتر بیا نترس من باز مقداری جلوتر رفتم.

حضرت «**بقیةاللّه**» (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) به یکی از آن افراد فرمودند: منصب سرباز را به خاطر خدمتی که به شیعه‌ی ما کرده به او بده.

عرض کردم من کاسب و بافنده‌ام چگونه می‌توانم سرباز باشم (خیال می‌کردم مرا به جای سرباز مرحوم می‌خواهند نگهبان منزل آن مرد کنند).

آقا با تبسمی فرمودند، ما می‌خواهیم منسب او را به تو بدهیم، من باز هم حرف خودم را تکرار کردم.

باز فرمودند: ما می‌خواهیم مقام سرباز مرحوم را به تو بدهیم نه آنکه تو سرباز باشی برو و تو به جای او خواهی بود.

من تنها برگشتم، ولی در مراجعت هوا خیلی تاریک بود و بحمدالله از آن شب تا به حال دستورات مولایم حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) به من می‌رسد و با آن حضرت ارتباط دارم که منجمله همین جریان تو بود که به من گفته بودند.

(نقل از گنجینه دانشمندان جلد پنجم)

ملاقات چهل و سوّم

«احمد بن فارس ادیب» می‌گوید: در بغداد حکایت عجیبی شنیدم و آن را برای بعضی از دوستان که اصرار کرده بودند به خط خود نوشتم و به آنها دادم.

زمانی به همدان رفتم و طایفه‌ای را به نام «بنی‌راشد» دیدم، که همه‌ی آنها شیعه دوازده امامی بودند، از علّت تشیّع آنها پرسیدم؟ پیرمردی از آنها که آثار صلاح و ایمان و تقوی در او ظاهر بود، گفت:

جدّ ما (راشد) که منسوب به او هستیم، می‌گفتند که: من مشرّف به مکّه شدم، پس از اعمال حج در راه مراجعت تصمیم گرفتم، که مقداری پیاده‌روی کنم، قدری که راه رفتم خسته شدم، و در کناری خوابیدم، تا رفع خستگیم شود و در نظر داشتم، وقتی قافله‌ای که عقب مانده به من رسید، بیدار شوم و با آنها بروم.

ولی وقتی بیدار شدم، که آفتاب به من تابیده بود و در حقیقت حرارت آفتاب مرا بیدار کرده بود.

به اطرافم نگاه کردم، کسی را ندیدم و از طرفی راه را هم بلد نبودم.

به هر حال با توکّل به خدا، به راه افتادم، مقداری که راه رفتم، به سرزمین سرسبزآبادی رسیدم، مثل اینکه روی این زمین تازه باران آمده و به قدری با طروات بود، که مثل آن زمین و آب و هوا را ندیده بودم، در وسط آن زمین قصری دیدم، که

مثل خورشید درخشندگی دارد، با خودم گفتم: ای کاش می‌دانستم که این قصر مال کیست؟

به طرف قصر رفتم، دمِ در، دو خادم ایستاده بودند، که لباس سفید به تن داشتند، به آنها سلام کردم، آنها به من جواب خوبی دادند، من خواستم وارد قصر بشوم، به من گفتند: اینجا منتظر باش تا اجازه بگیرم و آن وقت وارد شو.

یکی از آنها داخل قصر شد و پس از چند لحظه برگشت و گفت: بیا داخل شو.

من داخل قصر شدم، خادم جلو می‌رفت تا به درِ اطاقی رسیدیم، او پرده را بالا کرد و به من گفت: داخل شو، من وارد اطاق شدم دیدم، جوانی در وسط اطاق کنار دیوار نشسته و شمشیری بالای سرش به دیوار آویزان است و او مثل ماهی بود که در تاریکی می‌درخشید.

سلام کردم، با لطف مخصوصی جوابم را داد، سپس گفت: می‌دانی من که هستم؟

گفتم: نه!

فرمود: من «قائم آل محمّدم» آنکه در آخرالزّمان خروج می‌کند و با این شمشیر دنیا را پر از عدل و داد می‌نماید.

من در مقابلش، به خاک افتادم و صورتم را به خاک مالیدم.

فرمود: این طور نکن! سرت را بلند کن، تو فلانی هستی و از شهری که در دامن کوه است و اسمش «همدان» است می‌باشی.

عرض کردم: راست است ای مولای من.

فرمود: می‌خواهی به شهرت برگردی؟

گفتم: بله می‌خواهم برگردم و بشارت تشرّف به محضرت را به آنها بگویم، که خدای تعالی چه لطفی به من کرده است.

دیدم به خادمش اشاره فرمود، که دستورش را عمل کند.

خادم دست مرا گرفت و کیسه‌ی پولی را به من داد و مرا همراه خود بیرون آورد و من با آن حضرت خداحافظی کردم و حرکت نمودیم، وقتی از آن قصر خارج شدیم،

چند قدمی بیشتر برنداشتیم، که شهر را از دور می‌دیدم، که مناره‌ها و درختهایش پیدا بود.

خادم به من گفت: این شهر را می‌شناسی؟

گفتم: این شهر شبیه به شهری است، که نزدیک همدان است و اسمش اسدآباد است.

گفت: بله این شهر اسدآباد است برو به امید خدا.

دیگر او را ندیدم وقتی سرکیسه را باز کردم، چهل اشرفی در آن بود بعد به همدان رفتم، تمام اهل و عیال و اقوامم را جمع کردم و به آنها بشارت ملاقاتم را با «امام زمان» (علیه السّلام) دادم و آنها را به مذهب تشیّع مشرّف نمودم و تا وقتی که آن اشرفیها در بین ما بود ما در وسعت رزق و خیر و سلامتی بودیم.

این حکایت را مرحوم علاّمه‌ی نوری در کتاب «نجم‌الثّاقب» نقل کرده است.

ملاقات چهل و چهارم

مردم شیعه وظیفه دارند که وقتی مرجع تقلیدشان از دنیا رفت برای اوّلین عمل عبادی خود مرجع تقلید با تقوی و مرضیّ امام زمان (علیه السّلام) را تعیین کنند و احکام اسلام را از او پیروی نمایند.

بعد از فوت مرحوم «صاحب جواهر» آیةاللّه «حاج شیخ محمّد حسن» مردم به مرحوم «شیخ انصاری» رضوان اللّه تعالی علیه مراجعه کردند و از او رساله‌ی عملیّه خواستند.

شیخ انصاری فرمود: با بودن «سعید العلماء مازندرانی» که از من بهتر است و در «بار فروش» زندگی می‌کند[1] من رساله‌ی عملیّه ندارم و این عمل را انجام نمی‌دهم.

لذا خود شیخ انصاری نامه‌ای برای سیّد العلماء به بابل نوشت و از او خواست، که به نجف اشرف مشرّف شود و زعامت حوزه‌ی علمیّه‌ی شیعه را به عهده بگیرد.

سعیدالعلماء، در جواب نامه شیخ انصاری نوشت:

درست است من وقتی در نجف بودم و با شما مباحثه می‌کردم، از شما در فقه قویتر بودم، ولی چون مدّتها است که در بابل زندگی می‌کنم و جلسه‌ی بحثی ندارم و تارک شده‌ام شما را از خود اعلم می‌دانم، لذا باید مرجعیّت را خود شما قبول فرمائید.

شیخ انصاری در عین حال فرمود: من یقین به لیاقت خود برای این مقام ندارم، لذا اگر مولایم حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) به من اجازه‌ی اجتهاد بدهند و مرا برای این مقام تعیین کنند، من آن را قبول خواهم کرد.

۱- «بار فروش» اسم قدیمی بابل بوده است.

روزی معظّم‌له در مجلس درس نشسته بود و شاگردان هم اطرافش نشسته بودند، دیدند شخصی که آثار عظمت و جلال از قیافه‌اش ظاهر است وارد شد و شیخ انصاری به او احترام گذاشت، او در حضور طلاّب به شیخ انصاری رو کرد و فرمود:

نظر شما درباره‌ی زنی که شوهرش مسخ شده باشد، چیست؟ (این مسأله به خاطر آنکه مسخ در این امّت وجود ندارد در هیچ کتابی عنوان نشده است.) لذا شیخ انصاری عرض کرد که: چون در کتابها این بحث عنوان نشده من هم نمی‌توانم، جواب عرض کنم.

فرمود: حالا بر فرض یک چنین کاری انجام شد و مردی مسخ گردید، زنش باید چه کند؟

شیخ انصاری عرض کرد: به نظر من اگر مرد به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عدّه‌ی طلاق بگیرد و بعد شوهر کند چون مرد زنده است و روح دارد، ولی اگر شوهر به صورت جماد درآمده باشد، باید زن عدّه‌ی وفات بگیرد زیرا مرد به صورت مرده درآمده است.

آن آقا سه مرتبه فرمود:

«**انت المجتهد. انت المجتهد. انت المجتهد.**» یعنی: تو مجتهدی و پس از این کلام آن آقا برخاست و از جلسه‌ی درس بیرون رفت.

شیخ انصاری می‌دانست که او حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) است و به او اجازه‌ی اجتهاد داده‌اند، لذا فوراً به شاگردان فرمود: این آقا را دریابید شاگردان برخاستند هر چه گشتند کسی را ندیدند.

لذا شیخ انصاری بعد از این جریان حاضر شد که رساله‌ی عملیّه‌اش را به مردم بدهد تا از او تقلید کنند.

(نقل از کتاب گنجینه‌ی دانشمندان جلد ۸)

ملاقات چهل و پنجم

مرحوم «میرزای قمی» صاحب قوانین نقل می‌کند که:

من با «علاّمه‌ی بحرالعلوم» به درس آقا «باقر بهبهانی» می‌رفتیم و با او درسها را مباحثه می‌کردیم و غالبا لازم بود که من درسها را برای سیّد بحرالعلوم تقریر می‌نمودم. زیرا او استعدادش زیاد نبود و لذا این کار را می‌نمودم.

تا اینکه من به ایران آمدم، پس از مدّتی بین علماء و دانشمندان شیعه سیّد بحرالعلوم به عظمت و علم معروف شد.

من تعجّب می‌کردم، با خود می‌گفتم، او که این استعداد را نداشت، چطور به این عظمت رسید؟

تا آنکه موفّق به زیارت عتبات عالیات عراق شدم، در نجف اشرف سیّد بحرالعلوم را دیدم، در آن مجلس مسأله‌ای عنوان شد دیدم، جدّا او دریای موّاجی است! که باید حقیقتاً او را بحرالعلوم نامید.

روزی در خلوت از او سؤال کردم: آقا ما که با هم بودیم، آن وقتها شما این مرتبه از استعداد و علم را نداشتید بلکه از من در درسها استفاده می‌کردید، حالا بحمداللّه می‌بینیم، در علم و دانش فوق‌العاده‌اید.

فرمود: میرزاابوالقاسم، جواب سؤال شما، از اسرار است! ولی به تو می‌گویم، امّا از تو تقاضا دارم، که تا من زنده‌ام، به کسی نگوئید.

من قبول کردم، ابتدا اجمالاً فرمود: چگونه این طور نباشد و حال آن که حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه مرا شبی در مسجد کوفه به سینه خود چسبانیده.

گفتم: چگونه خدمت آن حضرت رسیدید؟

فرمود: شبی به مسجد کوفه رفته بودم، دیدم آقایم حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) مشغول عبادت است، ایستادم و سلام کردم، جوابم را مرحمت فرمود و دستور دادند، که پیش بروم! من مقداری جلو رفتم، ولی ادب کردم، زیاد جلو نرفتم فرمودند: جلوتر بیا، پس چند قدمی نزدیکتر رفتم، باز هم فرمودند: جلوتر بیا، من نزدیک شدم، تا آنکه آغوش مهر گشود و مرا در بغل گرفت، به سینه‌ی مبارکش چسباند، در اینجا آنچه خدا خواست به این قلب و سینه سرازیر شود، سرازیر شد.

ظاهراً این قضیّه با آنچه در ملاقات چهل و یکم نقل شد دو قضیّه است و آنچه را که مرحوم سیّد بحرالعلوم در آن قضیّه به صاحب قوانین نفرموده بودند در این قضیّه افشاء می‌کنند.

ملاقات چهل و ششم

مرحوم آیةاللّه حاج میرزا «محمّد علی گلستانه اصفهانی» در آن وقتی که ساکن مشهد بودند، برای یکی از علماء بزرگ مشهد نقل فرموده بودند و می‌گفتند:

عموی من مرحوم آقای «سیّد محمّد علی» که از مردان صالح و بزرگوار بود نقل می‌کرد:

در اصفهان شخصی بود، به نام «جعفر نعلبند» که او حرفهای غیرمتعارف، از قبیل آن که من خدمت «امام زمان» (علیه السّلام) رسیده‌ام و طی الارض کرده‌ام، می‌زد و طبعاً با مردم هم کمتر تماس می‌گرفت و گاهی مردم هم پشت سر او به خاطر آن که «چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند!» حرف می‌زدند.

روزی به تخت فولاد اصفهان برای زیارت اهل قبور می‌رفتم، در راه دیدم، آقا جعفر به آن طرف می‌رود، من نزدیک او رفتم و به او گفتم: دوست داری با هم راه برویم؟

گفت: مانعی ندارد.

بالاخره دیدم نمی‌توانم، او را ببـرم خیلـی پریـشان شـدم ایـستادم و بـه حـضرت «سیّدالشّهداء» (علیه السّلام) سلامی عرض کردم و با چشم گریان گفتم: آقا من با ایـن زائر شما چه کنم؟ اگر او را در این بیابان بگذارم مسئولم و اگر بخواهم بیاورم، می‌بینید که نمی‌توانم! درمانده و بی‌چاره شده‌ام!

ناگهان دیدم، چهار سوار که یکی از آنها شخصیت بیشتری داشت پیدا شـدند و آن بزرگوار به من گفت: جعفر با زائر ما چه می‌کنی؟!

عرض کردم آقا چه کنم؟ درمانده شده‌ام، نمی‌دانم چه بکنم؟

در این بین آن سه نفر پیاده شدند، یکی از آنها نیزه‌ای در دست داشت بـا آن نیـزه زد چشمه آبی ظاهر شد آن میّت را غسل دادند و آن آقا جلو ایستاد.

و بقیّه کنار او ایستادند و بر او نماز خواندنـد و بعـد او را سـه نفـری برداشـتند و محکم به الاغ بستند و ناپدید شدند.

من حرکت کردم، با آنکه معمولی راه می‌رفتم دیدم به قافله‌ای رسیدم، که آنها قبـل از قافله‌ی ما حرکت کرده بودند، از آنها عبور کردم پس از چند لحظـه بـاز قافلـه‌ای را دیدم، که آنها قبل از این قافله حرکت کرده بودند، از آنها هم عبور کردم بعـد از چنـد لحظه دیگر به پل سفید، که نزدیک کربلا اسـت رسـیدم و سـپس وارد کـربلا شـدم و خودم از این سرعت سیر تعجب می‌کردم.

بالاخره او را بردم، در «وادی ایمن» (قبرستان کربلا) دفن کردم، من در کربلا بـودم پس از بیست روز رفقائی که در قافلـه بودنـد بـه کـربلا رسـیدند، آنهـا از مـن سـؤال می‌کردند: تو کی آمدی؟ و چگونه آمدی؟ من برای آنها به اجمال مطالبی را می‌گفتم و آنها تعجّب می‌کردند.

تا آنکه روز عرفه شد وقتی به حـرم رفـتم، دیـدم بعـضی از مـردم رابـه صـورت حیوانات مختلف می‌بینم! از شدّت وحشت به خانه برگشتم.

باز دو مرتبه از خانه در همان روز بیرون آمدم، باز هم آنها را به صورت حیوانـات مختلف دیدم.

عجیب‌تر این بود، که بعد از آن سفر چند سال دیگر هم ایام عرفه به کربلا مشرّف شده‌ام و تنها روز عرفه بعضی از مردم را به صورت حیوانات می‌بینم ولی در غیر آن روز آن حالت برایم پیدا نمی‌شود.

لذا تصمیم گرفتم که دیگر روز عرفه به کربلا مشرّف نشوم و من وقتی این مطالب را برای مردم در اصفهان می‌گفتم: آنها باور نمی‌کردند و یا پشت سر من حرف می‌زدند.

تا آنکه تصمیم گرفتم، که دیگر با کسی از این مقوله حرف نزنم و مدّتی هم چیزی برای کسی نگفتم، تا آنکه یک شب با همسرم غذا می‌خوردیم، صدای در حیاط بلند شد رفتم در را باز کردم دیدم شخصی می‌گوید: جعفر حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) تو را می‌خواهد.

من لباس پوشیدم و در خدمت او رفتم مرا به مسجد جمعه در همین اصفهان برد، دیدم آن حضرت در صفه‌ای که منبر بسیار بلندی در آن هست نشسته‌اند و جمع زیادی هم خدمتشان بودند من با خودم می‌گفتم: در میان این جمعیت چگونه آقا را زیارت کنم و چگونه خدمتش برسم؟

ناگهان دیدم به من توجّه فرمودند و صدا زدند جعفر بیا من به خدمتشان مشرّف شدم فرمودند چرا آنچه در راه کربلا دیده‌ای برای مردم نقل نمی‌کنی؟

عرض کردم: ای آقای من! آنها را برای مردم نقل می‌کردم ولی از بس مردم پشت سرم بدگوئی کردند ترکش نمودم.

حضرت فرمودند: تو کاری به حرف مردم نداشته باش تو آن قضیّه را برای آنها نقل کن تا مردم بدانند که ما چه نظر لطفی به زوّار جدّمان حضرت «ابی عبداللّه الحسین» (علیه السّلام) داریم.

لذا پاهایم را به طرف قبله دراز کردم و خوابیدم و مشغول خواندن شهادتین شدم.

ناگاه دیدم، حضرت «صاحب الزّمان» مولای ما و مولَی العالمین، «**خلیفةاللّه علی النّاس اجمعین**» را که بالای سر من ایستاده‌اند و به من می‌فرمایند:

ای اسحق برخیز، من برخاستم، تشنه بودم آن حضرت مرا آب داد و سیرابم فرمود و بر اسب عقب خودش سوارم کرد و حرکت کردیم و رفتیم در راه من به خواندن حرزیمانی مشغول شدم و آن حضرت اشتباهات مرا اصلاح می‌فرمود تا آنکه حرزیمانی تمام شد.

ناگهان خود را در ابطح (که همان سرزمین مکّه است) دیدم، آن حضرت از مرکب پیاده شد و غائب گردید.

قافله ما که من با آنها بودم و از آنها عقب افتاده بودم، بعد از نه روز به مکّه رسید و چون بین اهل مکّه شهرت پیدا کرده بود که من با طیّ الارض به مکّه آمده‌ام، خودم را از آنها پنهان می‌کردم.

مرحوم مجلسی اول فرموده:

این سیّد جلیل چهل بار پیاده حج رفته و در زمانی که از کربلا برای زیارت حضرت «رضا» (علیه السّلام) به مشهد می‌رفت من در اصفهان به خدمت او رسیدم و از او کرامات زیادی دیدم، که من جمله این بود: او در اصفهان خواب دید که اجلش نزدیک شده و باید به همین زودیها از دنیا برود.

به من گفت پنجاه سال من مجاور کربلا بودم که در آنجا بمیرم.

ضمنا بر ذمه‌اش هفت تومان مهر عیالش بود و می‌خواست آن را از شخصی که در مشهد ساکن است و این مبلغ را از او طلب داشت بگیرد.

بعضی از دوستان ما، وقتی موضوع را مطّلع شدند آن مبلغ را به او دادند و شخصی را همراهش کردند، که تا کربلا با او برود. بعدها آن شخص نقل می‌کرد که در راه حالش بسیار خوب بود ولی وقتی به کربلا رسید قرضش را اداء کرد مریض شد و از دنیا رفت!. خدا او را رحمت کند.

ملاقات چهل و هشتم

حضرت **حجّة**الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ «محمّد امین افشار» ساکن کابل که چند سال است دولت افغانستان او را به جرم تشیّع و انقلاب ایران زندان کرده و هیچ خبری از آن عالم ربّانی در دست نیست و حتّی فرزند و اقوامش از او رفع امید کرده‌اند، او در طیّ سالهائی که به مشهد مشرّف می‌شد زیاد با من مأنوس بود و همیشه به یاد مولی خود حضرت «**بقیّة‌اللّه**» ارواحنا فداه به سر می‌برد قصّه‌ای را در سال ۱۳۵۵ شمسی در مکّه معظّمه برای من نقل فرمود و می‌گفت، این قصّه در افغانستان معروف است و من بعدها آن قضیّه را در کتاب «عبقری الحسان» تألیف مرحوم حاج شیخ «علی اکبر نهاوندی» عالم فاضل معاصر دیدم و لذا به خاطر آنکه حکایت کم و زیاد نشود این حکایت را از آن کتاب نقل می‌کنم:

فاضل جلیل، آخوند ملاّ «ابوالقاسم قندهاری» از کسانی است که خدمت حضرت «**بقیّة‌اللّه**» ارواحنا فداه رسیده و آن حضرت را شناخته است و من چون طالب درج این حکایت بودم، از خود آن جناب صورت واقعه را درخواست کردم، او جواب را به

این صورت مرحمت فرمود، دستور و فرمایش شما را اطاعت می‌کنم و جواب می‌گویم.

در تارخ ۱۲٦٦ هجری قمری نزد ملاّ «عبدالّرحیم» پسر ملاّ «حبیب اللّه افغان» کتاب فارسی هیأت و تجرید می‌خواندم.

در عصر جمعه‌ای به دیدن استادم رفتم، او در پشت بام اطاق بیرونی خود جلسه‌ای تشکیل داده بود و جمعی از علماء و قضات و خوانین افغانستان نشسته بودند، بالای مجلس پشت به قبله و رو به مشرق «ملاّغلام» قاضی القضاة و «سردار محمّد علمخان» پسر «سردار حمداللّه خان» با یک «عالم مصری» و جمع دیگری از علماء نشسته بودند.

آنها همه اهل سنّت بودند ولی من و جناب «عطّار باشی سردار» و پسرهای «ملاّ حبیب‌اللّه» مرحوم شیعه بودیم پشت به شمال نشسته بودیم.

سخن از هر چه و هر کجا گفته می‌شد، تا آنکه حرف از شیعه به میان آمد و آنها در مذّمت عقائد شیعه خیلی حرف زدند.

قاضی القضاة گفت: یکی از عقائد خرافی شیعه این است که می‌گویند: حضرت «مهدی» (علیه السّلام) پسر حضرت «حسن عسکری» (علیه السّلام) در سامراء تاریخ ۲۵۵ متولد شده و در سرداب خانه خودش غائب شده و تا به حال زنده و نظام عالم به وجود او بستگی دارد، و بالأخره همه‌ی اهل مجلس مشغول بدگوئی به عقائد شیعه شدند.

عالم مصری بیشر از همه به مذمّت مذهب شیعه پرداخته بود، ولی در خصوص حضرت «مهدی» (علیه السّلام) ساکت بود.

وقتی سخنان قاضی‌القضاۀ درباره «امام زمان» (علیه السّلام) پایان یافت آن عالم مصری گفت:

در جامع علویّون در سردرس حدیث فلان فقیه حاضر می‌شدم.

او سخن از شمایل و خصوصیّات حضرت «مهدی» (علیه السّلام) به میان آورد در میان شاگردان قال و قیلی برپا شد ناگاه همه ساکت شدند زیرا جوانی به همان شمایل که کسی قدرت نگاه کردن به او را نداشت در مجلس درس ایستاده بود.

وقتی کلام آن عالم مصری به اینجا رسید من دیدم اهـل مجلـس مـا همـه سـاکت شدند، همه به جوانی که در مجلس ناگهان نشسته بود! خیره شدند و نمی‌توانستند نگاه به قیافه او را ادامه دهند و به زمین نگاه می‌کردند و من هم مثل آنها بودم عرق از سر و صورت همه‌ی ماها سرازیر شده بود و بالأخره من متوجّـه شـدم کـه آن آقـا حـضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) است تقریبا حدود یک ربع ساعت حـال همـه‌ی مـا بـا بودن آن حضرت یکنواخـت بـود، بعـد از آن، همـه‌ی آنهـا بـدون آنکـه، از همـدیگر خداحافظی بکنند از مجلس بیرون رفتند و متفرّق گردیدند، مـن آن شـب تـا صـبح از سرور و ناراحتی خواب نداشتم، خوشحال بودم که بـه ملاقـات حـضرت «**بقیّـةاللّـه**» (علیه السّلام) موفّق شده‌ام و ناراحت بودم، به خاطر آنکه نتوانستم بیشتر از یک بار بـه زیارت آن حضرت موفّق شوم!

روز شنبه یعنی فردای آن روز، برای درس نزد ملاّعبدالرّحیم رفتم مرا بـه کتابخانـه خود برد و دو نفری نشستیم.

به من گفت: دیروز فهمیدی چه شد؟ حضرت «ولیّ عصر» (عجّل اللّه تعالی فرجـه الشّریف) در مجلس تشریف آوردند و آن چنان به آنها تصرّف کردند که کسی قـدرت حرف زدن پیدا نکرد و آنها عرق ریختند تا متفرّق شدند.

من به دو دلیل اظهار بی‌اطلائی کردم، یکی به خـاطر آنکـه از او تقیّـه مـی‌کـردم و دیگر آنکه می‌خواستم قضیّه‌از زبان آنها پخش شود و من آن حکایت را از آنها بشنوم.

او گفت: موضوع از آن روشن‌تر بود که تو منکر شـوی! اهـل آن مجلـس همـه آن حضرت را دیدند و متوجّه تصرّفی که آن حضرت فرموده بودند شدند و همـه‌ی آنهـا بعد از آن جلسه موضوع را برای من بازگو کردند.

فردای آن روز عطار باشی را دیدم گفت: چشم ما از این کرامت روشن شد «سردار محمّد علم خان» هم در دین خود سست شده نزدیک است که او را شیعه کنم.

چند روز بعد پسر قاضی القضاة به من گفت پدرم دوست داشت تو را ببینـد! مـن هر چه کردم که به یک نحوی عذر بیاورم نشد بـالاخره بـه نـزد او رفـتم، وقتـی وارد

مجلس او شدم جمعی از مفتیها که در مجلس قبل هم بودند و آن عالم مصری نـزد او بودند.

قاضی‌القضاة به من گفت: دیدی چگونه حضرت «ولـیّ عـصر» (علیـه الـسّلام) بـه مجلس آمد؟

گفتم: من چیزی متوجّه نشدم جز آنکه اهل مجلس یک دفعه سکوت کردند و بعد متفرّق شدند (البته من از روی تقیّه منکر می‌شدم) آنهائی که در جلـسه بودنـد، گفتنـد: این شخص دروغ می‌گوید، چطور می‌شود که یک چیز را همه اهل مجلـس بـه بیننـد ولی تنها او نبیند.

قاضی‌القضاة گفت: او اهل علم است دروغ نمی‌گوید، شاید آن حضرت خود را در نظر منکرین ظاهر فرمود! تا رفع شک از آنها بشود و چون پدران مردم فارسی زبان این شهر شیعه بوده‌اند و برای اینها از عقاید شیعه همین اعتقاد بـه حـضرت «ولـیّ عـصر» (علیه السّلام) باقی مانده، آنها ندیده‌اند چون به آن حضرت معتقد بوده‌اند به هـر حـال اهل مجلس هر طور بود قبول کردند.

ملاقات چهل و نهم

جمال الدّین زهری در حلّه مبتلاء به فلج شدیدی شده بود، اقوام و فامیلش او را به اطباء زیادی نشان دادند، که شاید معالجه شود ولی هر چه آنها بیشتر او را معالجه می‌کردند او کمتر عافیت می‌یافت بالأخره وقتی از معالجه‌اش مأیوس شدند تصمیم گرفتند که او را یک شب در مقام حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام)که در حلّه است دخیل کنند.

آنها این کار را کردند و حضرت «صاحب‌الامر» (علیه السّلام) بر او ظاهر شد و او را از مرض فلج شفا مرحمت فرمود.

در اینجا مرحوم «مجلسی» از مرحوم جمال **الملّة** والدّین «عبدالرّحمن عمّانی» نقل می‌کند که او می‌گفت:

وقتی این قضیّه بین مردم معروف شد، به خاطر سابقه دوستی شدیدی که بین ما و صاحب قضیّه بود، به خانه او رفتم تا حکایت واصل جریان را از زبان خود او بشنوم.

او قصّه را اینچنین بیان کرد و گفت: همان گونه کـه اطـلاع داریـد مـن مبـتلاء بـه مرض فلج بودم، ولی آن شب که مرا به مقام حضرت «**بقیّـةاللّـه**» ارواحنـا فـداه بـرده بودند چیزی نگذشت، که دیدم مولایم حضرت «صاحب الامـر» (علیـه الـسّلام) از در مقام وارد شد، من سلام کردم، جواب مرحمت کرد و بـه مـن فرمـود: برخیـز عـرض کردم، آقاجان یک سال است که قدرت بر حرکت ندارم.

باز فرمود: به اذن خدای تعالی برخیز و زیر بغل مرا گرفـت و بـه مـن در ایـستادن کمک کرد، من برخاستم در حالی که هیچ اثری از کسالت در من نبود و به کلّی مرض فلج از من برطرف شده بود و آن حضرت غائب گردید.

وقتی مردم مـرا در ایـن حـال دیدنـد و متوجّـه شـدند کـه حـضرت «**بقیّـةاللّـه**» (علیه السّلام) مرا شفا دادهاند به سر من ریختند و لباسهای مرا پاره کردند و بردند ولی دوستان مرا به خانه بردند و لباسم را عوض کردند.

«نقل از **کفایةالموحّدین** سیّد طبرسی نوری»

ملاقات پنجاهم

«معمّربن شمس»، قریه‌ای داشت که نامش «بُرش» بود.

او آن قریه را وقف سادات و علویّین کرده بود، و در آن قریه وکیل و نائبی داشت که اهل تقوی و از صالحین بود، نامش «ابن خطیب» و شیعه بود و کارگر و نوکری را در آنجا گذاشته بود به نام «عثمان» که او سنّی و بسیار متعصّب بود این دو نفر از طرف معمّر بن شمس به امور آن قریه رسیدگی می‌کردند و بین آن دو نفر همیشه بر سر مذهب نزاع بود.

روزی بر سر مذهب با حضور جمع زیادی از اهالی آن قریه نزاعشان بالا گرفت و بالاخره «ابن خطیب» به «عثمان» گفت حالا که حقیقت واضح شده و تو نمی‌خواهی زیر بار حق بروی بیا قرار بگذاریم.

من نام مقدّس «علی و فاطمه و حسن و حسین» (علیهم‌السّلام) را روی دستم می‌نویسم، تو هم نام ابی‌بکر و عمر و عثمان را روی دستت بنویس و این جمعیت دست مرا با دست تو به هم ببندند و در میان آتش بگذارند هر کدام که سوخت معلوم است بر باطل بوده و هر کدام که نسوخت بر حق بوده است.

عثمان به این قرارداد حاضر نشد مردمی که در آنجا بودند به عثمان خندیدند و او را مسخره کردند، مادر عثمان که از پنجره اطاق به جریان و گفتگوی آنها گوش می‌داد، در این موقع ناراحت شد و آنچه توانست به مردم شیعه و مسلمانان آنجا فحّاشی کرد و آنها را لعنت نمود و فریادهائی بر سر آنها کشید، ناگاه چشمش فوق‌العاده درد گرفت و همانجا کور شد.

مردم دست او را گرفتند و برای معالجه به حلّه بردند آنها اطباء را حاضر کردند و آنچه توانستند در معالجه‌اش کوشیدند ولی اثر نداشت بالأخره از معالجه‌اش مأیوس شدند.

روزی جمعی از زنهای شیعه به دیدن او آمدند و به او گفتند: که چون تو به شیعیان جسارت کرده‌ای حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) به تو غضب کرده‌اند و

تو از این ناراحتی و نابینائی نجات پیدا نمی‌کنی مگر آنکه شیعه شوی و اگر شیعه شدی ما ضامنیم که خدای تعالی تو را شفا دهد.

آن زن قبول کرد و چون متوجّه شده بود که این کوری و نابینائی در اثر جسارتی بوده که به شیعیان کرده است متنبه شد و مذهب تشیّع را پذیرفت.

زنهای با ایمان و پاک حلّه او را شب جمعه در مقام حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) دخیل کردند و خودشان در خارج ماندند نیمه‌های شب دیدند آن زن ناگهان فریاد می‌زند و گریه می‌کند و از مقام بیرون می‌آید و می‌گوید: حضرت «صاحب‌الامر» (علیه السّلام) چشم مرا شفا مرحمت فرمود!

زنها نگاه کردند دیدند، چشمهای آن زن بهتر از سابقش شده او دیگر می‌بیند که چند نفر زن آنجا هستند و حتی شکلها و زینتهای آنها را مشاهده می‌کند زنها خوشحال شدند و از او جریان تشرّفش را سؤال کردند.

او گفت: وقتی مرا در مقام حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) گذاشتید من به آن حضرت استغاثه نمودم تا چند دقیقه قبل صدائی شنیدم که کسی به من می‌گفت: خدا تو را شفا داد از میان این مقام بیرون برو و این خبر را به زنها که منتظر تو هستند بگو.

من متوجّه خودم شدم دیدم، همه جا را می‌بینم.

مقام پر از نور است و مردی جلو من ایستاده است.

عرض کردم شما که هستید؟

فرمود: من «صاحب الامر **حجة** بن الحسن» هستم!

وقتی از جا حرکت کردم که دامنش را بگیرم از نظرم غائب شد.

این قضیّه در شهر حلّه معروف است و پسرش عثمان هم پس از این جریان شیعه شد بلکه هر کس این جریان را شنید معتقد به وجود مقدس حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه گردید.

(نقل از کتاب **کفایةالموحّدین** سیّد نوری)

ملاقات پنجاه و یکم

در زمان «علاّمه حلی» رضوان اللّه تعالی علیه یکی از مخالفین و اهل سنّت کتابی در ردّ مذهب شیعه نوشته بود و در مجالس عمومی و خصوصی خویش از آن بهره گرفته، افراد زیادی را نسبت به طریقه امامیّه بدبین و گمراه می‌نموده است.

از طرفی کتاب را هم در اختیار کسی نمی‌گذاشته تا در دست دانشمندان شیعه قرار بگیرد و جوابی بر آن ننویسند و ایرادی وارد نکنند.

علاّمه حلّی با آن عظمت قدر و جلال علمی، به دنبال وسیله‌ای برای به دست آوردن آن کتاب به مجلس درس آن مخالف می‌رود و برای حفظ ظاهر خود را شاگرد او می‌خواند و بعد از مدتی علاقه و رابطه‌ی استاد و شاگردی را بهانه می‌کند و تقاضای دریافت آن کتاب را می‌نماید.

آن شخص در یک حالت عاطفی قرار می‌گیرد و چون نمی‌تواند دست ردّ بر سینه او بزند لاجرم می‌گوید:

«من نذر کرده‌ام که کتاب را جز یک شب به کسی واگذار نکنم».

علاّمه به ناچار می‌پذیرد و همان یک شب را غنیمت می‌شمرد آن شب با یک دنیا شعف و خرسندی به رونویسی آن کتاب قطور می‌پردازد!

نظر او این بود که هرچه مقدور شد از آن کتاب را یادداشت نموده و سپس در فرصتی به پاسخش اقدام نماید.

امّا همین که شب به نیمه می‌رسد. او را خواب فرا می‌گیرد در همین هنگام میهمان جلیل القدری داخل اطاق او می‌شود و با او هم صحبت می‌گردد و پس از صحبتهائی می‌فرماید:

«علاّمه تو بخواب و نوشتن را به من واگذار».

علاّمه بی‌چون و چرا اطاعت می‌کند و به خواب عمیقی فرو می‌رود. وقتی از خواب برمی‌خیزد، از میهمان نورانیش اثری نمی‌بیند! چون به سراغ نوشته‌اش می‌رود، کتاب را می‌بیند که به صورت تمام و کمال نوشته شده است و در پایان آن، نقشی را به عنوان امضاء چنین مشاهده می‌کند:

«**کَتَبهُ الْحُجَّة**»:

(حجّت خدا آن را نگاشت.)

ملاقات پنجاه و دوّم

چون یکی از کسانی که به محضر مقدّس حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) رسیده و اکثر کتبی که در این موضوع چیزی نوشته‌اند این قضیّه را با شور عجیبی متذّکر شده‌اند «علی بن مهزیار» است.

جناب «علی بن مهزیار» که قبرش در اهواز است و زیارتگاه عموم است و بقعه و بارگاهی دارد می‌گوید: نوزده سفر هر سال به مکّه مشرّف می‌شدم تا شاید خدمت مولایم حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) برسم.

ولی در این سفرها هر چه بیشتر تفحّص کردم، کمتر موفّق به اثریابی از آن حضرت گردیدم.

بالاخره مأیوس شدم و تصمیم گرفتم، که دیگر به مکّه نروم.

وقتی که دوستان عازم مکّه بودند به من گفتند مگر امسال به مکّه مشرّف نمی‌شوی؟

گفتم: نه امسال گرفتاریهائی دارم و قصد رفتن به مکّه را ندارم.

شبی در عالم خواب دیدم، که به من گفته شد امسال بیا سفرت را تعطیل نکن که انشاءاللّه به مقصدت خواهی رسید.

من با امیدی مهیای سفر شدم وقتی رفقا مرا دیدند تعجّب کردند ولی به آنها از علت تغییر عقیده‌ام چیزی نگفتم.

تا آنکه به مکّه مشرّف شدم اعمال حج را انجام دادم در این مدت دائما در گوشه مسجدالحرام تنها می‌نشستم و فکر می‌کردم.

گاهی با خودم می‌گفتم آیا خوابم راست بوده یا خیالاتی بوده است که در خواب دیده‌ام.

یک روز که سر در گریبان فرو برده بودم و در گوشه‌ای نشسته بودم دیدم، دستی بر شانه‌ام خورد شخصی که گندم گون بود به من سلام کرد و گفت: اهل کجائی؟

گفتم: اهل اهوازم.

گفت: ابن خصیب را می‌شناسی؟

گفتم: خدا رحمتش کند از دنیا رفت.

گفت: **انا لله و انّا الیه** راجعون مرد خوبی بود به مردم احسان زیادی می‌کرد خدا او را بیامرزد.

سپس گفت: علی بن مهزیار را می‌شناسی؟

گفتم: بله خودم هستم.

گفت: اهلاً و مرحبا ای پسر مهزیار تو خیلی زحمت کشیدی! برای زیارت مولایم حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام)، به تو بشارت می‌دهم که در این سفر به زیارت آن حضرت موفّق خواهی شد، برو با رفقایت خداحافظی کن و فردا شب در شعب ابی طالب بیا که من منتظر تو هستم تا تو را خدمت آقا ببرم.

من با خوشحالی فوق‌العاده‌ای به منزل رفتم و وسائل سفرم را جمع کردم و با رفقا خداحافظی نمودم و گفتم: برایم کاری پیش آمده که باید چند روز به جائی بروم و آن شب به شعب ابیطالب رفتم دیدم او در انتظار من است.

او و من سوار شتر شدیم و از کوه‌های عرفات و منی گذشتیم و به کوههای طائف رسیدیم، به من گفت: پیاد شو تا نماز شب بخوانیم.

من پیاده شدم و با او نماز شب خواندم و باز سوار شدیم و راه را ادامه دادیم، تا طلوع فجر دمید پیاده شدیم و نماز صبح را خواندیم.

من از جا حرکت کردم و ایستادم هوا قدری روشن شده بود.

به من گفت: بالای آن تپه چه می‌بینی؟

گفتم: خیمه‌ای می‌بینم که تمام این صحرا را روشن کرده است.

گفت: بله درست است، منزل مقصود همانجا است، جایگاه مولا و محبوب همان جا است.

آن وقت گفت: برویم.

گفتم: شترها را چه بکنیم؟

گفت: آنها را آزاد بگذار، اینجا محل امن و امان است با او تا نزدیک خیمه رفتم به من گفت: تو صبر کن و خودش قبل از من وارد خیمه شد و چند لحظه بیشتر طول نکشید، که بیرون آمد و گفت: خوشا به حالت به تو اجازه ملاقات دادند وارد شو.

من وارد خیمه شدم دیدم، آقائی بسیار زیبا با بینی کشیده و ابروهای پیوسته و بر گونه راستش خالی بود که دلها را می‌برد، با کمال ملاطفت و محبت احوال مرا پرسید و فرمود: پدرم با من عهد کرده که در شهرها منزل نکنم.

بلکه تا موقعی که خدا بخواهد در کوهها و صحراها به سر ببرم تا از شرّ جباران و طاغوتها محفوظ باشم و زیر بار فرمان آنها نروم تا وقتی که خدا اجازه فرجم را بدهد.

من چند روز میهمان آن حضرت در آن خیمه بودم و استفاده از انوار و علومش می‌کردم، تا آنکه خواستم به وطن برگردم، مبلغ پنجاه هزار درهم داشتم خواستم به عنوان سهم امام تقدیم حضورش کنم.

فرمود: از قبول نکردنش ناراحت نشوی! این به علت آن است که تو راه دوری در پیش داری و این پول مورد احتیاج تو خواهد بود.

پس خداحافظی کردم و به طرف اهواز حرکت کردم و همیشه به یاد آن حضرت و محبّتهای او هستم و آرزو دارم باز هم آن حضرت را ببینم.

(نقل از کتاب اکمال الدّین مرحوم شیخ صدوق)

ملاقات پنجاه و سوّم

بدون تردید اگر انسان بخواهد متصّف به صفات حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه شود، تا به او نزدیک گردد، تا با او رابطه داشته باشد و تا از شرّ شیطان و نفس امّاره راحت شود، باید تزکیه‌ی نفس کند و خلوص نیّت و روح پاک داشته باشد، که شاعر می‌گوید:

اگر خواهی آری به کف دامن او
برو دامن از هر چه جز اوست برچین

و یا لااقلّ آنچه را که می‌داند، برای خدا عمل کند و در اعمالش اخلاص داشته باشد که در روایت آمده «**مَنْ عَمِلَ بِما عَلِمْ وَرَّثَهُ اللّهُ عِلْمَ ما لَمْ یَعْلَمْ**»[1](اگر کسی به آنچه که می‌داند عمل کند خدای تعالی علم آنچه را که نمی‌داند به او مرحمت می‌فرماید) و در حقیقت شخص با تقوی کسی است که هر چه را از احکام اسلام یاد گرفته، در مرحله‌ی اوّل به فکر عمل کردن به آن باشد و هیچگاه کوچکترین دستور و تکلیفی را فراموش نکند و دقیق به وظائفش عمل نماید.

و در مرحله‌ی دوّم در آن کار اخلاص داشته باشد و هیچ کاری را بدون خلوص نیّت انجام ندهد.

۱- بحارالانوار جلد ۹۲ صفحه‌ی ۱۷۲.

که قطعاً در این صورت مورد توجّه حضرت **بقیّةاللّه** روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار می‌گیرد.

در این زمینه قضیه‌ی عجیبی نقل شده که ما در اینجا برای خوانندگان محترم آن را می‌آوریم.

در سال ۱۳۳۲ که تازه وارد حوزه‌ی علمیه‌ی قم شده بودم به مدّت پانزده روز در منزل حضرت **حجّة**الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ محمّد رازی سکونت داشتم، در همین مدّت مردی به نام کربلائی «محمّد کاظم کریمی ساروقی» میهمان معظّم‌له بود.

من در آن موقع با «فدائیان اسلام» و بخصوص با رهبر آنها، مرحوم **حجّة**الاسلام شهید سیّد مجتبی نوّاب صفوی ارتباط خوبی داشتم.

آنها و حاج آقای رازی، آقای کربلائی محمّد کاظم را خیلی احترام می‌کردند، نه به خاطر آنکه او مرد باسواد و عالمی باشد، و نه بخاطر آنکه او مرد قاطع و قدرتمندی باشد، و نه بخاطر آنکه او مرد ثروتمند و با نفوذی باشد، بلکه تنها به خاطر آنکه او در اثر عمل کردن به آنچه از احکام اسلام دانسته است مورد توجّه حضرت **بقیّةاللّه** روحی له الفداء قرار گرفته و بزرگترین ثروت معنوی را به او داده بودند.

یعنی او را در یک لحظه حافظ قرآن کریم کرده بودند!، آن هم نه بطور معمولی، بلکه هر سوره و آیه‌ای را که به او تعلیم داده بودند خواّص آن و تمام خصوصیّات آن آیه را در حافظه‌ی او سپرده بودند. در مدّت این پانزده روز که من با او معاشر بودم چند قصّه و جریان خودم از او دیده‌ام که برای شما خوانندگان محترم نقل می‌کنم تا بدانید که این

حفظ قرآن طبیعی نبوده بلکه اگر شخصی با حافظه‌ی بسیار قوی بخواهد در ظرف صد سال مثل او حافظ قرآن شود ممکن نیست.

ضمناً تذکّر این نکته لازم است که کربلائی محمّد کاظم به قدری کم حافظه و ساده‌لوح و کم‌استعداد بود که در مدّت پانزده روزی که من شب و روز با او بودم با آنکه من اصرار زیادی داشتم که او اسم مرا یاد بگیرد و در حافظه‌ای که قرآن محفوظ است اسم من هم حفظ شود، او خیلی با زحمت این اواخر اسم و فامیل مرا یاد گرفته بود و حتّی عرفیّات خوبی نداشت. ای کاش او را می‌دیدید! که خود این کم‌حافظه‌ای و سادگی و کم استعدادی، بهترین دلیل بر معجزه بودن حفظ قرآن او بود، علاوه او مگر ساده حافظ قرآن بود، نه بلکه اگر جریانات زیر را که دهها مرتبه در حضور علماء و مراجع تقلید اتّفاق افتاد، با دقّت ملاحظه بفرمائید! باور می‌کنید، که ممکن نیست بطور عادی این عمل انجام شود. مثلاً یک روز مرحوم **حجّة**الاسلام آقای سیّد عبدالحسین واحدی (یکی از سران فدائیان اسلام) با زحمت چند روزه از چند سوره قرآن کلماتی را به طوری کنار هم تنظیم کرده بود که وقتی در محضر جمعی از علماء آنها را خواند هیچ یک از آنها حتّی احتمال هم نداده بودند که آن آیه‌ای از قرآن نباشد، ولی کربلائی کاظم به او گفت: این کلمه را از فلان سوره و آن کلمه را از فلان سوره‌ی دیگر و تقریبا بیست کلمه را از بیست سوره همه را یک‌یک نام برد و قبل و بعد آن کلمه را از همان سوره‌ای که نام می‌برد تلاوت می‌کرد، و گفت: چند «واو» هم از جیب برای وصل

کردن کلمات در بین آنها گذاشته‌ای و می‌خواهی مرا امتحان کنی!

این عمل در حضور جمعی از علماء بود که همه به او اَحْسَنْت گفتند و حتّی بعضی از بزرگان از جا برخاستند و دست او را بوسیدند.

یک روز من او را به شخصی معرّفی می‌کردم و به او می‌گفتم: آنچنانکه ما سوره‌ی «فاتحه» را حفظیم ایشان تمام قرآن را حفظاند، او رو به من کرد و گفت: حالا تو سوره‌ی «فاتحه» را خوب حفظی؟

گفتم: معلوم است زیرا همه روزه ده مرتبه لااقلّ در نمازهای واجب آن را می‌خوانم.

گفت: کلمه وسط سوره‌ی حمد کدام است؟

من خواستم کلمات را بشمارم و کلمه‌ی وسط سوره‌ی حمد را برای او بگویم.

گفت: نه همین طوری بگو.

گفتم: نمی‌دانم!

خود او گفت: کلمه‌ی وسط سوره‌ی حمد «**نستعین**» است که دوازده کلمه آن طرف این کلمه است و دوازده کلمه این طرف این کلمه است و این کلمه در وسط این دو دوازده کلمه واقع شده است و من بعدها با امتحانات و تحقیقاتی متوجّه شدم که او تمام کلمات قرآن را با محاسبه‌ی دقیق از این قبیل می‌داند و حتّی هر زمان یک کلمه از قرآن را از او سؤال می‌کردم که مثلاً این کلمه چندمین کلمه‌ی قرآن است فورا بدون معطّلی می‌گفت: این کلمه مثلاً هزارمین کلمه‌ی قرآن است و به همین ترتیب آیات را و حتّی اگر می‌خواست تعداد حروف قرآن و یا چند

مرتبه مثلاً «اللّه» و یا سایر کلمات در قرآن ذکر شده همه را می‌دانست و می‌گفت، و از این جهت فوق‌العادگی عجیبی داشت.

یک روز به او گفتم: فلانی بسیار مقروض است و از من تقاضای دعائی کرده اگر شما چیزی در این باره می‌دانید بفرمائید تا به او بگوئیم.

او گفت: من جز قرآن چیزی بلد نیستم لذا اگر مایل باشد می‌توانم از قرآن برای او دستوری بدهم تا قرضش اداء شود ولی شرطش این است که تو فقط این دستور را به همان شخص بگوئی و او هم نباید به کسی بگوید والاّ اثرش از بین می‌رود، من قبول کردم. او به من گفت: به او بگو فلان تعداد تا ده روز آیه‌ی شریفه‌ی: «**وَ مَنْ یَتَّقِ اللّهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجا وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبُ وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ اِنَّ اللّهَ بالِغُ اَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللّهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْرا**»[1] را بخواند انشاءاللّه قرضش اداء می‌شود.

من این دستور را به او گفتم: او هم عمل کرد و در همان روز دهم با آنکه قرض سنگینی داشت از جائی که احتمالش را نمی‌داد قرضش اداء شد.

یکی از خصوصیّاتی که همه را به حیرت آورده بود و شاید بیشتر از هر چیز از این طریق او را امتحان می‌کردند این بود که هر قرآنی را ولو قرآن خطّی منحصر به فردی را به او می‌دادند و از او می‌خواستند که فلان آیه را پیدا کند بدون ورقه زدن قرآن را طوری باز می‌کرد که آن آیه در یکی از آن دو صفحه‌ای که در مقابل صورتش بود، قرار داشت و خودش آن را با سر انگشت نشان می‌داد.

۱- سوره‌ی طلاق آیه‌ی ۳.

و عجیب‌تر این بود که اگر کسی کتاب عربی خط ریزی مثل «مکاسب» و «شرح لمعه» را بـه او مـی‌داد و مـی‌گفـت: آیات قرآن این صفحات را پیدا کن، با آنکه آیـات قـرآن در آن صفحات بسیار کم بود و عـلاوه طـوری آنهـا را ننوشـته بودند که مشخّص باشد، در عین حال بدون حتّـی لحظـه‌ای معطّلی آن آیات را ولو کوتاه بود نشان مـی‌داد و مـی‌گفـت: این آیه یا این جمله از فلان سوره و فلان آیه‌ی قرآن است.

یک روز یک کلمه را در کتاب عربی که من می‌خوانـدم یعنی پیش روی من بود به من نشان داد و گفت: این کلمه از قرآن است من ابتداءً به خیال آنکه دیگر کلمه که نمـی‌توانـد مشخّص باشد که از قرآن یا از غیـر قـرآن اسـت زیـرا مـثلاً کلمه‌ی «کفروا» ممکن است هم در قرآن باشد و هم دیگری آن را بنویسد و یا بگوید ولی با کمال تعجّب دیدم آن کتاب در آن صفحه در موضوع این کلمه از قرآن از نظر ادبی بحث می‌کند و آن را در آنجا آورده است.

در اینجا از او سـؤال کـردم کـه: چگونـه شـما اینهـا را می‌فهمید؟

گفت: وقتی کتابی را که در آن آیات قرآنـی هـست بـاز می‌کنم کلمات و آیات قرآن در مقابل چشمم تلألؤ می‌کند و نورانیّت دارد لذا مستقیما انگشت روی آن می‌گذارم.

او در هر شبانه روزی یک ختم قرآن را می‌خواند که مـا وقتی حساب کردیم تقریبا هر جزء قرآن را در مدّت پـانزده دقیقه تلاوت می‌کرد و عجیب‌تر این بود که با همین سرعت سوره‌ها و آیات قرآن را از آخر به اوّل می‌خواند.

من یک روز قرآن را باز کـردم و بـه او گفـتم: سـوره‌ی حجرات را از آخر به اوّل بخوان او با همان سرعتی که قرآن

را از اوّل به آخر می‌خواند از آخر به اوّل کلمات آن سوره را می‌خواند.

شما اگر می‌خواهید اهمیّت این عمل را بدانید تنها سوره‌ی توحید را از آخر به اوّل بخوانید یعنی بگوئید: «**احد کفوا ولم یکن له ولم یولد لم یلد الصّمد اللّه احد اللّه هو قل**» تا بدانید که او چه تسلّطی بر قرآن داشت.

به هر حال شاید به وسیله‌ی نقل این قضایا که خودم ناظر آنها بودم و صدها نفر از علماء و مراجع تقلید، مثل مرحوم آیةاللّه العظمی بروجردی و آیةاللّه العظمی حکیم شاهد آن بوده‌اند توانسته باشم مقداری از وضع کربلائی محمّد کاظم حافظ قرآن را نقل کنم.

ولی «شنیدن کی بود مانند دیدن».

و بالأخره اگر شما او را یک ساعت می‌دیدید یقین می‌کردید، که او قرآن را به طور عادی حفظ نکرده و بلکه شما هم آن چنان که مراجع تقلید مثل مرحوم آیهٔ اللّه العظمی «بروجردی» از او برای تصحیح قرآنهای نوشته شده استفاده می‌نمود، استفاده می‌کردید. و اقلّ فائده معاشرت با او این بود، که با دیدن این معجزه عجیب که نسبت به او انجام شده بود خدا و حقّانیّت اسلام و قرآن برای شما ثابت می‌شد.

به هر حال اصل قضیّه از این قرار بود.

مرحوم کربلائی محمّد کاظم برای من نقل می‌کرد که:

در ایّام محرّم واعظی برای تبلیغ به قریه‌ای که ما، در آن سکونت داشتیم یعنی ساروق که در اطراف شهر اراک است آمد، او شبها منبر می‌رفت، من هم که آن روزها جوان بودم و خیلی دوست می‌داشتم که از معارف و احکام اسلام اطّلاعی داشته باشم، پای منبر او می‌رفتم. یک شب او در منبر سخن از مسأله خمس و زکات به میان آورد

و گفت: اگر کسی خمس ندهد نمازش درست نیست زیرا یک پنجم مال غیر مخمّس متعلّق به سادات و امام زمان (علیه السّلام) است و ممکن است شما لباس و یا مسکنتان را از اموال غیر مخمّس خریده باشید و یک پنجم آن مال سادات و امام زمان (علیه السّلام) باشد و شما در اموال آنها تصرّف غاصبانه نموده باشید و خلاصه مطالبی از این قبیل در منبر گفت و من تصمیم داشتم که هر چه می‌شنوم و یاد می‌گیرم عمل کنم.

لذا با مختصری تحقیق متوجّه شدم که ارباب و مالک ده خمس و زکات نمی‌دهد. ابتداء به او تذکّر دادم ولی او اعتنا نکرد تصمیم گرفتم که در آن قریه نمانم و برای ارباب و مالک ده کار نکنم و از آن ده خارج شوم، هر چه اقوام و بخصوص پدرم به من گفتند که این کار را نکن، من که از خدا می‌ترسیدم نتوانستم حرف آنها را قبول کنم و بالأخره شبانه از ده فرار کردم.

تقریباً سه سال به عملگی و خارکنی در دهات دیگر برای امرار معاش کار می‌کردم، یک روز که مالک ده از محل زندگی من مطّلع شده بود، برای من پیغام فرستاد که من توبه کرده‌ام و خمس و زکاتم را می‌دهم و دوست دارم به ده برگردی و در نزد پدرت بمانی من قبول کردم و به ده برگشتم و در زمین خودم که ارباب و مالک ده به من داده بود نصف کاری می‌کردم و نصف درآمد خود را بین فقراء همان محلّ تقسیم می‌نمودم و بسیار به فقراء و مستمندان کمک می‌کردم و دوست داشتم همیشه یار و مددکار مردمان ضعیف و مستضعف باشم، تا آنکه یک روز تابستان که برای خرمن کوبی به مزرعه رفته بودم و گندم‌ها را جمع کرده بودم و منتظر بودم نسیمی بیاید تا گندمها را باد دهم و کاه را از گندم جدا کنم هر چه منتظر شدم بادی نیامد و آسمان کاملاً راکد بود، تا بالأخره مجبور شدم به طرف ده برگردم در بین راه یکی از فقراء ده به من رسید و گفت: امسال چیزی از محصولت را به ما ندادی آیا ما را فراموش کرده‌ای؟ گفتم: خیر خدا نکند که من از فقراء فراموش کنم ولی هنوز نتوانسته‌ام محصول را جمع کنم و این را بدان که حقّ تو محفوظ است. او خوشحال شد و به طرف ده رفت ولی من دلم آرام نگرفت، به مزرعه برگشتم و مقداری گندم با زحمت زیاد جمع کردم و برای

آن مرد فقیر برداشتم و قدری هم علوفه برای گوسفندانم دِرو کردم و چند ساعت بعد از ظهر یعنی حدود عصری بود که گندمها و علوفه‌ها را برداشته و به طرف ده به راه افتادم.

قبل از آنکه وارد ده بشوم به باغ امامزاده مشهور به هفتاد و دو تن رسیدم، در آنجا دو امامزاده به نامهای امامزاده جعفر و امامزاده صالح دفن‌اند و یک قسمت هم به نام چهل دختران معروف است. من روی سکوی در امامزاده برای رفع خستگی نشستم و گندمها و علوفه‌ها را کناری گذاشتم و به طرف صحراء نگاه می‌کردم، دیدم دو نفر جوان که یکی از آنها بسیار خوش قد و قامت بود با شکوه و عظمت عجیبی به طرف من می‌آیند، لباسهای آنها عربی بود و عمّامه سبزی به سر داشتند، وقتی به من رسیدند بدون آنکه من آنها را قبلاً دیده باشم همان آقای با شخصیّت اسم مرا برد و گفت: ... کاظم بیا با هم برویم فاتحه‌ای در این امامزاده برای آنها بخوانیم. من گفتم: آقا من قبلاً به زیارت رفته‌ام و حالا باید برای بردن علوفه به منزل بروم.

فرمود: بسیار خوب این علوفه‌ها را کنار دیوار بگذار و با ما بیا فاتحه‌ای بخوان من هم اطاعت کردم و عقب سر آنها حرکت نمودم. آنها به طرف امامزاده رفتند امامزاده‌ی اوّل را زیارت کردند و فاتحه‌ای برای آن امامزاده خواندند و سپس به طرف امامزاده بعدی رفتند، من هم عقب سر آنها به آن امامزاده داخل شدم. در اینجا دیدم آنها چیزهائی می‌خوانند من متوجّه آن نمی‌شوم. لذا ساکت کنار امامزاده ایستاده بودم، ناگهان چشمم به کتیبه‌ی اطراف سقف افتاد دیدم کلماتی از نور آنجا نوشته شده. همان آقای با عظمت رو به من کرد و فرمود: کربلائی کاظم پس چرا چیزی نمی‌خوانی؟

گفتم: آقا من ملاّ نرفته‌ام، من سواد ندارم.

فرمود: ولی تو باید بخوانی. و سپس نزد من آمد و دست به سینه‌ی من گذاشت و محکم فشار داد و گفت: حالا بخوان گفتم: چه بخوانم؟ فرمود: اینطور بخوان:

«بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ اِنَّ رَبَّکُمُ اللّهُ الَّذی خَلَقَ السَّمواتِ وَ الأَرْضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ اسْتَوی عَلَی الْعَرْشِ یُغْشِی اللَّیْلَ النَّهارَ یَطْلُبُهُ حَثیثًا وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ وَ النُّجُومَ مُسَخَّراتٍ بِاَمْرِهِ اَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الأَمْرُ تَبارَکَ اللّهُ رَبُّ الْعالَمینَ».[1]

من این آیه را با چند آیه‌ی دیگر که بعد از این آیه است به همراه آن آقا خواندم. آن آقا همچنان دست به سینه‌ی من می‌کشید تا رسیدم به آخر آیه‌ی ۵۹ که با این کلمات آن آیه ختم می‌شد:

«اِنّی اَخافُ عَلَیْکُمْ عَذابَ یَوْمٍ عَظیمٍ».

من صورتم را برگرداندم که به آنها چیزی بگویم، ناگهان دیدم کسی آنجا نیست! و از آن آقائی که تا همین لحظه دستش روی سینه‌ی من بوده خبری نیست و دیگر از آن نوشته‌ها هم که روی سقف بود چیزی وجود ندارد.

در این موقع دچار ترس و رعب عجیبی شدم و دیگر نفهمیدم چه شد، یعنی بیهوش روی زمین افتاده بودم. نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم هوا هنوز تاریک بود، جریان روز قبل را هم فراموش کرده بودم، چند دقیقه مثل کسی که از خواب بیدار می‌شود و نمی‌داند کجا است نشستم و به اطرافم نگاه کردم در بدنم احساس خستگی عجیبی می‌نمودم. وقتی متوجّه شدم که در امامزاده هستم به خودم بد و بی راه گفتم و خودم را سرزنش کردم که مگر تو کار و زندگی نداری آخر اینجا چه کار می‌کنی.

بالأخره از جا برخاستم و از امامزاده بیرون آمدم و بار علوفه را به دوش گرفتم و به سوی ده حرکت کردم، در بین راه متوجّه شدم کلمات عربی زیادی بلدم و سپس ناگهان به یاد تشرّفی که روز قبل خدمت آن آقا پیدا کرده بودم افتادم، باز ترس و رعب مرا برداشت ولی این دفعه زود خودم را به منزل رساندم. اهل خانه‌ام خیلی مرا سرزنش کردند که تا این موقع شب کجا بودی، من چیزی نگفتم و علوفه را به گوسفندان دادم و صبح زود آن گندمها را به در خانه‌ی آن مرد مستمند بردم و به او

۱- سوره‌ی اعراف آیه‌ی ۵۳.

تسلیم نمودم و بدون معطّلی به نزد پیشنماز محّل آقای حاج شیخ صابر عراقی رفتم و داستان خودم را از اوّل تا به آخر گفتم. آقای پیشنماز به من گفت: آنچه می‌دانی بخوان من آنها را خواندم. به من گفت: اینها آیات قرآن‌اند، او ساعتها مرا امتحان می‌کرد و هر چه می‌پرسید جواب می‌دادم کم‌کم مردم ده از موضوع مطلّع شدند ولی من مشغول کشاورزی و کار خودم بودم تا اینکه یک روز به دهکده شهاب که نزدیک ملایر بود رفتم و مشغول کار بودم، مردم ده شهاب قصّه مرا به آقای سیّد اسماعیل علوی بروجردی که از علماء ملایر بودند می‌گویند ایشان به ده شهاب تشریف آوردند و با من ملاقات کردند و با اصرار مرا به ملایر بردند و جلسه‌ای تشکیل دادند و قصّه مرا برای شخصیّتهای ملایر نقل کردند آنها مرا بسیار آزمایش و امتحان نمودند و همه تعجّب می‌کردند.

و بالأخره علماء ملایر لازم دانستند که قضیّه‌ی مرا برای مردم شهرهای مختلف ایران نقل کنند تا همه‌ی مردم بدانند که چگونه حضرت «ولیّ عصر» ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء به یک نفر که از روی اخلاص وظائفش را عمل می‌کند اظهار لطف می‌فرمایند، خلاصه مرا ابتداء به آیةاللّه العظمی آقای «بروجردی» معرّفی فرمودند، من به قم آمدم، ایشان از من امتحان زیادی کردند و بالأخره مطمئن شدند که «امام عصر» (علیه السّلام) به من این لطف را فرموده‌اند. حوزه‌ی علمیّه و تمام علماء بزرگ قم مرا دیده‌اند و همه این حقیقت را اذعان دارند، سپس تجّار محترمی که من اسم آنها را فراموش کرده‌ام مرا به نجف اشرف و کربلای معلاّ خدمت علماء نجف و کربلا فرستادند، چند نفری هم در این سفر با من همراهی می‌کردند. من خدمت علماء و مراجع نجف رفتم که الآن اسم آنها را فراموش کرده‌ام ولی آقای آیةاللّه العظمی میلانی که آن موقع در کربلا بودند و آقای آیةاللّه العظمی حکیم که در نجف بودند به من فوق‌العاده محبّت کردند و همه‌ی آنها به اعجاز حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه اقرار نمودند، و وقتی به ایران برگشتم باز جمعیّت فدائیان اسلام مرا برداشتند و فعلاً در قم هستم و با شما نشسته‌ام و حرف می‌زنم، این بود مختصری از شرح حال من.

من در اینجا از او تشکّر کردم و قصّه‌ی او را در همان موقع یادداشت نمودم که امروز موفّق شده‌ام آن را عینا برای شما خوانندگان عزیز نقل کنم، ضمنا چند نکته را لازم می‌دانم در پایان این حکایت تذکّر دهم.

یک:

آقای کربلائی محمّد کاظم کریمی ساروقی فراهانی اراکی حافظ القرآن، در سال ۱۳۷۸ هجری قمری در روز تاسوعا در سنّ ۷۸ سالگی در قم فوت کرد و در قبرستان نو قم مدفون گردید خدا او را رحمت کند.

دو:

مرحوم آیةاللّه العظمی آقای میلانی پس از ملاقات با مرحوم کربلائی محمّد کاظم دستخطّی مرقوم فرموده بودند که عیناً درج می‌شود:

بسمه جلّت اسمائه

با ایشان (کربلائی محمّد کاظم) مجالس عدیده‌ای در نجف اشرف و در کربلاء ملاقاتمان شده و جمعی از اهل علم حضور داشتند، و همچنین از سائر طبقات هم بودند، و به انحاء کثیره و به طرق مختلفه از ایشان اختبار شد. حقیقتاً مهارتشان در اطلاّع به آیات و کلمات قرآن مجید امری است برخلاف عادت و موهبتی است الهیّه، و هر شخصی که با ایشان قدری معاشرت نماید و به اوضاع و احوال ایشان در مراحل عادّیه مطلّع شود و قوّه‌ی حافظه‌ی ایشان را در سائر امور امتحان نماید کاملاً ملتفت می‌شود و بالوجدان می‌یابد که این گونه تسلّط ایشان در معرفت به جمیع خصوصیّات قرآن مجید کرامت فوق‌العاده بلکه توان گفت فرضا قوّه‌ی حافظه هر اندازه قوّت داشته باشد نتواند عهده‌دار شود این گونه امتحانات و اختبارات را که به انحاء دقیقه بسیار به عمل آمد و هو سبحانه و تعالی یهب ما یشاء لمن یشاء و له الحمد.

الاحقر محمّد هادی الحسینی المیلانی

سه:

به مرحوم کربلائی محمّد کاظم قرآن را به طوری صحیحی تعلیم داده بودند، و لذا علماء بزرگ مثل آیةاللّه العظمی بروجردی بعضی از اختلافات قرّاء را از ایشان سؤال می‌کردند، و مرحوم آیةاللّه خالصی تمام قرآن را نزد او خوانده بود و اغلاط موجود در قرآن که به وسیله‌ی اختلاف قرائت به وجود آمده است تصحیح کرده بود.

و من خودم تقاضا کردم که آیه‌ی شریفه‌ی ۱۲۹ سوره‌ی صافات را بخواند. او آن آیه را طبق قرائت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السّلام) خواند، یعنی گفت:

سَلامٌ عَلی آلِ یسِینَ و حال آنکه در قرآنها اکثرا به غلط نوشته‌اند **سَلامٌ عَلی اِلْ یسِینَ.**

چهار:

در آن وقتها که کربلائی محمّد کاظم جریانش را برای علماء نقل می‌کرد، برای عموم نمی‌گفت که آن آقا چه کسی بوده و تنها به عنوان برخورد با دو سیّد قضیّه را شرح می‌داد. جمعی گمان می‌کردند که این دو نفر همان دو امامزاده بوده‌اند که این موهبت را به او نموده‌اند، و حال آنکه به دلائلی این چنین نبوده بلکه به طور قطع یکی از آن دو سیّد که با کربلائی محمّد کاظم حرف می‌زده و دست به سینه‌ی او کشیده حضرت **بقیّةاللّه** روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بودند.

زیرا آنها به زیارت امامزاده رفته بودند و برای آنها فاتحه می‌خوانده‌اند و معنی ندارد که خود امامزاده‌ها خودشان را زیارت کنند و برای خودشان فاتحه بخوانند، و علاوه یک چنین معجزه‌ای آن هم با آن خصوصیّات در ظرف یک

لحظه نمی‌تواند جز کار ولیّ‌اللّه الاعظم که ولایت تکوینی بر ما سوی اللّه دارد بوده باشد، و از همه بالاتر گاهی مرحوم کربلائی محمّد کاظم خودش تصریح می‌کرد که آن آقا حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) بوده است.

ملاقات پنجاه و چهارم

یکی از صفات انسانی که باید سالک الی اللّه در خود ایجاد کند صفت شکور بودن و قدردانی از اظهار محبّت دیگران است، افرادی که محبّت دیگران را ارج نمی‌گذارند و اهمیّت نمی‌دهند و خودخواهی‌شان آنها را به ارزش خدمات دیگران، بی‌اعتنا کرده، به حیوانات شبیه‌ترند. آنهائی که شکر مخلوق را نمی‌کنند شکر خالق را هم نکرده و در حقیقت چون این روحیّه را ندارند شکر خدا را هم نمی‌کنند.

بنابر این افرادی که می‌خواهند، به قُرب اِلیَ اللّه نائل گردند، باید روحیّه‌ی شکرگذاری و قدردانی از محبّت دیگران را در خود ایجاد کنند، زیرا یکی از صفات الهی که در اولیاء خدا به خاطر قرب آنها به خدا وجود دارد، شکور بودن است.

اولیاء خدا حتّی از کفّاری که خدمتی به آنها کرده‌اند تشکّر می‌کنند و پاداش محبّتهای آنها را می‌دهند در این زمینه حکایتی به یادم آمد که:

حضرت آیةاللّه جناب آقای حاج شیخ محمّـد رازی کـه از شاگردان درس اخلاق مرحوم حاج شیخ محمّد تقی بافقی می‌باشند نقل می‌فرمودند که:

استادمان مرحوم آقای بافقی به خادمش آقای حاج عبّاس یزدی دستور داده بود، که شبها در خانه را باز بگذارد و مواظب باشد که اگر ارباب حوائج، مراجعه کردند، به آنها جواب مثبت بدهد و حتّی اگر لازم شد در هر موقع شب که باشد او را بیـدار کنـد تـا کسی بدون دریافت جواب از در خانه‌ی او برنگردد.

آقای حاج عبّاس یزدی نقل می‌کند که: نیمه‌ی شبی در اطـاق خـودم کـه کنـار درِ حیاط منزل آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی بود، خوابیده بودم، ناگهان صدای پائی در داخل حیاط مرا از خواب بیدار کرد، من فورا از جا برخاستم. دیدم جـوانی وارد منـزل شده و در وسط حیاط ایستاده اسـت، نـزد او رفـتم و گفـتم: شـما کـه هـستید و چـه می‌خواهید؟ مثل آنکه نتوانست فورا جواب مرا بدهد. حالا یا زبانش از ترس گرفته بود و یا متوجّه نشد که من به فارسی به او چه می‌گویم (زیرا بعدها معلوم شد که او اهـل بغداد است و عرب است) ولی مرحوم آقای بـافقی قبـل از آنکـه او چیـزی بگویـد از داخل اطاق صدا زد که حاج عبّاس، او یـونس ارمنـی اسـت و بـا مـن کـار دارد او را راهنمائی کن که نزد من بیاید.

من او را راهنمائی کردم، او به اطاق آقای بافقی رفت. مرحـوم آقـای بـافقی وقتـی چشمش به او افتاد بدون هیچ سؤالی به او فرمود: احسنت، می‌خواهی مسلمان شـوی، او هم بدون هیچ گفتگوئی به ایشان، گفت: بلی برای تشرّف به اسلام آمده‌ام.

مرحوم آقای بافقی بدون معطّلی بلافاصله آداب و شرائط تـشرّف بـه اسـلام را بـه ایشان عرضه نمود و او هم مشرّف به دین مقدّس اسلام شد، من که همـه‌ی جریانـات برایم غیر عادّی بود از یونس تازه مسلمان سؤال کردم که: جریان تو چـه بـوده و چـرا بدون مقدّمه به دین مقدّس اسلام مشرّف گردیدی و چرا این موقع شب را بـرای ایـن عمل انتخاب نمودی؟

او گفت:

من اهل بغدادم و ماشین باری دارم و غالباً از شهری به شهری بار می‌برم. یک روز از بغداد به سوی کربلا می‌رفتم، دیدم در کنار جادّه پیرمردی افتاده و از تشنگی نزدیک به هلاکت است، فورا ماشین را نگه داشتم و مقداری آب که در قمقمه داشتم به او دادم، سپس او را سوار ماشین کردم و به طرف کربلا بردم، او نمی‌دانست که من مسیحی و ارمنی هستم، وقتی پیاده شد گفت:

برو جوان حضرت ابوالفضل العبّاس اجر تو را بدهد.

من از او خداحافظی کردم و جدا شدم، پس از چند روز، باری به من دادند که به تهران بیاورم، امشب سرشب به تهران رسیدم و چون خسته بودم خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم در منزلی هستم و شخصی در آن منزل را می‌زند، پشت در رفتم و در را باز کردم دیدم شخصی سوار اسب است و می‌گوید: «من ابوالفضل العبّاس هستم، آمده‌ام حقّی که به ما پیدا کردی به تو بدهم».

گفتم: چه حقّی؟

فرمود: حقّ زحمتی که برای آن پیرمرد کشیدی، سپس اضافه فرمود و گفت: وقتی از خواب بیدار شدی به شهر ری می‌روی شخصی تو را بدون آنکه تو سؤال کنی، به منزل آقای شیخ محمّد تقی بافقی می‌برد. وقتی نزد ایشان رفتی به دین مقدّس اسلام مشرّف می‌گردی.

من گفتم: چشم قربان و آن حضرت از من خداحافظی کرد و رفت، من از خواب بیدار شدم و شبانه به طرف حضرت عبدالعظیم حرکت کردم، در بین راه آقائی را دیدم که با من تشریف می‌آورند و بدون آنکه چیزی از ایشان سؤال کنم، مرا راهنمائی کردند و به اینجا آوردند و من مسلمان شدم. وقتی ما از مرحوم آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی سؤال کردیم که: شما چگونه او را می‌شناختید و می‌دانستید که او آمده است، که مسلمان بشود؟ فرمود: آن کسی که او را به اینجا راهنمائی کرد (یعنی حضرت **حجّة** بن الحسن (علیه السّلام) به من هم فرمودند: که او می‌آید و چه نام دارد و چه می‌خواهد.

ملاحظه فرمودید، که صفت شکرگزاری از اظهار محبّت دیگران ولو آنکه خدمتگزار، غیر مسلمان باشد چگونه در

اولیاء خدا وجود دارد و آنها به خاطر یک عمل کوچک و چگونه فردی را که مسلمان نیست موفّق به سعادت ابدی یعنی تشرّف به دین مقدّس اسلام می‌کنند، پس اگر می‌خواهید قدم دیگری به سوی خدا و اولیاءاش به خصوص حضرت ولیّ عصر ارواحنا لتراب مقدمه الفداء بردارید و به آنها نزدیک شوید شاکر باشید و از زحمات دیگران قدردانی کنید و شکر خالق و مخلوق را بسیار نمائید.

مرحوم **حجّةالاسلام** آقای «حاج سیّد حسین نوری» که از علماء شهرستان گرگان بودند و من مکرّر ایشان را ملاقات نموده بودم و او از منتظرین و علاقه‌مندان واقعی حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه بود، می‌فرمود که:

من عادت کرده بودم و ورد زبانم شده بود که بگویم: «**اللّهمّ ارنا الطّلعة الرّشیده**» و زیاد به یاد آن حضرت بودم و کسی از این راز اطّلاع نداشت، یک روز یکی از اولیاء خدا که من بعدها او را به این معنا شناختم از تهران به گرگان نزد من آمد و گفت: تشرّفی برایم حاصل شده بود، آقا حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) به شما سلام رساندند و فرمودند: ما از شما ممنون و متشکّریم که نام ما را زیاد می‌بری و ما را فراموش نکرده‌ای.

ملاقات پنجاه و پنجم

در روز جمعه سیزدهم ذیقعده سال ١٤٠٤ هجری قمری هنگامی که از حرم مطهّر حضرت زینب (سلام اللّه علیها) در شام به طرف منزل بر می‌گشتیم جناب **حجّة**الاسلام آقای «قاضی زاهدی گلپایگانی» را ملاقات کردم ایشان قضیّه‌ی زیر را برای من نقل کردند که از جهاتی برای سالکین راه کمالات روحی آموزنده است.

معظّم له گفتند:

من در تهران از جناب آقای حاج «محمّد علی فشندی» که یکی از اخیار تهران است.[1] شنیدم که می‌گفت: من از اوّل جوانی مقیّد بودم که تا ممکن است گناه نکنم و آن قدر به حجّ بروم تا به محضر مولایم حضرت **بقیّة‌اللّه** روحی فداه مشرّف گردم لذا سالها به همین آرزو به مکّه معظّمه مشرّف می‌شدم.

در یکی از این سالها که عهده‌دار پذیرائی جمعی از حجّاج هم بودم، شب هشتم ماه ذیحجّه با جمیع وسائل به صحراء عرفات رفتم تا بتوانم یک شب قبل از آنکه حجّاج به عرفات می‌روند، من برای زوّاری که با من بودند جای بهتری تهیّه کنم.

تقریباً عصر روز هفتم وقتی بارها را پیاده کردم و در یکی از آن چادرهائی که برای ما مهیّا شده بود مستقر شدم (و ضمنا متوجّه شده بودم که غیر از من هنوز کسی به عرفات نیامده) یکی از شرطه‌هائی که برای محافظت چادرها آنجا بود نزد من آمد و گفت: تو چرا امشب این همه وسائل را به اینجا آورده‌ای، مگر نمی‌دانی ممکن است

١- ایشان از دار دنیا رفته‌اند ولی در آن سال زنده بودند.

دزدها در این بیابان بیایند و وسائلت را ببرند؟! به هر حال حالا که آمده‌ای باید تا صبح بیدار بمانی و خودت از اموالت محافظت بکنی.

گفتم: مانعی ندارد، بیدار می‌مانم و خودم از اموالم محافظت می‌کنم. آن شب در آنجا مشغول عبادت و مناجات با خدا بودم و تا صبح بیدار ماندم، تا آنکه نیمه‌های شب بود که دیدم سیّد بزرگواری که شال سبز بسر دارد، به درِ خیمه‌ی من آمد و مرا به اسم صدا زد و گفت: حاج محمّد علی سلام علیکم، من جواب دادم و از جا برخاستم. او وارد خیمه شد و پس از چند لحظه جمعی از جوانها که هنوز تازه مو از صورتشان بیرون آمده بود مانند خدمتگزار به محضرش رسیدند، من ابتدا مقداری از آنها ترسیدم ولی پس از چند جمله که با آن آقا حرف زدم محبّت او در دلم جای گرفت و به آنها اعتماد کردم، جوانها بیرون خیمه ایستاده بودند ولی آن سیّد داخل خیمه شده بود.

او به من رو کرد و فرمود: حاج محمّد علی خوشا به حالت، خوشا به حالت.

گفتم: چرا؟

فرمود: شبی در بیابان عرفات بیتوته کرده‌ای که جدّم حضرت امام حسین (علیه السّلام) هم در اینجا بیتوته کرده بود.

گفتم: در این شب چه باید بکنیم؟

فرمود: دو رکعت نماز می‌خوانیم، پس از حمد یازده قل هواللّه بخوان.

لذا بلند شدیم و این کار را با آن آقا انجام دادیم، پس از نماز آن آقا یک دعائی خواند، که من از نظر مضامین مثلش را نشنیده بودم، حال خوشی داشت اشک از دیدگانش جاری بود، من سعی کردم که آن دعاء را حفظ کنم، آقا فرمود: این دعاء مخصوص امام معصوم است و تو هم آن را فراموش خواهی کرد.

سپس به آن آقا گفتم: ببینید من توحیدم خوب است؟

فرمود: بگو.

من هم به آیات آفاقیّه و انفسیّه به وجود خدا استدلال کردم و گفتم: معتقدم که با این دلائل خدائی هست.

فرمود: برای تو همین مقدار از خداشناسی کافی است.

سپس اعتقادم را به مسئله‌ی ولایت برای آن آقا عرض کردم.

فرمود: اعتقاد خوبی داری.

بعد از آن سؤال کردم که: به نظر شما الآن امام زمان (علیه السّلام) در کجا است؟

فرمود: الآن امام زمان در خیمه است.

سؤال کردم: روز عرفه که می‌گویند حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) در عرفات است در کجای عرفات می‌باشند.

فرمود: حدود **جبل الرّحمة**.

گفتم: اگر کسی آنجا برود آن حضرت را می‌بیند؟

فرمود: بله او را می‌بیند ولی نمی‌شناسد.

گفتم: آیا فردا شب که شب عرفه است حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) به خیمه‌های حجّاج تشریف می‌آورند و به آنها توجّهی دارند؟

فرمود: به خیمه‌ی شما می‌آید، زیرا شما فردا شب به عمویم حضرت ابالفضل (علیه السّلام) متوسّل می‌شوید.

در این موقع آقا به من فرمودند: حاج محمّد علی چائی داری؟ (ناگهان متذکّر شدم که من همه چیز آورده‌ام ولی چائی نیاورده‌ام).

عرض کردم: آقا اتّفاقاً چائی نیاورده‌ام و چقدر خوب شد که شما تذکّر دادید زیرا فردا می‌روم و برای مسافرین چائی تهیّه می‌کنم.

آقا فرمودند: حالا چائی با من.

و از خیمه بیرون رفتند و مقداری که به صورت ظاهر چائی بود ولی وقتی دَم کردیم به قدری معطّر و شیرین بود که من یقین کردم آن چائی از چائی‌های دنیا نمی‌باشد آوردند و به من دادند، من از آن چائی خوردم.

بعد فرمودند: غذائی داری بخوریم؟

گفتم: بلی نان و پنیر هست.

فرمودند: من پنیر نمی‌خورم.

گفتم: ماست هم هست.

فرمود: بیاور، من مقداری نان و ماست خدمتش گذاشتم.

او از آن نان و ماست میل فرمود.

سپس به من فرمود: حاج محمد علی به تو صد ریال (سعودی) می‌دهم تو برای پدر من یک عمره بجا بیاور.

عرض کردم: چشم اسم پدر شما چیست؟

فرمود: اسم پدر من سیّد حسن است.

گفتم: اسم خودتان چیست؟

فرمود: سیّد مهدی، (پول را گرفتم) و در این موقع آقا از جا برخاست که برود، من بغل باز کردم و او را به عنوان معانقه در بغل گرفتم، وقتی خواستم صورتش را ببوسم دیدم خال سیاه بسیار زیبائی روی گونه‌ی راستش قرار گرفته، لبهایم را روی آن خال گذاشتم و صورتش را بوسیدم.

پس از چند لحظه که او از من جدا شد من در بیابان عرفات هر چه این طرف و آن طرف را نگاه کردم کسی را ندیدم یک مرتبه متوجّه شدم که او حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه بوده بخصوص که او:

اسم مرا می‌دانست!

فارسی حرف می‌زد!

نامش مهدی بود!

پسر امام حسن عسگری بود!

بالأخره نشستم و زار زار گریه کردم، شرطه‌ها فکر می‌کردند که من خوابم برده و سارقین اثاثیّه‌ی مرا برده‌اند، دور من جمع شدند، به آنها گفتم: شب است مشغول مناجات بودم گریه‌ام شدید شد.

فردای آن روز که اهل کاروان به عرفات آمدند من برای روحانی کاروان قضیّه را نقل کردم، او هم برای اهل کاروان جریان را شرح داد، در میان آنها شوری پیدا شد.

اوّل غروب شب عرفه نماز مغرب و عشا را خواندیم بعد از نماز با آنکه من به آنها نگفته بودم که آقا فرموده‌اند فردا شب من به خیمه‌ی شما می‌آیم زیرا شما بـه عمـویم حضرت ابالفضل (علیه السّلام) متوسّل می‌شوید خود به خود روحانی کاروان روضه‌ی حضرت ابالفضل (علیه السّلام) را خواند شوری بر پا شده و اهل کاروان حـال خـوبی پیدا کرده بودند ولی من دائما منتظر مقدم مقـدّس حـضرت **بقیّـةاللّـه** روحـی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بودم.

بالأخره نزدیک بود روضه تمام شود که من حوصـله‌ام سـر آمـد از میـان مجلـس برخاستم و از خیمه بیرون آمدم، دیدم حضرت ولیّ عصر روحـی فـداه بیـرون خیمـه ایستاده‌اند و به روضه گوش می‌دهند و گریه می‌کنند. خواستم داد بزنم و به مردم اعلام کنم که آقا اینجاست با دست اشاره کردنـد کـه چیـزی نگـو و در زبـان مـن تـصرّف فرمودند که من نتوانستم چیزی بگویم، من این طرف درِ خیمه ایستاده بودم و حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه آن طرف خیمه ایستاده بودند و هـر دومـان بـر مـصائب حـضرت ابالفضل (علیه السّلام) گریه می‌کردیم و من قدرت نداشتم که حتّی یک قدم بـه طـرف حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) حرکت کنم، وقتی روضه تمام شـد آن حـضرت هـم تشریف بردند.

بله مهمترین مطلبی که در این سرگذشـت بـرای جلـب توجّه حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) به نظر می‌رسد توسّل به حضرت ابالفضل العبّاس (علیه السّلام) و ذکر مـصیبت آن حضرت اسـت کـه حتمـاً سـالکین الـی اللّـه و کـسانی کـه می‌خواهند با حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) ارتبـاط پیـدا کنند باید از این اکسیر پر قیمت کاملاً استفاده نمایند.

ملاقات پنجاه و ششم

حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) بـه قـدری نـسبت بـه شیعیانش علاقه دارد، که در اکثر اوقات آنها را دعاء می‌کنـد، او دائما به فکـر نجـات مـردم از مهالـک دنیـوی و اخـروی است، او پناه بی‌پناهان است، او شفیع مذنبین است، او **رحمة** للعالمین است، او شافع یوم‌الدّین است.

لذا ذات مقدّس متعـال (چنانکـه از دعـاء ندبـه اسـتفاده می‌شود) او را برای مردم دنیا، در دنیا نگه داشته تا پناهگاه و نگهدارنده‌ی مردم از پلیدیها باشد.

مرحوم شیخ جلیل و فاضل ارجمند، جناب آقای «شـیخ محمّد تقی مازندرانی» که یکی از علماء بزرگ معاصر بوده و (کتاب معجزات و کرامات) او را بـسیار توصـیف مـی‌کنـد، فرموده:

من در ایّام جوانی هر وقت برای زیارت بـه نجـف اشـرف مـشرّف مـی‌شـدم، در مسجد سهله بیتوته می‌کردم.

زیرا من در آن مسجد معنویّت عجیبی می‌دیدم، که در سایر مساجد، آن معنویّت را مشاهده نمی‌نمودم، من هر وقت به مسجد سهله می‌رفتم، در حجره‌ی فوقانی کنار مقام مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه بیتوته می‌کردم.

در یکی از مسافرتها که به نجف اشرف رفته بـودم و بـه مـسجد سـهله رفـتم، آن حجره‌ی فوقانی خالی نبود ولی در طرف شرقی مسجد حجره‌ای خالی بود، کـه همـان حجره را آن شب گرفتم و می‌خواستم در آن بیتوته کنم که مردی نزد من آمد و گفـت: آقا میهمان نمی‌خواهید؟ گفتم: بفرمائید وقتی وارد شد گفت: ما زن هم همراه داریم.

گفتم: بنابراین من باید از این اتاق بیرون بروم.

گفتند: ما به شما اتاق خالی می‌دهیم.

گفتم: مانعی ندارد.

لذا مرا به اتاق فوقانی مسجد سهله کنار مقام همان جائی که من همیشه به آنجا می‌رفتم آوردند وبعد هم معلوم شد که آنها این اتاق را گرفته بودند ولی چون طبقه‌ی بالا بوده و یک نفر از آنها پایش درد می‌کرده نتوانسته‌اند که در آن اتاق باشند.

به هر حال شب شد، من نیمه‌های شب که از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم، دیدم وقت تهجّد و نماز شب است.

در این بین صدای مناجات عجیبی که بسیار روح افزا و در و دیوار مسجد را به زلزله و غلغله انداخته بود، فضای مسجد سهله را پر کرده بود.

خوب گوش دادم که ببینم، این صدای مناجات از کجاست متوجّه شدم که از پائین مقام است، از اتاق بیرون آمدم دیدم، بزرگواری طرف شرقی مقام امام زمان (علیه السّلام) که وسط مسجد سهله است، در کنار دیوار به سجده افتاده و او است که مناجات می‌کند.

ناگهان لرزه براندامم افتاد، نشستم و گوش دادم ببینم او چه می‌گوید و در مناجاتش چه دعائی را می‌خواند، چیزی متوجّه نشدم فقط بعضی از کلماتش را می‌فهمیدم مثلاً گاهی می‌فرمود: «شیعتی».

در این بین از بعضی علائم متوجّه شدم و یقین کردم، که او حضرت **بقیّةاللّه** روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است بی‌تاب شدم و بیهوش به روی زمین افتادم وقتی چشمم را باز کردم نزدیک طلوع آفتاب بود وضو گرفتم و نماز صبح را خواندم و تا مدّتی از شنیدن آن مناجات و حالات، در خود احساس سرور و خوشبختی می‌نمودم.

ملاقات پنجاه و هفتم

حضرت **بقیّةاللّه** روحی و ارواح العالمین له الفداء هیچگاه حاضر نیستند دوستانشان حزن و اندوهی داشته باشند و اگر مشکلی پیدا کنند خود آن حضرت با الطاف خفیّه و یا جلیّه‌اش آن را برطرف خواهد کرد.

زیرا او امام مهربان و سرور همه و مولای انس و جان است.

در کتاب «معجزات و کرامات» نقل شده که عالم جلیل و زاهد بی‌بدیل جناب آقای «حاج سیّد عزیزاللّه» فرمودند:

من در زمانی که در نجف اشرف مشرّف بودم برای زیارت حضرت سیّدالشّهداء (علیه السّلام) در عید فطر به کربلا رفتم و در مدرسه‌ی «صدر» میهمان یکی از دوستان بودم و بیشتر اوقاتم را در حرم مطهّر حسینی (علیه السّلام) می‌گذراندم.

یک روز کـه بـه مدرسـه وارد شـدم دیـدم جمعـی از رفقـا دور هـم جمـع‌انـد و می‌خواهند به نجف اشرف برگردند. ضمنا از من هم سؤال کردند که: شما چه وقت به نجف بر می‌گردید؟

گفتم: شما بروید من می‌خواهم از همین جا به زیارت خانه‌ی خدا بروم.

گفتند: چطور؟

گفتم: زیر قبّه‌ی حضرت سیّدالشّهداء (علیه السّلام) دعـا کـرده‌ام کـه پیـاده، رو بـه محبوب بروم و ایّام حجّ را در حرم خدا باشم.

همراهان و دوستان بالاتّفاق مرا سرزنش کردند و گفتند: مثل اینکـه در اثـر کثـرت عبادت و ریاضت دماغت خشک شده و دیوانه شده‌ای، تو چگونه می‌خـواهی بـا ایـن ضعف مزاج و کسالت پیاده در بیابانها سفر کنی و تـو در همـان منـزل اوّل بـه دسـت عربهای بادیه‌نشین می‌افتی و تو را از بین می‌برند.

من از سرزنش و گفتار آنها فوق‌العاده متأثّر شدم و قلبم شکست، با اشک ریزان از اطاق بیرون آمدم و یکسره به حرم مطهّر حضرت سیّدالشّهداء (علیـه الـسّلام) رفـتم و زیارت مختصری کردم و به طرف بالای سر مبارک رفتم و گوشه‌ای نشستم و به دعا و توسّل و گریه و ناله مشغول شدم.

ناگهان دیـدم دسـت یداللّهی حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه بـر شانه‌ی مـن خورد و فرمود: آیـا میل داری بـا مـن پیاده بـه خـانه‌ی خدا مشرّف شوی.

عرض کردم: بله.

فرمود: پس قدری نان خشک که برای یـک هفتـه‌ی تـو کافی باشد و احرام خـود را بـردار، در روز و سـاعت فـلان همین جا حاضر باش و زیارت وداع بخوان تا با یکـدیگر از همین مکان مقدّس به طرف مقصود حرکت کنیم.

عرض کردم: چشم اطاعت می‌کنم.

آن حضرت از من جدا شدند و من از حرم بیرون آمدم و مقداری به همان اندازه‌ای که مولا فرموده بودند نان خشک تهیّه کردم و لباس احرامم را برداشتم و به حرم مطهّر

مشرّف شدم و در همان مکان معیّن مشغول زیارت وداع بودم که آن حضرت را ملاقات کردم.

در خدمتش از حرم بیرون آمدیم و از صحن و شهر خارج شدیم ساعتی راه پیمودیم، نه آن حضرت با من حرف می‌زد و نه من می‌توانستم با او حرف بزنم و مصدّع اوقات او بشوم و خیلی با هم عادی بودیم تا در همان بیابان به محلّی که مقداری آب بود رسیدیم.

آن حضرت خطّی به طرف قبله کشیدند و فرمودند:

این قبله است تو اینجا بمان نماز بخوان و استراحت کن من عصری می‌آیم تا با هم به طرف مکّه برویم.

من قبول کردم آن حضرت رفتند حدود عصری بود که برگشتند و فرمودند:

برخیز تا برویم، من حرکت کردم و خورجین نان را برداشتم و مقداری راه رفتیم غروب آفتاب به جائی رسیدیم که قدری آب در محلّی جمع شده بود.

آن حضرت به من فرمودند: شب در اینجا بمان و خطّی به طرف قبله کشیدند و فرمودند: این قبله است و من فردا صبح می‌آیم تا باز هم به طرف مکّه برویم.

بالأخره تا یک هفته به همین نحوه گذشت صبح روز هفتم آبی در بیابان پیدا شد به من فرمودند: در این آب غسل کن و لباس احرام بپوش و هر کاری که من می‌کنم تو هم بکن و با من لبیک ها را بگو که اینجا میقات است.

من آنچه آن حضرت فرمودند و عمل کردند انجام دادم و بعد مختصری راه رفتیم به نزدیک کوهی رسیدیم صداهائی به گوشم رسید.

عرض کردم: این صداها چیست؟

فرمودند: از کوه بالا برو در آنجا شهری می‌بینی داخل آن شهر شو آن حضرت این را فرمودند و از من جدا شدند.

من از کوه بالا رفتم و به طرف آن شهر سرازیر شدم از کسی پرسیدم: اینجا کجاست؟

گفت: این شهر مکّه است و آن هم خانه‌ی خدا است یک مرتبه بـه خـود آمـدم و خود را ملامت می‌کردم که چرا هفت روز خدمت آن حـضرت بـودم ولـی اسـتفاده‌ای نکردم و با این موضوع به این پر اهمیّتی خیلی عادی برخورد نمودم.

به هر حال ماه شوال و ذیقعده و چند روز از ماه ذیحجّه را در مکّه بودم بعد از آن رفقائی که با وسیله حرکت کرده بودند پیدا شدند.

من در این مدّت مشغول عبادت و زیارت و طواف بودم و بـا جمعـی آشـنا شـده بودم وقتی آشنایان و دوستان مرا دیدند تعجّب کردند و قضیّه‌ی من در بین آنهائی کـه مرا می‌شناختند معروف شد.

ملاقات پنجاه و هشتم

یکی از صفات حمیده‌ی انسانی عشق و علاقه به اولیاء خدا بخصوص به مرکز دائره‌ی امکان حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه است، لذا هر مقدار محبّت انسان به مقام مقدّس حضرت ولی عصر (علیه السّلام) بیشتر باشد، انسانیّت انسان کامل‌تر است.

زیرا محبّت به آن حضرت همان محبّت به خدا است، که در زیارت جامعه می‌فرماید: «**من احبّکم فقد احبّ اللّه**». کسی که شما را دوست بدارد خدا را دوست داشته است و در آیه‌ی ۱۶۵ سوره‌ی بقره می‌فرماید: «**وَ الَّذینَ آمَنُوا اَشَدُّ حُبّا لِلّه**».

کسانی که ایمان به خدا دارند حبّشان به خدا شدیدتر است، شاعر می‌گوید:

این محبّت، از محبّتها جداست

حبّ محبوب خدا، حبّ خداست

پیرمردهای شهر ری مرد کفّاشی را می‌شناسند، که در سال ۱۳۶۵ هجری قمری از دنیا رفته و دارای کرامات زیادی بوده و اولیاء خدا به مغازه‌ی او می‌رفتند، تا از محضرش استفاده‌ی معنوی کنند.

نام این مرد خدا، مشهدی «امامغلی قفقازی» بود. به فرموده‌ی آیةاللّه آقای حاج شیخ محمّد شریف رازی که خودشان با این مرد بزرگ آشنا بودند و کراماتی از او نقل می‌کردند، آن قدر او به حضرت **بقیّةاللّه** روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء عشق و علاقه داشت که با یک ساعت معاشرت با او انسان عوض می‌شد و از او درس

عشق و محبّت که در هیچ مدرسه‌ای تدریس نمی‌شود، تعلیم می‌گرفت، از امتیازات او این بود که دارای ملکات نفسانی و صفات حسنه و روحی و انسانی خوبی بود، خود را تزکیه کرده بود و صفات حیوانی را از خود دور نموده بود.

در مغازه‌ی کفّاشیش روی پوست تختی می‌نشست و هر چه به او پول می‌دادند، زیر آن پوست تخت می‌گذاشت و هر کسی هر وقت از او پول می‌خواست از زیر همان پوست تخت برمی‌داشت و به او می‌داد، دوستان روزهای مکرّر مواظب بودند که ببینند چقدر پول زیر پوست تخت می‌گذارد و چقدر بر می‌دارد؟ و با کمال تعجّب دهها بار دیده بودند، که نسبت پولی که از زیر پوست تخت بر می‌دارد! با پولی که می‌گذارد، دهها برابر فاصله دارد، یعنی اگر در روز صد تومان می‌گذاشت، هزار تومان بر می‌داشت.

معظّم‌له می‌گفت: یک روز که او برای کاری از مغازه بیرون رفته بود من زیر پوست تخت را نگاه کردم حتّی یک ریال هم در آنجا نبود.

او مکرّر خدمت حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) می‌رسید و مردم حکایات مفصّلی از ملاقاتهایش نقل می‌کنند، که چون آنها مضبوط نبود من نتوانستم قضایای او را تفصیلاً بنویسم ولی آن مقدار مسلّم است که او از کسانی است که زیاد خدمت آن حضرت رسیده و بهره‌های فراوانی از آن وجود مقدّس برده است.

یک روز مرحوم استادمان «حاج ملاّ آقاجان زنجانی» (**رحمةاللّه** علیه) برای زیارت حضرت عبدالعظیم (علیه السّلام) به شهر ری رفته بود، در راه، عبورش از جلوی مغازه‌ی او می‌افتد و می‌بیند، که مردی از مغازه بیرون پرید و معظّم‌له را در بغل گرفت و او را می‌بوسد.

گفتند: تو که هستی؟

گفت: دیوانه‌ی مولا حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه و بوی عطر محبوبم را از تو استشمام می‌کنم.

مرحوم حاج ملاّ آقاجان فرمودند: درست است، «دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید».

آنها از آنجا با یکدیگر اُنس گرفتند و ساعتها و روزها بعد از آن در خلوت در محبّت و معرفت و عشق و علاقه‌ی به حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه نشستند و حرف زدند و به جمله‌ی:

بیا سوته دلان گرد هم آئیم

عمل کردند، خدا هر دوی آنها را رحمت کند.

مرحوم مشهدی امامغلی در یکی از تشرّفاتش عرضه می‌دارد، که اگر ظهور نزدیک نشده مرا از دنیا ببرید زیرا طاقت فراق را بیش از این ندارم و لذا به او وعده داده می‌شود که ماه رمضان آینده از دنیا می‌روی، او با شنیدن این بشارت در مدّت چند ماهی که تا ماه مبارک رمضان باقی بوده است، به دوستانش خبر فوتش را می‌دهد و لذا در نیمه‌ی ماه مبارک رمضان ۱۳٦۵ هجری قمری روح پاکش به عالم بالا پرواز می‌کند و در قبرستان سه دختران شهر ری مدفون می‌گردد، خدا او را رحمت کند.

ملاقات پنجاه و نهم

بهترین فائـده‌ی تـشرّف بـه محـضر حـضرت **بقیّـةاللّـه** ارواحنا فداه این است، که انسان معارف و حقایق و معنویّت را از سرچشمه‌ی زلال حقیقت می‌تواند استفاده کند، بنابراین دوستان امام زمان (علیه السّلام) باید بکوشند که اگـر توفیـق ملاقات بـا آن حـضرت را پیـدا کردنـد، از آن سرچـشمه‌ی معنویّت، کمال استفاده را بکننـد و بکوشـند کـه خـود را از جمیع آلودگیها پاک نمایند، زیرا با یک اشاره‌ی آن حـضرت در آن وقت ممکن است انسان به کمالات معنوی و معـارف حقّه برسد و سپس خطاب به آن حضرت کند و بگوید:

عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدند
ما زیاقوت گهربار لبان تو شنیدیم

یکی از مراجع تقلید، که راضی نیستند نامشان[1] در کتـاب برده شود می‌فرمودند:

سیّدی از اهل علم (که با دلائلی و به عقیده‌ی من خودشان صاحب قـصّه هـستند) می‌گفتند: برای زیارت حضرت سیّد محمّد پسر امام هادی (علیه السّلام) که در هـشت فرسخی سامرّا قبّه و بارگاهی دارد پیاده می‌رفتم، کم‌کم راه را گم کردم، گرما و تشنگی

۱- ایشان در زمان حیات راضی نبودند که نامشان در کتاب برده شود ولی چون در زمان چاپ چهاردهم این کتاب از دنیا رفته بودند و اجازه داده بودند که نامشان بعد از فوت ذکر شود لذا می‌گوئیم که این مرجع تقلید مرحوم آیةاللّـه العظمـی آقـای نجفـی مرعشی بوده‌اند خدا ایشان را رحمت کند.

به من فشار آورد، تا آنکه روی زمین بیهوش افتادم و چیزی نفهمیدم، ناگاه چشمم را باز کردم، سر خود را روی زانوی شخصی دیدم، که به حلقم آب می‌ریزد، من از آن آب خوردم ولی تا آن روز آبی به شیرینی و خوشگواری آن نخورده بودم.

سپس سفره‌ی نانش را باز کرد و چند قرص نان به من داد و بعد گفت: ای سیّد در این نهر آب بدن خود را شستشو بده تا خنک شوی.

گفتم: در اینجا چون آبی نبود من از تشنگی بیهوش شده بودم و روی زمین افتاده بودم، اینجا آبی نیست.

گفت: فعلاً ملاحظه کن این نهر آب خوشگواری است که در کنار تو جاری است.

من به آن طرف که او اشاره می‌کرد نگاه کردم دیدم همان نزدیک من به فاصله‌ی دو سه متری نهر با صفائی جاری است که من فوق‌العاده از دیدنش تعجّب کردم، با خودم می‌گفتم نهری به این خوبی در کنار من بوده و من نزدیک بود از تشنگی بمیرم. آن آقا به من فرمود: ای سیّد قصد کجا را داری.

گفتم: می‌خواهم به زیارت حضرت سیّد محمّد (علیه السّلام) بروم.

فرمود: این حرم حضرت سیّد محمّد است. من به طرفی که آن آقا اشاره می‌کرد نگاه کردم، دیدم گنبد حضرت سیّد محمّد معلوم می‌شود و حال آنکه می‌بایست من چندین فرسخ از حرم مطهّر دور باشم.

به هر حال با هم قدم‌زنان به طرف حرم حضرت سیّد محمّد (علیه السّلام) به راه افتادیم، در بین راه من متوجّه شدم که آن آقا حضرت **بقیّةاللّه** روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است و لذا مطالبی را آن حضرت به من تعلیم دادند که من به خاطر سپردم و آن مطالب اینها است:

اوّل: تأکید زیادی به من می‌فرمودند که: ای سیّد تا می‌توانی قرآن بخوان و خدا لعنت کند کسانی را که قائل به تحریف قرآن و احادیث تحریف را جعل کرده‌اند.

دوّم: می‌فرمودند که: زیر زبان میّت عقیقی که نامهای مقدّسه ائمّه اطهار (علیهم السّلام) نوشته شده باشد بگذارید.

سوّم: می‌فرمودند: به پدر و مادر نیکی کن و اگر از دنیا رفته باشند، با خیرات و مبرّات به آنها اظهار محبّت بنما.

چهارم: می‌فرمودند: تا می‌توانی به زیارت اعتاب مقدّسه‌ی ائمّه‌ی اطهار (علیهم السّلام) برو و همچنین قبور امامزاده‌ها و صلحاء را زیارت کن.

پنجم: می‌فرمودند: تا می‌توانی به سادات و ذریّه‌ی علویّه احترام کن و تو خودت هم قدر سیادت و انتسابت را به خاندان رسالت بدان و برای این نعمتی که خدا به تو داده است بسیار سپاسگذار باش، زیرا این انتساب موجب سعادت و سربلندی تو در دنیا و آخرت خواهد بود.

ششم: فرمودند: نماز شب را ترک نکن و به آن بسیار اهمیّت بده و اظهار فرمودند حیف است که اهل علم، آنهائی که خود را وابسته‌ی به ما می‌دانند مداومت به نماز شب نداشته باشند.

هفتم: می‌فرمودند: تسبیح حضرت زهراء (سلام اللّه علیها) و زیارت سیّدالشّهداء (علیه السّلام) را از دور و نزدیک ترک نکن.

هشتم: می‌فرمودند: خطبه‌ی حضرت صدّیقه‌ی طاهره فاطمه‌ی زهراء (سلام اللّه علیها) در مسجد پیامبر اکرم (صلی اللّه علیه و آله) و خطبه‌ی شقشقیّه‌ی حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السّلام) و خطبه‌ی حضرت زینب (علیها السّلام) در مجلس یزید را ترک نکن.

در این موقع ما به نزدیک درِ حرم رسیدیم که ناگهان آن حضرت از نظرم غائب شدند و خود را تنها مشاهده کردم.

من این قضیّه را از معظّم‌له در سنین جوانی شنیده بودم و چون بعضی از هشت مطلب فوق را به اعتقاد آنکه از دو لب حضرت **بقیّةاللّه** روحی لتراب مقدمه الفداء بیرون آمده مقیّد بودم که عمل کنم فوائد زیادی بردم، بخصوص از بعضی آنها که بین مردم معروف نبوده و یا به آن اهمیّت نمی‌دادند، مثل زیارت امامزاده‌ها و احترام به سادات.

ملاقات شصتم

یکی از صفات حسنه‌ی انسان که یقیناً او را به امام زمان (علیه السّلام) نزدیک می‌کند امر به معروف و نهی از منکر است، این عمل پر ارزش که ناشی از یک صفت انسانی محض است به قدری اهمیّت دارد که نظام دین مقدّس اسلام بیشتر از هر چیز به آن بستگی دارد.

اگر جامعه‌ای در مقابل بدیها و خوبیها بی‌تفاوت باشد و برای آنها خوبی و بدی فرقی نداشته باشد آن جامعه حیات دینی و انسانی خود را از دست داده است.

مردمی که امر به معروف و نهی از منکر دارند روزبروز ترقّی می‌کنند و به رشد خود می‌افزایند.

عالمی که در مقابل بدعتها و انحرافها و ظلمها بی‌تفاوت است و امر به معروف و نهی از منکر نمی‌کند نمی‌تواند خود را از یاران حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه بداند.

مرحوم آقای «حاج شیخ محمّد تقی بافقی» یکی از آن کسانی است که در این صفت معروفیّت فوق‌العاده‌ای دارد و در زمان رضاشاه که اختناق و ظلم و گناه به اوج خود رسیده بود او قد علم کرده، امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و حتّی اعمال ضدّ دینی رضاشاه را تقبیح می‌نمود.

او مکرّر در این راه به زندان افتاد و تبعید شد ولی در عین حال از انجام وظیفه خودش دست نکشید و لحظه‌ای از

من با شنیدن این جمله خواستم پشت سر آنها بروم که آن دوست نـانوایم گفـت: آنها خیلی وقت است رفته‌اند شاید الآن نزدیک مسجد جمکران باشند.

من از شنیدن این جمله بیشتر پریشان شدم و ناراحت بودم که مبادی در این بـرف و کولاک آنها به خطری بیافتند.

به هر حال چاره‌ای نداشتم به منزل برگشتم ولی فـوق‌العـاده پریـشان و مـضطرب بودم، خوابم نمی‌برد.

تا آنکه نزدیک صبح مرا مختصر خوابی ربود در عـالم رؤیـا حـضرت ولـیّ عـصر (علیه السّلام) را دیدم که وارد منزل ما شدند و بـه مـن فرمودنـد: سـیّد مرتـضی چـرا ناراحتی؟

گفتم: ای مولای من ناراحتیم برای آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی است زیـرا او امشب به مسجد رفته و نمی‌دانم به سر او چه آمده است!!

فرمود: سیّد مرتضی گمان می‌کنی ما از حاج شیخ دوریم همین الآن به مسجد رفته بودم و وسائل استراحت او و همراهانش را فراهم کردم.

از خواب بیدار شدم به اهل منزل این بشارت را دادم و گفتم: در خواب دیده‌ام کـه حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) وسائل راحتی آقای حاج شیخ محمّـد تقـی بـافقی را فراهم کرده‌اند.

اهل بیتم هم چون به همین خاطر مضطرب بود خوشحال شد و من فردای آن شب که از منزل بیرون رفتم به یکی از همراهان آیةاللّه بافقی برخوردم گفتم: دیشب بر شما چه گذشت؟

گفت: جایت خالی بود، دیشب همان اوّل شب آیةاللّه بافقی ما را به طرف مـسجد جمکران برد ما یا به خاطر شوقی که در دلمان بود و یا کرامتی شد مثل آنکه ابدا برفی نیامده و زمین خشک است به طرف مسجد جمکران رفتیم و خیلی هم زود به مـسجد رسیدیم ولی وقتی به آنجا رسیدیم و در آنجا کسی را ندیدیم و سرما به ما فشار آورده بود، متحیّر بودیم که چه باید بکنیم.

(آخر آن زمانها مسجد جمکـران سـاختمانی نداشـت و فقط یک مسجد بسیار غریبی بود که در وسط بیابـان افتـاده بود و تنها خواصّ بـه آن مـسجد مـی‌رفتنـد و از بهـره‌هـای معنوی آن استفاده می‌کردند).

ناگهان دیدیم سیّدی وارد مسجد شد و به حاج شیخ گفت: می‌خواهید بـرای شـما لحاف و کرسی و آتش بیاوریم.

آیةاللّه بافقی با کمال ادب گفتند: اختیار با شما است.

آن سیّد از مسجد بیرون رفت پس از چند دقیقه لحاف و کرسـی و منقـل و آتـش آورد و با آنکه در آن نزدیکی‌ها کسی نبود وسائل راحتی ما را فراهم فرمود.

وقتی می‌خواست از ما جدا شود یکی از همراهان به او گفت: ما باید صبح زود بـه قم برگردیم این وسائل را به که بسپاریم.

آن سیّد فرمود: هر کس آورده خودش می‌برد و او رفت ما در فکر فرو رفته بـودیم که این آقا این وسائل را از کجا به ایـن زودی آورده، زیـرا آن اطـراف کـسی زنـدگی نمی‌کند و اگر می‌خواست آنها را از دِه جمکران بیاورد اوّلاً در آن شب سرد و کـولاک برف کار مشکلی بود و ثانیا مدّتی طول می‌کشید.

بالأخره شب را با راحتی بسر بردیم و صبح هم که از آنجا بیرون آمدیم آن وسـائل را همانجا گذاشتیم.

من به او جریان خوابم را گفتم و معلوم شد که حضرت **بقیّةاللّه** روحی فـداه هـیچ گاه دوستانش را وانمی‌گذارد و به آنها کمک می‌کند.

برای مرحوم آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی جریانات دیگـری هـم از ایـن قبیـل اتّفـاق افتـاده اسـت کـه در بـین دوستانش معروف است.

ملاقات شصت و یکم

یکی از وسائل ارتباط با حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام)این است که انسان عشق و محبّت آن حضرت را در دل ایجاد کند و همه روزه دقائق یا ساعاتی با آن حضرت به گفتگو بنشیند.

اگر کسی مبتلا به عشق مجازی شده باشد می‌داند که عاشق از همه چیز معشوقش خوشش می‌آید.

تمام متعلّقاتش را دوست دارد، لباسش را می‌بوسد و از ذکر نامش خرسند می‌گردد.

او دوست دارد که مردم همیشه محبوبش را مدح کنند و کسی کوچکترین مذمّتی از او نکند.

عاشق خانه‌ی معشوقش، شهر و دیار معشوقش را دوست دارد و حتّی هر چه متعلّق به او است، اگر چه ذاتا موجب تنفّر دیگران است ولی چون از او است به آن علاقه دارد. من عاشقی را می‌شناختم که چون در نام معشوقش

کلمه‌ی «سین» وجود داشت به هر نامی که این حرف در آن بود عشق می‌ورزید.

عاشق دیگری را می‌شناختم که لحظه‌ای از یاد معشوقش غافل نمی‌شد و حتّی اگر معشوقش در خانه و یا در بازار و یا در هر کجای دیگر و یا هر کاری را که می‌کرد او متوجّه می‌شد و هیچگاه معشوقش از نظرش مخفی نمی‌شد.

من یک روز در حالات این عاشق دلباخته فکر می‌کردم که چرا او تا این حدّ مبتلا به عشق این معشوق گردیده و چرا حتّی یک لحظه آرام ندارد، دیدم بدون آنکه معشوق را ببینم نمی‌توانم درباره‌اش قضاوت کنم.

بالأخره یک روز او را دیدم متوجّه شدم که آن عاشق دلباخته حقّ دارد زیرا معشوقش اگر چه از نظر قیافه‌ی ظاهری فوق‌العاده نبود ولی بسیار با کمال و با ادب و با شخصیّت و با حیا بود.

و علّت عمده‌ی دلباختگی این عاشق هم اگر چه خودش متوجّه نبود همین بود.

به عبارت واضح‌تر اگر انسان یک فرد با کمال و با ادبی را ببیند و فطرت اصلی و انسانی خود را از دست نداده باشد، ناخودآگاه بسوی او کشیده می‌شود و به او علاقه پیدا می‌کند و ارتباط روحی با او برقرار می‌نماید و در مقابل او سر از پا نمی‌شناسد و مانند زنهای مصری که وقتی یوسف را دیدند و دستهای خود را قطع کردند و دردی احساس ننمودند، او هم در زمان وصال ناراحتی احساس نمی‌کند و تمام درد را برای خود لذّت‌بخش می‌داند.

و ضمناً ناگفته نماند که انسان چه بخواهد و چه نخواهد، حتّی در عشقهای مجازی متعلّق محبّتش روحیّات

معشوق است و اگر جمال ظاهری هم به آن اضافه شود بهتر است.

مثلاً بدون تردید اگر شخصی جمال ظاهری خوبی داشته باشد ولی روحیّات او بسیار پلید و زشت باشد، یا محبوبیّت پیدا نمی‌کند و یا آنکه اگر کسی به او علاقه پیدا کرد تا وقتی این محبّت باقی خواهد بود که روحیّاتش ظاهر نشده باشد و یا بین عاشق و معشوق سنخیّت وجود داشته که این عاشق علاقه به آن معشوق پیدا کرده است.

بنابر این اگر توئی که معتقد به وجود مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** الاعظم روحی له الفداء هستی، معرفتی هم از روحیّات و صفات آن حضرت می‌داشتی و سنخیّتی بین تو و آن حضرت بود، یعنی فطرت و انسانیّت را از دست نداده بودی چه می‌خواستی و چه نمی‌خواستی و عاشق دلباخته‌ی آن حضرت می‌شدی و همه‌ی متعلّقات آن وجود مقدّس را دوست می‌داشتی و لحظه‌ای از یاد او غافل نمی‌شدی و در همه جا او را می‌دیدی و در همه جا او را مدح می‌کردی و با کسانی که به آن حضرت بی‌علاقه‌اند نمی‌نشستی و دائما جلب رضایت او را می‌کردی.

پس اگر این چنین نیست یا به او معتقد نیستی و یا او را نمی‌شناسی و یا بقدری فطرت و انسانیّت را از دست داده‌ای که از کمال و جمال روحی خوشت نمی‌آید و به آنها علاقه پیدا نمی‌کنی، پس در اینجا باید خود را معالجه کنی و هر یک از این امراض روحی که در تو هست از خود برطرف نمائی تا عشق و علاقه آن حضرت در تو ایجاد گردد.

یکی از علماء و دانشمندان معاصر که در اصفهان منبر رفته بود و سرگذشت منبر خود را در مسجد گوهرشاد

مشهد در نواری نقل فرموده بود، قصّه‌ی جوان عاشقی را متذکّر می‌شود که مطلب ما را تأیید می‌نماید.

ضمناً ناگفته نماند که من این قضیّه را از نوار معظّم له پیاده می‌کنم و لذا ممکن است در بعضی از عبارات او مختصر تصرّفی که مضرّ به اصل مطلب نباشد انجام داده باشم.

او در ضمن سخنرانی بسیار پرشوری که درباره‌ی مقام والای حضرت **بقیّةاللّه** روحی و ارواح العالمین له الفداء و عشق و علاقه‌ی به آن حضرت داشته می‌گوید:

«من در این راه تجربه‌هائی دارم، امشب می‌خواهم یکی از آنها را حضور محترم جوانان عزیز مجلس بگویم.

نه آنکه فکر کنید من به پیرمردها بی‌اخلاصم، نه، اینطور نیست، ولی جوانها زودتر به میدان محبّت وارد می‌شوند و وقتی هم وارد شدند دو منزل یکی می‌روند.

آنها همان گونه که نیروی مزاجیشان قویتر از سالخورده‌ها است، نیروی روحیشان وقتی در راه محبّت افتاد سریعتر حرکت می‌کند.

آنها از یورش به پرش و از پرش به جهش می‌افتند و زود به مقصد می‌رسند.

این است که من دوست می‌دارم، حتّی المقدور با عزیزان جوان بیشتر حرف بزنم.

یک ماه رمضان در مشهد مقدّس تصمیم گرفتم، درباره‌ی امام زمان (علیه السّلام) سخن بگویم.

شبهای اوّل رمضان مواظب مستمعین مجلس بودم که ببینم پای منبرم چه کسانی خوب به مطالب من گوش می‌دهند و چه کسانی از آنها خوششان می‌آید و چه کسانی کسل و بی‌اعتنای به مطالب من هستند.

دیدم جوانی پای منبر من می‌آید ولی شبهای اوّل آن دورها نشسته بود و شبهای دیگر نزدیک و نزدیکتر می‌شد تا آنکه از شبهای پنجم و ششم پای منبر می‌نشست و از همه‌ی مستمعین زودتر می‌آمد و برای خود جا می‌گرفت.

وقتی من منبر می‌رفتم او محو و مات ما بود.

من از حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) حرف می‌زدم که البتّه شبهای اوّل مقداری علمی بود ولی کم کم مطالب از علمی به ذوقی و از مقال به حال افتاد.

وقتی من با یکی دو کلمه‌ی با حال حرف زدم دیدم، این جوان منقلب شد، آن چنان انقلابی داشت که نسبت به تمام جمعیّت ممتاز بود.

یک حال عجیبی، که با فریاد، یا صاحب الزّمان می‌گفت و اشک می‌ریخت و گاهی به خود می‌پیچید و معلوم بود که او در جذبه‌ی مختصری افتاده است.

جذبه‌ی او در من تأثیر می‌کرد، وقتی جذبه‌ی او در من اثر می‌گذاشت حال من بیشتر می‌شد، من هم بی‌دریغ اشعار عاشقانه و کلمات پرسوزی از زبانم بیرون می‌آمد و مجلس منقلب می‌شد.

این حالات اشتداد پیدا می‌کرد، تا آن شبهای آخری که من راجع به وظایف شیعه و محبّت به حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) حرف می‌زدم و می‌گفتم: که باید او را دوست بداریم و در زمان غیبت چه باید بکنیم.

آن جوان به خود می‌پیچید و نعره‌های سوزنده‌ی عاشقانه‌ای که از دل بلند می‌شد با فریاد یا صاحب الزّمان، یا صاحب الزّمان می‌کشید که ما هم منقلب می‌شدیم.

در نظرم هست که یک شب این اشعار را می‌خواندم:

دارنده‌ی جهان مولی انس و جان

یا صاحب الزّمان، الغوث و الامان

او مثل باران اشک می‌ریخت، مثل زن جوان مرده داد می‌زد و صعقه‌ای که دراویش دروغی در حلقه‌های ذکرشان می‌زنند و خود را به زمین می‌اندازند در اینجا حقیقت داشت.

او می‌سوخت و اشک می‌ریخت و به حال ضعف می‌افتاد و مرا سخت منقلب می‌کرد.

انقلاب من هم طبعا جمعیّت را منقلب می‌کرد.

ضمناً جمعیّت هم از این تعداد که در اینجا هست اگر بیشتر نبود کمتر هم نبود.

یعنی تمام فضای مسجد گوهرشاد و چهار ایوانش پر از جمعیّت بود لااقل پنج هزار نفر در آن مجلس نشسته بودند گاهی می‌دیدم دو هزار ناله بلند است.

از این گوشه مسجد یا صاحب الزّمان، از آن گوشه‌ی مسجد یا صاحب الزّمان گفته می‌شد و مجلس حال عجیبی داشت.

بالأخره ماه مبارک رمضان گذشت، منبرهای من هم تمام شد.

امّا من تصمیم گرفتم که آن جوان را پیدا کنم.

زیرا همان طوری که شما مشتری خوبتان را دوست می‌دارید ما منبریها هم مستمع با حالمان را دوست می‌داریم.

خلاصه من به او دل بسته بودم.

آری من شیفته و فریفته و عاشق دلسوخته‌ی آن کسی هستم که عقب امام زمان (علیه السّلام) برود.

من عاشقِ عاشق امام زمانم، عاشق محبّ امام زمانم، بالأخره از این طرف و آن طرف و از اطرافیانم سؤال کردم که: آن جوان کِه بود و چه شد و آدرسش کجا است؟

معلوم شد که او نیم باب دکّان عطّاری در فلان محلّه‌ی مشهد دارد، من حرکت کردم و رفتم به در همان مغازه به سراغ این جوان.

دیدم دکان بسته است، از همسایه‌ها پرسیدم یک جوانی با این خصوصیّت در اینجا است؟ آنها جواب مثبت دادند و اسمش را به من گفتند.

گفتم: او کجا است؟ آنها به من گفتند: او بعد از ماه رمضان دو سه روز مغازه را باز کرد ولی حالش یک طور دیگری شده بود و یک هفته است مغازه را تعطیل کرده و ما نمی‌دانیم او کجا است!

(جوانها خوب دقّت کنید این سرگذشتی است که من بلاواسطه برای شماها نقل می‌کنم).

بالأخره بعد از حدود سی روز در خیابان تهران، در مشهد که منزل من هم همان جا بود، وقتی از منزل بیرون آمدم این جوان به من رسید. امّا چه جور؟

لاغر شده، رنگش زرد و زار شده، گونه‌هایش فرو رفته، فقط پوست و استخوانی از او باقی مانده است!

وقتی به من رسید اشکش جاری شد و نام مرا می‌برد و می‌گفت: خدا پدرت را بیامرزد خدا به تو طول عمر بدهد، هی گریه می‌کند و صورت و شانه‌های مرا می‌بوسد. دست مرا گرفته و با فشار می‌خواست ببوسد!!

به او گفتم: چی شده بابا جان چیه؟

او با گریه و ناله می‌گفت: خدا پدرت را بیامرزد، خدا تو را طول عمر بدهد، و هی دعاء می‌کرد و گریه می‌کرد و می‌گفت: راه را به من نشان دادی، مرا به راه انداختی، الحمدللّه والمنّه به منزل رسیدم، به مقصود رسیدم، خدا باباتُ بیامرزه!

آن وقت بنا کرد به گفتن.

قصّه‌اش را نقل کرد.

و حالا گریه می‌کند و مثل ابر بهار اشک می‌ریزد.

(شما توی دنده‌ی محبّت حتّی محبّتهای مجازی هم نیافته‌اید. اگر در محبّتها و عشقهای مجازی مختصر سیری کرده بودید می‌فهمیدید من چه می‌گویم، در او یک حالی پیدا شده بود که وقتی اسم محبوب را می‌برد بدنش می‌لرزید.)

بالأخره گفت: شما در آن شبهای ماه رمضان دل ما را آتش زدید دلم از جا کنده شد.

عشق به امام زمان (علیه السّلام) پیدا کردم.

همانطور بود که شما می‌گفتید.

دل در گذشته به کلّی متوجّه آن حضرت نبود.

این هم که درست نیست.

کم‌کم دل من تکان خورد و رفته رفته علاقه پیدا کردم که او را ببینم.

ولی در فراقش التهاب و اشتعال قلبی در سینه‌ام پیدا شد، بطوری که شبهای آخر، وقتی یا صاحب الزّمان می‌گفتم بدنم می‌لرزید!

دلم نمی‌خواست بخوابم!

دلم نمی‌خواست چیزی بخورم، فقط دلم می‌خواست بگویم یا صاحب الزّمان و بروم به دنبالش تا او را پیدا کنم.

وقتی ماه رمضان تمام شد رفتم تا مغازه را باز کنم دیدم دل به کسب و کار ندارم!

دلم فقط به یک نقطه متوجّه است و از غیر او منصرف است!

دلم می‌خواهد دلدار را ببینم!

با کسب و کار، کاری ندارم!

دلم می‌خواهد محبوبم را ببینم به زندگی علاقه‌ای ندارم، به خوراک و پوشاک علاقه ندارم!

دیگر دلم نمی‌خواهد با مشتری حرف بزنم!

دیگر دلم نمی‌خواهد در مغازه بنشینم!

دلم می‌خواهد این طرف و آن طرف بروم تا به محبوب ماه پیکر برسم!

از دکان دست برداشتم و آن را بستم و رفتم به دامن کوه، کوهسنگی.

(این کوهی است که در مقابل قبله‌ی مشهد واقع شده و آن وقت نیم فرسخ با مشهد فاصله داشت ولی حالا جزء شهر مشهد شده است).

آن زمانها بیابان بود، من رفتم در آن بیابان، روزها در آفتاب و شبها در مهتاب هی داد می‌زدم:

محبوبم کجائی؟

عزیز دلم کجائی؟

آقای مهربانم کجائی؟

«**لیت شعری این استقرّت بک النوی** (به همین مضامین)

عزیز علیّ ان اری الخلق و لاتری».

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت

این گلشن نیلوفری آمد قفس ما...

(آقاجان، عزیز دل)

هی ناله کردم.

(اینجا اشک می‌ریخت و گاهی هم دستهایش را می‌گذاشت روی شانه‌ی من سرش را می‌گذاشت روی دوش من).

می‌گفت: آنجا گریه کردم، سوختم، آنجا زار زدم، خدا پدرت را بیامرزد، عاقبت روی آتش دلم آب وصال ریختند،

عاقبت محبوبم را دیدم،

عاقبت سر به پایش نهادم،

(آن وقت شروع کرد به گفتن چیزهائی که من نمی‌توانم بگویم، نباید هم بگویم).

وقتی گریه‌هایش را تمام کرد دیدم صورت مرا بوسید و گفت: خداحافظ ... .

من یک هفته‌ی دیگر بیشتر زنده نیستم!

گفتم: چرا؟

گفت: به مطلبم رسیدم!

به مقصودم رسیدم!

صورتم به پای یار و دلدارم نهاده شد!

ترسیدم که بیشتر در دنیا بمانم این قلب روشن من باز تاریک شود.

این روح پاک، دوباره آلوده شود!

لذا درخواست مرگ کردم، آقا پذیرفتند!

خداحافظت، ما رفتیم تو را به خدا سپردیم مرا دعاء کرد و آن جوان پس از شش یا هفت روز دیگر از دنیا رفت.

حالا جوانها، شما ناامید نباشید، او با شما فرقی نداشت، او با امام زمان (علیه السّلام) قوم و خویشی نداشت که شماها بیگانه باشید.

دل پاک می‌خواهند، دل بدهید ببینید به شما توجّه می‌کنند یا نه.

بنمای رخ، که خلقی، واله شوند و حیران

مولاجان، آقاجان،

بگشای لب، که فریاد، از مرد و زن برآید...

(قربان لبهایت بروم).

بیا سخن بگو با جوانهای ما، که گوش می‌دهند به کلامت، یابن‌العسکری. از زبان هر که عاشق است می‌گویم:

از حسرت دهانت، جانها به لب رسیده
کی درد دردمندان، از آن دهن برآید
بگشای تربت ما، بعد از وفات و بنگر
کز آتش فراقت، دود از کفن برآید

خدایا! به محبّت ذاتیت به خاتم‌الانبیاء عشق و محبّت و شوق امام زمان (علیه السّلام) را در دل تمام این جمعیّت امشب قرار بده.

الهنا! به حبیبت خاتم الانبیاء دل این جمعیّت از مرد و زن، عالم و عامی، بچّه و بزرگ از محبّت و عشق به امام زمان (علیه السّلام) مملوّ و سرشار فرما.

(پایان آنچه از آن منبر نقل شده).

ناگفته پیدا است که بعضی افراد در اثر عشق زیاد و نداشتن استعداد به یک چنین حالی می‌افتند و حتّی نمی‌توانند در دنیا زندگی کنند ولی آنچه دین و اسلام از انسان می‌خواهد و روش خاندان عصمت و طهارت (علیهم السّلام) بوده این است که عشق و استعداد باید هماهنگ در انسان رشد کند و انسان را عشق از پا در نیاورد آنچنان که ائمّه‌ی اطهار (علیهم السّلام) و اولیاء خدا این چنین بوده‌اند.

ملاقات شصت و دوّم

یکی از موانع تشرّف به محضر مبارک حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه این است که اکثرا استعداد حضور محضر آن حضرت را ندارند و لذا این دسته از افراد یا توفیق ملاقات با آن حضرت را پیدا نمی‌کنند و یا اگر آن وجود مقدّس را ببینند در آن موقع نمی‌شناسند و یا در آنها تصرّف ولایتی می‌شود که نتوانند با آن حضرت حرف بزنند و عرض ارادت کنند.

بنابراین اگر کسی بخواهد در ملاقات با آن حضرت کاملاً موفّق باشد و از آن وجود مقدّس استفاده حضوری بنماید باید خود را کاملاً مستعد کند، یعنی قبل از توفیق به ملاقات با آن حضرت و تزکیه‌ی نفس کند و ارتباط روحی با آقا برقرار نماید و آن حضرت را کاملاً بشناسد که مختصری از چگونگی این نحوه از ارتباط را در کتاب «مصلح غیبی» شرح داده‌ایم.

صاحب کتاب «معجزات و کرامات» در صفحه‌ی ٦٨ نقل می‌کند که:

جمعی از افراد متدیّن و مورد وثوق از اهل علم نقل کرده‌اند که مردی در کـاظمین به نام آقای «امین سلمانی» بود که تا حـدودی جرّاحیهـای سـطحی را انجـام مـی‌داد و مورد اطمینان افراد متدیّن بود.

او نقل کرد که روزی زائری نزد من آمد و گفت: در دست و پا و زبانم قرحه‌هـائی بیرون آمده که فوق العاده مرا اذیّت می‌کند اگر می‌توانی آنها را عمل کن و جرّاحی نما.

من وقتی او را معاینه کردم دیدم معالجه او از دست من بر نمی‌آید و از طرف دیگر کرد م را به بغداد نزد طبیـب متخصّـصی

گفت: بله من همان مریض دیروزی هستم، دیشب وقتی از تو جدا شدم با خود گفتم حالا که چاره‌ای جز مردن ندارم حمّام می‌روم و یک زیارت با طهارت واقعی می‌کنم.

لذا حمام رفتم غسل زیارت کردم به حرم مطهّر حضرت موسی بن جعفر (علیه السّلام) مشرّف شدم، ناگاه مرد عربی (که یقیناً حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه بود) نزد من آمد و کنار من نشست و دست مبارکش را از سر تا پای من مالیده، هر کجا دستش می‌رسید فورا درد آن محل ساکت می‌شد.

تا آنکه آن مرض از سر و صورت و زبان و دست و پا و تمام بدن من بیرون رفت.

وقتی این معجزه را دیدم دامنش را گرفتم و با تضرّع و ناله گفتم: تو که هستی که مرا شفا دادی؟ مردم صدای مرا در حرم شنیدند و دور من جمع شدند و پرسیدند: چه شده که این گونه تضرّع و زاری می‌کنی؟

حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه برای آنکه مردم متوجّه حقیقت مطلب نشوند فرمودند او را امام (علیه السّلام) شفا داده ولی او دامن مرا گرفته و گریه و زاری می‌کند.

بالأخره در این بین آن حضرت دامن خود را از دست من درآوردند و ناپدید شدند، آقای امین سلمانی می‌گویند: وقتی من او را دیدم و این حکایت را شنیدم او را برداشتم و به بغداد نزد اطبّائی که او را دیده بودند بردم و به آنها گفتم نزد شما آمده‌ام تا معجزه عجیبی را به شما نشان دهم تا ببینید چگونه غدّه‌ها و قرحه‌ها از وجود او رفته و شفا یافته است و حال آنکه بیشتر از یک شبانه روز نیست که او از شما جدا شده است. آنها همه تعجّب کردند و اعتقاد به وجود مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه پیدا کردند.

ملاقات شصت و سوّم

اگر کسی مدّعی شود که من ارتباط با حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه به طور دائم دارم و هر وقت بخواهم می‌توانم با آن حضرت حرف بزنم و جواب برای مردم بگیرم، دروغگو است و ادّعاء بابیّت کرده است.

زیرا در توقیع مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه به آخرین نایب خاصّشان جناب «علی بن محمّد سمری» آمده است که فرموده‌اند: **الا فمن ادّعی المشاهدة قبل خروج السّفیانی و الصّیحة فهو کذّاب مفتر و لاحول و لاقوّة الاّ باللّه العلیّ العظیم.**

یعنی: کسی که ادّعاء مشاهده یعنی (رابطه‌ی دائمی مثل نوّاب خاصّه) با حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه را قبل از خروج سفیانی و صیحه‌ی آسمانی بکند دروغگو و افتراء زننده است و حول و قوه‌ای نیست مگر از خدای تعالی.

بنابراین هیچکس نمی‌تواند (چه در غیبت کبری و یا ظهور صغری) ادّعاء این نحوه رابطه را با آن حضرت بکند و خود را این گونه با او مرتبط معرّفی نماید، ولی ممکن است حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) به کسی پیغامی بدهند که به دیگری بگوید، باز نه به عنوان مرتّب و دائمی که مردم به او مراجعه کنند و او بگوید بسیار خوب چند روز دیگر مراجعه کنید و جوابتان را بگیرید.

زیرا باز این همان نیابت خاصّه می‌شود که نفی شده است.

این مقدّمه را در اینجا من برای آن نوشتم که جمعی ناخودآگاه این ادّعاء را می‌کنند، حالا معلوم نیست آیا دروغ می‌گویند یا (با حمل بر صحّت) در عالم خیال این ارتباط را برقرار می‌کنند و منظورشان ارتباط روحی است به هر حال هر چه باشد این ادّعاء تا زمان ظهور آن حضرت باطل و باید تکذیب شود.

زیرا حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) این نحوه ارتباط را تا صیحه‌ی آسمانی و خروج سفیانی محدودش کرده و آنها هم مقارن با ظهور آن حضرت است.

و لذا هر کجا که ما می‌گوئیم باید افراد مسلمانی با امام زمان (علیه السّلام) ارتباط داشته باشند اوّلاً منظور ارتباط روحی است و ثانیا اگر کسی جدّا بمانند اوتاد و ابدال و سیصد و سیزده نفر اصحاب خاص و دیگران ارتباط دائمی با آن حضرت داشته باشد به کسی نمی‌گوید و خود آن حضرت در اوّلین دفعه برقراری این ارتباط او را از اعلان این نحوه ارتباط در بین مردم نهی می‌فرمایند.

مرحوم آیةاللّه آقای «حاج سیّد حسین حائری» که در مشهد ساکن بودند و به قول مرحوم آیةاللّه «حاج شیخ علی اکبر نهاوندی» در کتاب «عبقری الحسان» او افتخار علماء عاملین بوده است نقل می‌کرده که:

من در سال ۱۳٤٥ هجری قمری در کرمانشاه ساکن بودم و منزلی داشتم که اکثر زوّار سیّدالشّهداء (علیه السّلام) در وقت رفتن و برگشتن به کربلا وارد آن می‌شدند و هر چند روز که می‌خواستند در آنجا می‌ماندند.

منجمله در اوائل محرّمی سیّد غریبی که او را قبلاً نمی‌شناختم در منزل ما وارد شد و چند روزی در آنجا ماند و ما هم طبق معمول پذیرائی می‌کردیم.

در این بین یکی از اهالی شهر نجف که به ایران آمده بود به دیدن من آمد وقتی چشمش به آن سیّد افتاد به من با اشاره گفت: که این سیّد را می‌شناسی؟

گفتم: نه چون سابقه‌ای با ایشان ندارم.

گفت: او یکی از کسانی است که سالها به تزکیه‌ی نفس و ریاضت مشغول بوده و به ظاهر در کوچه‌ی مسجد هندی دکان عطاری داشته و غالبا در دکان نبوده و هر چند وقت یکبار مفقود می‌شود و وقتی کسانش از او تجسّس می‌کنند می‌بینند که او در مسجد کوفه در یکی از اطاقها مشغول ریاضت است.

(بعدها معلوم شد که اسم این شخص سیّد محمّد و اهل رشت است).

من وقتی از حال او اطّلاع پیدا کردم به او بیشتر محبّت نمودم و گفتم: بعضی شما را از اولیاء خدا می‌دانند.

اوّل آن را انکار کرد ولی پس از اصرار به من گفت:

بله من دوازده سال در مسجد کوفه و غیره مشغول ریاضت بودم و این طور به من گفته بودند که شرایط تکمیل ریاضت دوازده سال است و در کمتر از آن کسی به مقام کمالی نمی‌رسد.

من از او خواستم که چیزی به من بگوید.

گفت: احضار جنّ می‌دانم ولی چون آنها گاهی راست می‌گویند و گاهی دروغ می‌گویند به آنها اعتمادی نیست.

و نیز احضار ملائکه هم صلاح نیست چون آنها مشغول عبادتند و از عبادتشان باز می‌مانند.

ولی برای شما روح علماء بزرگ را احضار می‌کنم که از آنها هر چه سؤال کنیم جواب می‌دهند.

ضمناً من در چند سال اخیر که دولت به جوانها و زنها به اصطلاح آزادی داده بود و بی‌بندوباری و بی‌دینی، زیاد گردیده بود (یعنی در دوران رضاشاه) و توهین به مجالس سینه‌زنی و روضه‌خوانی می‌گردید، مقیّد بودم که به خاطر تقویت اساس روضه‌خوانی مجلس مفصّل عزاداری در منزل اقامه نمایم و آن مجلس از اوّل طلوع فجر تا یک ساعت بعد از ظهر ادامه داشت.

در آن مجلس شصت نفر روضه‌خوان می‌آمدند که سی نفر آنها منبر می‌رفتند و بقیّه به نوبت روزهای دیگر منبر می‌رفتند و به تمام آنها پول داده می‌شد.

پنج نفر مدّاح هم تعزیه می‌خواندند و ساعتی هم سینه‌زنی می‌شد.

طبیعی است که یک چنین مجلسی بسیار پر زحمت و پر خرج است ولی من نمی‌توانستم که آیا این مجلس در عین حال مورد قبول حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه هست یا نه.

لذا از آقای «سیّد محمّد» میهمانمان خواستم که او از ارواح علماء سؤال کند که آیا این مجلس مورد قبول اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السّلام) هست یا نه؟

او گفت: بسیار خوب، من امشب از چهار نفر از علمائی که از دنیا رفته‌اند سؤال می‌کنم تا ببینم که آیا این مجلس مورد قبول آنها هست یا خیر و آن چهار نفر عالم عبارتند از: مرحوم آیةاللّه «میرزا حبیب‌اللّه رشتی» و مرحوم «میرزای شیرازی» و مرحوم «سیّد اسماعیل صدر» و مرحوم «سیّد علی داماد آقای حاج شیخ حسن ممقانی».

صبح که نزد او رفتم او گفت: دیشب روح این چهار نفر را احضار کردم و از آنها پرسیدم که آیا این مجلس مورد قبول اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السّلام) هست یا خیر؟

آنها به اتّفاق آراء گفتند: بله این مجلس مورد توجّه و مقبول اهل بیت عصمت (علیهم السّلام) می‌باشد و در روز نهم محرّم (تاسوعا) و یا دهم محرّم (عاشورا) حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه هم به این مجلس تشریف می‌آورند.

من خیلی خوشحال شدم و به او گفتم: چرا روزش را تعیین نفرموده‌اند.

گفت: مانعی ندارد باز امشب از همانها سؤال می‌کنم و روز و ساعتش را هم تقاضا می‌نمایم تا تعیین کنند.

ضمناً وضع من در آن مجلس خلاف مجالسی که اکثرا علماء تشکیل می‌دهند بود، که یک قسمت جائی که خود می‌نشستم با علماء باشد و بقیه‌ی مردم در قسمتهای دیگر بنشینند.

بلکه من دم در منزل غالبا ایستاده بودم و برای همه احترام قائل بودم لذا این مجلس مورد توجّه عموم اهل شهر بود و جمعیّت زیادی در آن مجلس حاضر می‌شدند و بلکه راه عبور و مرور بسته می‌شد و جمعی در کوچه‌های اطراف منتظر می‌شدند تا جمعیّتی که در داخل منزل هستند بیرون بروند و بعد اینها در جای آنها بنشینند.

بالأخره فردای آن روز آقا سیّد محمّد گفت: که دیشب از همان علماء مطلب شما را سؤال کردم آنها جواب دادند که حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) روز نهم (تاسوعا) در فلان ساعت و فلان دقیقه وقتی که شما کنار چاه که نزدیک در منزل است نشسته‌اید به مجلس تشریف می‌آوردند در آن وقت یک مرتبه حال شما تغییر می‌کند و تمام بدنتان تکان می‌خورد.

در آن وقت نگاه کنید در این نقطه معیّن (اشاره به قسمتی از منزل کرد) می‌بینید که عدّه‌ای حدود دوازده نفر به هیئت خاص و لباس مخصوص نشسته‌اند.

یکی از آنها حضرت **بقیّةاللّه** روحی له الفداء است.

یک ساعت آنجا هستند و بعد با مردم بیرون می‌روند و شما با همه‌ی توجّهی که خواهید کرد متوجّه رفتن آنها نمی‌شوید.

شما مقیّد باشید که در آن وقت با وضو باشید و شما می‌روید که خدمتی بکنید مثل چای دادن و استکان برداشتن آنها برای شما قیام نمی‌کنند و می‌گویند اینجا خانه‌ی خودمان هست شما بروید دم در خانه و از مردم پذیرائی بکنید.

در مدّت یک ساعتی که حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) و همراهانشان در مجلس تشریف دارند دو نفر روضه خوان منبر می‌روند و آنها با آنکه مصیبت نمی‌خوانند مجلس بسیار با حال و پرشور می‌شود.

ضجّه‌ی مردم به گریه و ناله بلند می‌شود که با روزهای دیگر خیلی فرق دارد.

و آقای «اشرف الواعظین» که هر روز منبرش یک ساعت طول می‌کشد و مجلس دو بعد از ظهر ختم می‌گردد، آن روز در این ساعت برخلاف عادت می‌آید و منبر می‌رود و از حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه حرف می‌زند.

به هر حال آقای سیّد محمّد این مطالب را روز پنجم محرّم بود که برای من گفت و من تا روز «تاسوعا» ساعت شماری می‌کردم.

روز تاسوعا اتّفاقا جمعیّت عجیبی به مجلس آمده بود من در اثر کثرت جمعیّت در آن ساعت معیّن کنار چاه نشسته بودم که ناگاه بدنم به لرزه افتاد تکان عجیبی خوردم فورا به همان نقطه معیّن نگاه کردم دید دوازده نفر حلقه‌وار دور یکدیگر نشسته‌اند.

لباسشان متعارف بود همه کلاه نمدی کرمانشاهی بسر داشتند، همه‌ی آنها سبزه و قوی هیکل بودند، همه‌ی آنها در حدود سنّ چهل سالگی بودند، موهای ابرو و ریش و موی سرشان سیاه بود، من فورا ج [redacted] و به خدمتشان رسیدم و با فریاد

به حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه مطالبی می‌گفتند که مردم در فراق آن حضرت گریه می‌کردند.

آنها به آن حضرت تسلیت می‌گفتند و از آن حضرت در فشارهای دنیا استمداد می‌کردند.

مجلس هم شور عجیبی داشت از نظر گریه و زاری هنگامه‌ای بود.

آقای اشرف الواعظین که باید بعد از ظهر بیاید و مجلس را ختم کند، طبق گفته‌ی آقای سیّد محمّد در همان اوّل صبح آمد و برخلاف عادت که باید به اطاق روضه‌خوانها برود، کنار من دم در خانه نشست و گفت: من امروز تعطیل کرده‌ام که رفع خستگی کنم. زیرا فردا که عاشورا است مجالس زیادی دارم و باید خود را برای فردا مهیّا کنم.

ولی این مجلس را نتوانستم تعطیل کنم و بعد در همان ساعت منبر رفت و وقتی روی منبر نشست سکوت ممتدّی کرد مثل کسی که نمی‌داند چه باید بگوید.

سپس با صدای بلند بدون مقدّمه‌ی معمولی که اهل منبر به آن مقیّدند گفت: ای گمشده‌ی بیابانها روی سخن ما با تو است.

مردم به قدری از این کلمه بی‌تابانه به سر و صورت می‌زدند و اشک می‌ریختند که اکثر آنها بی‌حال شدند من مرتّب چشمم به آن دوازده نفر بود ولی ناگهان دیدم آنها نیستند و از مجلس خارج شده‌اند.

در اینجا آیةاللّه آقای حاج سیّد حسین حائری کراماتی از آقای سیّد محمّد رشتی نقل کرده‌اند که: ما به خاطر اختصار و اینکه آنها از موضوع بحث کتاب ما خارج است از نقلش خودداری می‌کنیم.

ضمناً از این قضیّه استفاده می‌شود که در مجالسی که منبری و یا اهل مجلس بی‌اختیار متوجّه حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه می‌شوند احتمال قوی دارد که آن حضرت در آن مجلس تشریف داشته باشند.

ملاقات شصت و چهارم

مراجع تقلیدی که از ناحیه‌ی مقدّسه‌ی حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه تأیید شده‌اند قطعا با آن حضرت ارتباط خاصّی دارند ولی نباید آن ارتباط را به کسی بگویند، زیرا اگر گفتند طبعا ادّعاء نیابت خاصّه و بابیّت را کرده‌اند که در غیبت کبری این ادّعاء باطل است.

استاد بزرگوار ما مرحوم «آیةاللّه العظمی آقای بروجردی» یکی از همان مراجعی بود که قطعا با حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه ارتباط روحی داشت، در اینجا آن قدر قضایا و کرامات مختلفی نقل شده و در بین طلاّب قم در زمان خود آن مرحوم شایع بوده که نقلش کتاب را طولانی می‌کند.

ولی از باب نمونه قضیّه‌ای که عدّه‌ای نقل کرده‌اند و این قضیّه ارتباط آن مرحوم را با حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) ثابت می‌کند نقل می‌کنیم.

آقای «سیّد حبیب‌اللّه حسینی قمّی» که از اهل منبر قم است و آقای «حسن بقّال» که فعلاً در تهران است با هم قرار می‌گذارند که یک سال شبهای جمعه به مسجد جمکران بروند و حوائج خود را از حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه بگیرند، این عمل را یک سال انجام می‌دهند و تشرّفی برایشان حاصل نمی‌شود.

شب جمعه‌ای که بعد از یک سال بوده، آقا حسن به آقای سیّد حبیب‌اللّه می‌گوید:

بیا با هم امشب هم به مسجد جمکران برویم.

آقای سیّد حبیب‌اللّه می‌گویند که:

چون من یک سال به مسجد جمکـران رفتـه‌ام و چیـزی ندیـده‌ام دیگـر بـه آنجـا نمی‌روم.

آقا حسن زیاد اصرار می بیا با هم برویم، شاید می

رفتم ولی تا سه روز موفّق به ملاقات حضرت آیةاللّه بروجردی در جلسه‌ی خصوصی نشدم.

روز سوّم که خدمت آن مرحوم رسیدم بدون مقدّمه فرمودند: سه روز است که من منتظر تو هستم کجائی؟

عرض کردم: آقا موانعی بود که موفّق به ملاقات خصوصی نمی‌شدم.

آیةاللّه بروجردی فرمودند: حاجت تو این است که می‌خواهی به کربلا بروی، لذا مبلغی پول به من دادند و من مطالبی که حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه فرموده بودند به آیةاللّه بروجردی عرض کردم و آیةاللّه بروجردی به آقا حسن گفتند: چرا آن سکّه را به افراد معصیت کار و ناپاک نشان می‌دهی؟

ضمناً من به آقای بروجردی عرض کردم که: آقا شما چیزی بنویسید که من گذرنامه بگیرم و به کربلا بروم.

آیةاللّه بروجردی فرمودند: تو گذرنامه نمی‌خواهی فلان دعاء را بخوان و از مرز عبور کن و به کربلا برو.

من هم همان روزها حرکت کردم و به طرف عراق رفتم وقتی به مرز عراق رسیدم با آنکه همراهان من همه گذرنامه داشتند بیشتر از من که گذرنامه نداشتم معطّل شدند و احدی از من مطالبه‌ی گذرنامه نکرد.

ملاقات شصت و پنجم

حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه سیّد و بـزرگ تمـام عـوالم جهان هستی اسـت، امـروز خـدای تعـالی کـسی را برتـر و بزرگتر و با عظمت‌تر از حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فـداه روی کره‌ی زمین خلق نکرده است.

کسی که او را دوست داشته باشد، خدا را دوست داشته و کسی که او را دشمن داشته باشد، خدا را دشمن داشـته و کسی که او را بشناسد خدا را شناخته و کسی که او را عزیـز بدارد خدا را عزیز داشته است.

مرحوم آقای «شیخ محمّد کوفی» که یکی از علماء اهـل معنی معاصر است می‌فرمود:

در شب نوزدهم ماه رمضانی بود که تصمیم گرفتم آن شب و شب بیـست و یکـم ماه رمضان را در مسجد کوفه بیتوته کنم و ضمنا چون ایّام عزای حضرت امیرالمؤمنین (علیه السّلام) بود به گوشه‌ای بروم و درباره‌ی مصائب آن حضرت فکر کنم و عزاداری نمایم.

لذا شب نوزدهم ماه رمضان نماز مغرب و عشاء را در مقام حـضرت امیرالمـؤمنین (علیه السّلام) بجا آوردم و بعد تصمیم گرفتم که به گوشه‌ای برای افطار کـردن بـروم، لذا متوجّه به طرف شرقی مسجد شدم. از اطاق اوّل گذشتم وقتی به اطاق دوّم رسیدم، دیدم آنجا فرشی انداخته‌اند و شخصی عبا به خودش پیچیده و روی آن فرش خوابیده و شخصی هم از اهل علم که لباس روحانیّت داشت کنار او نشسته است.

من به آنها سلام کردم، آن اهل علم به من جواب داد و گفت: بیا اینجا بنشین. اطاعت کردم و در آنجا نشستم.

او احوال علماء و افاضل خوب نجف را از من پرسید و من جواب می‌دادم که الحمدللّه همه‌ی آنها خوب و سالمند.

در این بین آن شخصی که آنجا دراز کشیده بود چیزی به آن اهل علم گفت: که من نفهمیدم او چه گفت ولی من از آن اهل علم سؤال کردم که: این کیست؟ او در جواب گفت: این سیّدِ عالَم است من در دل این سخن را خیلی بزرگ تصوّر کردم و فکر کردم که او می‌خواهد این سیّد را خیلی بزرگ معرّفی کند زیرا سیّدِ عالَم فقط حضرت **حجّة** بن الحسن (علیه السّلام) است.

لذا من برای آنکه اشتباه او را رفع کنم به او گفتم: این سیّد عالِم است، گفت: نه این سیّدِ عالَم است. من دیگر ساکت شدم ولی وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم در و دیوار مسجد کوفه به قدری پر نور است که نور چراغها مثل شمعی در مقابل آفتاب قرار گرفته است.

در این بین آن معمّم آب خواست فورا شخصی ظاهر شد و کاسه‌ی آبی به دست او داد، او مقداری آب خورد و بقیّه‌ی آن آب را به من داد.

من به او گفتم: تشنه نیستم، آن کسی که پیدا شده بود و آب را آورده بود کاسه‌ی آب را از او گرفت و غایب شد.

من در این موقع برخاستم که در مقام حضرت امیرالمؤمنین (علیه السّلام) نماز بخوانم و در مصائب آن حضرت فکر کنم و گریه نمایم.

آن اهل علم از من پرسید: کجا می‌روی؟ من به او نیّتم را گفتم.

او به من بارک‌اللّه و مرحبا گفت و من به طرف مقام که چند قدمی با این محل بیشتر فاصله نداشت رفتم وقتی برگشتم و به آنها نگاه کردم دیدم آنها نیستند.

ملاقات شصت و ششم

غالباً کسانی که می‌خواهند خدمت حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه برسند بیشتر برای درخواست امور دنیائی است.

ولی جمعی هستند که دائما به فکر معنویّات و رشد و کمالند و اگر درخواست ملاقات با امام زمان (علیه السّلام) را هم دارند تنها و تنها برای معنویّات و کمالات و لذّت معنوی بردن از محضر مقدّس حضرت ولیّ اللّه الاعظم امام زمان (علیه السّلام) است.

امّا اگر کسانی پیدا شوند که هر چه می‌خواهند، چه مربوط به امور دنیائی باشد و چه مربوط به امور معنوی و اخروی از آن حضرت بخواهند و بدانند که سر تا پای وجودشان احتیاج است و آن حضرت چون یداللّه است و عین‌اللّه و لسان اللّه و به بی‌نیازی پروردگار متعال از همه چیز بی‌نیاز است. و همه به او به خاطر آنکه او وجه‌اللّه است محتاجند و لذا باید هر چه از خدا می‌خواهند با توسّل به آن حضرت باشد و وقتی به ملاقاتش مشرّف می‌گردند از

آن حضرت خیر دنیا و آخرت را بخواهند و بگویند: «**رَبَّنا اتِنا فِی الدُّنْیا حَسَنَةً وَ فِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنا عَذابَ النّارِ**»[1] (یعنی: پروردگارا! به ما در دنیا و آخرت خوبی عنایت کن و ما را از عذاب جهنّم نگهدار) بهتر است.

مرحوم «نهاوندی» در کتاب «عبقری الحسان» از عالم جلیل و سیّد بزرگوار مرحوم آقای «سیّد عبداللّه قزوینی» نقل می‌کند که فرمود:

من در سال ۱۳۲۷ هجری قمری با زن و فرزندم برای زیارت به عتبات عالیات مشرّف شدیم، روز سه شنبه‌ای بود که از نجف اشرف به مسجد کوفه رفتیم رفقا خواستند همان روز به نجف اشرف برگردند.

من گفتم: خوب است امشب که شب چهارشنبه است به مسجد سهله برویم و اعمال شب چهارشنبه مسجد سهله را بجا آوریم اوّل رفقا قبول کردند ولی بعد پشیمان شدند و گفتند: ما شبانه در این بیابان حرکت نمی‌کنیم.

ولی من با سه نفر زن که همراهم بودند سوار مرکب شدیم و به طرف مسجد سهله رفتیم و نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم و بعد مشغول دعاء و اعمال مسجد گردیدیم، ناگهان متوجّه شدیم که از شب خیلی گذشته و ما باید حتما به طرف کوفه برگردیم.

ترس عجیبی بر من غالب شده بود، با خودم می‌گفتم: من چگونه با سه نفر زن به تنهائی با یک عرب چهاروادار در بیابان تاریک به کوفه برگردم.

علاوه در آن سال عطیّه نامی با دولت عراق یاغی شده بود و برای آذوقه به مسافرین شبیخون می‌زد و این موضوع بیشتر سبب ترس من شده بود.

لذا با نهایت اضطراب در قلب به حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه متوسّل شدم و از آن وجود مقدّس کمک خواستم.

۱- سوره‌ی بقره آیه‌ی ۲۰۰.

ناگهان چشمم به مقام حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) که در وسط مسجد است افتاد، در آنجا روشنائی عجیبی که چشم را خیره می‌کرد و مثل آن بود که خورشید تمام نورش را در آن محوطه کوچک متمرکز کرده است، مشاهده می‌شد.

فوراً به طرف مقام رفتم دیدم سیّد بزرگواری با کمال عظمت و جلال و بزرگواری در میان محراب نشسته و عبادت می‌کند.

خدمت او دو زانو نشستم و دست مبارکش را بوسیدم خواستم پیشانی او را هم ببوسم که خود را عقب کشید و نگذاشت و من کنار او نشستم و مشغول دعاء و زیارت شدم، او هم مشغول دعاء و اذکار خودش بود. ولی وقتی من به وجود مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه سلام می‌کردم او جواب می‌فرمود و می‌گفت: و علیکم السّلام!

من در دل مقداری ناراحت شدم با خود گفتم: من به امام زمانم سلام می‌کنم او جواب می‌دهد.

آن وجود مقدّس رو به من کرد و فرمود: با اطمینان دعاء و عبادت کنید من به اکبر کبابیان سفارش کرده‌ام که شما را به مسجد کوفه برساند و شام بدهد، من وقتی این را از آن وجود مقدّس شنیدم با او مأنوس شدم و از آن حضرت سه حاجت خواستم.

اوّل: وسعت رزق و رفع تنگدستی که قبول فرمودند.

دوّم: اینکه قبر من وقتی مُردم در کربلا باشد این را هم قبول فرمودند.

سوّم: از آن حضرت فرزند صالحی خواستم که فرمودند: این در دست ما نیست، من دیگر ساکت شدم و اصرار نکردم (زیرا در اوّل جوانی زن پدری داشتم که دختر خوبی داشت و او را به من نمی‌دادند و من در حرم حضرت علیّ بن موسی الرّضا (علیه السّلام) از خدا خواسته بودم که آن دختر را به من بدهند دیگر از خدا اولاد نمی‌خواهم. بعدها او را به من داده بودند لذا اصرار نداشتم که دارای فرزند بشوم).

بعد از من زنم خدمت حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه رسید و او هم از آن حضرت سه حاجت خواست یکی آنکه قبل از من بمیرد و من او را کفن و دفن کنم.

دوّم: وسعت رزق خواست.

سوّم: آنکه یا در کربلا و یا در مشهد مقدّس دفن شود که آن حضرت هر سه حاجت آن را قبول فرمودند. (بعدها هر سه این حوائج برآورده شد و زنم در مشهد از دنیا رفت و من خودم او را به خاک سپردم).

زن دیگری که همراه من بود او هم جلو آمد و او هم سه حاجت از آن حضرت خواست.

یکی شفای زن پسرش بود که آن حضرت فرمودند: آن را جدّم حضرت موسی بن جعفر (علیه السّلام) شفا خواهند داد.

دوّم: ثروت و مکنت برای پسرش خواست که آن را هم قبول فرمودند.

سوّم: طول عمر برای خودش خواست که آن را هم قبول فرمودند.

و من خودم دیدم که عروسش در کاظمین شفا یافت و پسرش از ثروتمندان گردید و خودش نود و پنج سال عمر کرد.

سیّد عبداللّه قزوینی می‌گوید: بعد از دعاء و زیارت و این گفتگوها من از مقام بیرون آمدم، زنم به من گفت: فهمیدی این آقا که بود؟

گفتم: نه، او گفت: این آقا حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) بودند.

من وقتی برگشتم و به داخل مقام نگاه کردم، دیدم نه نوری وجود دارد و نه آن آقا که تا به حال اینجا بودند، فقط یک فانوس در وسط مقام آویزان است و چیز دیگری نیست. ظلمت و تاریکی تمام مسجد و همه جا را فرا گرفته است.

اینجا متوجّه شدم که آن نور از وجود مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه بوده است.

وقتی به کنار مسجد آمدم جوانی نزد من آمد و گفت: هر وقت مایل باشید من شما را به مسجد کوفه می‌رسانم.

گفتم: تو کیستی؟

گفت: من «اکبر بهاری» هستم، وقتی نام او را شنیدم یادم آمد که حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه فرموده‌اند که: من به اکبر کبابیان می‌گویم شما را به مسجد کوفه

برساند و از طرفی من فکر کردم او می‌گوید اسم من اکبر بهائی است و لذا ناراحت شدم.

گفتم: چه می‌گوئی؟

گفت: اسم من اکبر بهاری است و من در محلّه‌ی کبابیان همدان می‌نشینم و چون اهل قریه‌ی بهار که در اطراف همدان است می‌باشم مرا اکبر بهاری می‌گویند.

آن آقا به من امر فرموده که شما را به مسجد کوفه برسانم. بالأخره آن جوان، یعنی اکبر بهاری با چهار نفر که همراه او بودند ما را همراهی کردند و مثل خدمتگذار پروانه‌وار دور ما می‌گشتند و ما را با کمال محبّت به مسجد کوفه رساندند.

ملاقات شصت و هفتم

محبّت حضرت فاطمه‌ی زهراء (سلام اللّه علیها) برای تزکیه‌ی روح و در نتیجه تشرّف و ملاقات با حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه بسیار مؤثّر است.

زیرا تمام ائمّه‌ی اطهار (علیهم السّلام) که در رأس مصادر کارند به آن حضرت فوق العاده علاقه دارند و نسبت به آن مخدره کمال احترام را قائلند.

و در روایات بسیاری محبّت حضرت صدّیقه‌ی کبری (سلام اللّه علیها) توصیه شده و آن را اکسیر تمام امراض روحی می‌دانند.

در این زمینه جریانی نقل شده، بسیار پر اهمیّت است و من آن را برای شما در اینجا نقل می‌کنم:

چند سال قبل که برای زیارت حضرت احمد بن موسی الکاظم (علیه السّلام) (معروف به شاه چراغ) به شیراز رفته بودم و جمعی از علماء بزرگ آن شهر در منزل یکی از علماء که من در آنجا وارد بودم که از آن جمله مرحوم آیةاللّه آقای «حاج شیخ بهاءالدّین محلاّتی» بودند، به دیدن من آمده بودند.

در آن مجلس نامی از شخصی به نام «عبدالغفّار» برده شد که خدمت حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه رسیده و قبرش در قبرستان دارالسّلام شیراز است که مردم آن را زیارت

می‌کنند و بیشتر از همه مرحوم آیةاللّه محلاّتی او را توصیف می‌کردند.

من فردای آن روز با میزبانمان به زیارت قبر آن مرحوم رفتیم.

و از اصل قضیّه اطّلاعی نداشتم تا آنکه یکی از دوستان به نام آقای «حاج عبدالرّحیم سرافراز شیرازی» یادداشتهائی به من دادند که من آنها را ببینم.

من قبل از مطالعه به ایشان گفتم: شما آیا اطّلاعی از عبدالغفّار نامی که در شیراز دفن است دارید یا خیر.

معظّم له ظاهرا فراموش کرده بودند که آن قضیّه را در همین یادداشتها نوشته‌اند و به من می‌دهند.

لذا گفتند: نه من او را نمی‌شناسم.

ولی من وقتی یادداشتهای ایشان را در شب هفدهم ماه صفر ۱۴۰۵ مطالعه می‌کردم دیدم قضیّه‌ی مرحوم عبدالغفّار را مشروحا نوشته و اتّفاقا من به جائی از این کتاب رسیده بودم که بسیار مقتضی بود آن قضیّه نقل شود.

لذا آن حکایت را با مختصری تغییر در عبارت (از نظر ادبی) از یادداشتهای آقا حاج عبدالرّحیم سرافراز شیرازی نقل می‌کنم.

در زمان مرحوم آقای «حاج شیخ محمّد حسین محلاّتی» جدّ مرحوم آیةاللّه آقای حاج شیخ بهاءالدّین محلاّتی شخصی با لباس مندرس و کوله‌پشتی وارد مدرسه‌ی خان شیراز می‌شود و از خادم مدرسه اطاقی می‌خواهد.

خادم به او می‌گوید: باید از متصدّی مدرسه که آن وقت شخصی به نام سیّد رنگرز بوده درخواست اطاق بکنی.

لذا آن شخص به متصدّی مدرسه مراجعه می‌کند و درخواست اطاق می‌نماید.

او در جواب می‌گوید: اینجا مدرسه است و تنها به طلاّب علوم دینیّه حجره می‌دهیم.

آن شخص می‌گوید: که این را می‌دانم ولی در عین حال از شما اطاق می‌خواهم که چند روزی در آنجا بمانم.

متصدّی مدرسه ناخودآگاه دستور می‌دهد که به او اطاقی بدهند تا او در رفاه باشد.

آن شخص وارد اطاق می‌شود و در را به روی خود می‌بندد و با کسی رفت و آمد نمی‌کند.

خادم مدرسه طبق معمول، شبها درِ مدرسه را قفل می‌کند ولی همه روزه صبح که از خواب برمی‌خیزد می‌بیند در باز است.

بالأخره متحیّر می‌شود و قضیّه را به متصدّی مدرسه می‌گوید.

او به خادم مدرسه دستور می‌دهد امشب در را قفل کن و کلید را نزد من بیاور تا ببینم چه کسی هر شب در را باز می‌کند و از مدرسه بیرون می‌رود.

صبح باز هم می‌بیند در مدرسه باز است و کسی از مدرسه بیرون رفته است.

آنها بخاطر آنکه این اتّفاق از شبی که آن شخص به مدرسه آمده افتاده است به او ظنین می‌شوند و متصدّی مدرسه با خود می‌گوید حتما در کار او سرّی است ولی موضوع را نزد خود مخفی نگه می‌دارد و روزها می‌رود نزد آن شخص و به او اظهار علاقه می‌کند و از او می‌خواهد که لباسهایش را به او بدهد تا آنها را بشویند و با طلاّب رفت و آمد کند، ولی او از همه‌ی اینها ابا می‌کند و می‌گوید من به کسی احتیاج ندارم.

مدّتی بر این منوال می‌گذرد تا اینکه یک شب شخص تازه وارد، مرحوم آقای حاج شیخ محمّد حسین محلاّتی (جدّ مرحوم آیةاللّه حاج شیخ بهاءالدّین محلاّتی) و متصدّی مدرسه را در حجره‌ی خود دعوت می‌کند و به آنها می‌گوید چون عمر من به آخر رسیده قصّه‌ای دارم برای شما نقل می‌کنم و خواهش دارم مرا در محلّ خوبی دفن کنید.

اسم من «عبدالغفّار» و مشهور به مشهدی جونی اهل خوی و سرباز هستم.

من وقتی در ارتش خدمت سربازی را می‌گذراندم روزی افسر فرمانده‌ی ما که سنّی بود به حضرت فاطمه‌ی زهراء (سلام اللّه علیها) جسارت کرد من هم از خود بی‌خود شدم و چون کنار دست من کاردی بود و من و او تنها بودیم آن کارد را برداشتم و او را کشتم و از خوی فرار کردم و از مرز گذشتم و به کربلا رفتم، مدّتی در آنجا ماندم سپس در نجف اشرف و بعد در کاظمین و سامراء مدّتها بودم.

روزی به فکر افتادم که به ایران برگردم و در مشهد کنار قبر مطهّر حضرت علیّ بن موسی الرّضا (علیه السّلام) بقیّه‌ی عمر را بمانم.

ولی در راه به شیراز رسیدم و در این مدرسه اطاقی گرفتم و حالا مشاهده می‌کنید که مدّتی است در اینجا هستم.

آخرهای شب که برای تهجّد بر می‌خواستم می‌دیدم قفل و در مدرسه برای من باز می‌شود و من در این مدّت می‌رفتم در کنار کوه قبله و نماز صبح را پشت سر حضرت ولیّ عصر روحی فداه می‌خواندم و من بر اهل این شهر خیلی متأسّف بودم که چرا از این همه جمعیّت فقط پنج نفر برای نماز پشت سر امام زمان (علیه السّلام) حاضر می‌شوند.

مرحوم حاج شیخ محمّد حسین محلاّتی و متصدّی مدرسه به او می‌گویند انشاءاللّه بلا دور است و شما حالا زنده می‌مانید بخصوص که کسالتی هم ندارید.

او در جواب می‌گوید: نه غیرممکن است که فرمایش امامم حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) صحیح نباشد همین امروز به من فرمودند که تو امشب از دنیا می‌روی.

ملاقات شصت و هشتم

اگر کسی به حضرت **بقیّةاللّه** روحی لـه الفـداء از روی اخـلاص و یقـین متوسّـل شـود آن حـضرت بـه فریـاد او می‌رسد.

آقای «حاج عبدالرّحیم سـرافراز شـیرازی» کـه یکـی از متدیّنین و دانشمندان معاصرند و کتابهای علمـی و تـاریخی نوشته‌اند که منجمله کتـاب «مـسجد جمکـران اسـت»، نقـل می‌کردند که:

در روز عید قربان ۱٤۰۰ هجری قمری آقای «حاج علی اصغر سیف» نقل کردند که یکی از اطبّای شیراز، زنی از خارج گرفته بود و او را مسلمان کرده بود و بـرای اوّلـین بار به سفر حجّ برده بود.

ضمناً به او گفته بود که حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) در برنامه‌ی اعمال حج شرکت می‌کنند و اگر ما تو را، یا تو کاروان را گم کردی متوسّل به آن حضرت بشو تا تو را راهنمائی بفرمایند و به کاروان ملحقت کنند.

اتّفاقاً آن خانم در صحرای عرفات گم می‌شود، جمعیّت کاروان و خود آقای دکتر شوهر آن خانم ساعتها به جستجوی او برخواستند ولی او را پیدا نکردند.

پس از دو ساعت که همه خسته در میان خیمه جمع شده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند، ناگهان دیدند آن زن وارد خیمه شده از او پرسیدیم کجا بودی؟

گفت: گم شده بودم و همان گونه که دکتر گفته بود متوسّل به حضرت **بقیّةاللّه** (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) شدم، این آقا آمدند با آنکه من نه زبان فارسی بلد بودم و نه زبان عربی در عین حال با من به زبان خودم حرف زدند و مرا به خیمه رساندند و لذا از این آقا تشکّر کنید. اهل کاروان هر چه به آن طرفی که آن زن اشاره می‌کرد نگاه کردند کسی را ندیدند و بالأخره معلوم شد که حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) را فقط آن زن می‌بیند ولی سائرین نمی‌بینند.

ملاقات شصت و نهم

گاهی انسان خودش به تزکیه‌ی نفس خود نمی‌پردازد ولی چون دارای عقاید خوبی است و خدای تعالی روح او را دوست می‌دارد پروردگار متعال با فشارهای دنیائی او را تزکیه و تصفیه می‌کند.

و لذا یک مسلمان نباید از بلاهای دنیا ناراحت باشد.

زیرا بلاهائی که به انسان می‌رسد یا کفّاره‌ی گناهان او است و یا او را تزکیه می‌کند و به مقام قرب می‌رساند و او را لایق ملاقات با امام زمان (علیه السّلام) می‌نماید.

در کتاب «مسجد جمکران» از سیّد عبدالرّحیم خادم مسجد جمکران نقل می‌کند که:

در سال ۱۳۲۳ که مرض «وبا» شایع شده بود روزی به مسجد جمکران رفتم دیدم مرد غریبی در مسجد نشسته و حال توجّه خوبی دارد از او پرسیدم: تو که هستی و چه می‌کنی؟

گفت: من اهل تهرانم و اسمم «علی اکبر» است و کاسبم و چون به مردم نسیه می‌دادم و آنها دچار مرض وبا شدند و مُردند تمام اموال من از بین رفت و من ناچار به مسجد جمکران آمده‌ام شاید حضرت **حجّة** بن الحسن روحی فداه نظر لطفی به من بفرماید.

این شخص سه ماه در مسجد جمکران ماند و به گرسنگی و عبادت صبر کرد پس از این مدّت یک روز به من گفت: قدری کارم اصلاح شده می‌خواهم به کربلا بروم و پیاده به کربلا رفت، پس از شش ماه برگشت و گفت: برایم معلوم شد که باید کارم در

بدهم و سپس فرمود: هر چه زودتر حرکت کن و به وطنت برگرد که زن و بچّه‌ات منتظرت می‌باشند و به آنها سخت می‌گذرد و در آنجا کارت اصلاح شده است.

گفتم: آقا خادم مسجد چشمش نابینا شده اگر ممکن است او را شفا بدهید.

فرمودند: نه صلاح او در این است که او نابینا باشد.

سپس به من فرمودند: بیا با هم به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

گفتم: چشم قربانت گردم و با آن حضرت حرکت کردیم و به طرف مسجد رفتیم تا آنکه به لب چاهی که دم در مسجد است رسیدیم (البتّه آن زمانها چاهی دم در مسجد کنده بودند که مردم نامه‌های خود را در آن می‌ریختند) شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت به او کلماتی فرمودند که من نفهمیدم چه گفتند.

بعد شخصی از داخل مسجد بیرون آمد و ظرف آبی در دستش بود و آن را به آن حضرت داد آقا با آن آب وضو گرفتند و بقیّه‌ی آب را به من دادند و فرمودند: تو هم با این آب وضو بگیر، من هم اطاعت کردم و با آن آب وضو گرفتم. سپس با آن حضرت داخل مسجد شدیم.

ضمنا به حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه عرض کردم: شما چه وقت ظهور می‌کنید؟ آن حضرت با تغیّیر به من فرمودند: تو را نمی‌رسد که از این سؤالها بکنی.

گفتم: آقا من می‌خواهم از یاران شما باشم، فرمودند: هستی ولی تو را نمی‌رسد که از این گونه مطالب سؤال کنی.

پس از این دو سؤال ناگهان دیدم حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه در مسجد تشریف ندارند و از نظرم غایب شدند، ولی صدای آن حضرت را می‌شنیدم که می‌فرمودند: اهل و عیالت منتظرت می‌باشند زود برو.

ضمناً او می‌گفت: زن من علویّه است.

ملاقات هفتادم

در احادیث بسیاری وارد شده که آیات قرآن برای امراض جسمی و روحی بسیار مفید است.

منجمله آیةاللّه «محمّد تقی نجفی اصفهانی» در کتاب «خواصّ آیات و سوره‌های قرآن» می‌نویسد.

از امام صادق (علیه السّلام) نقل شده که فرمود: هر که چهل روز، روزی یک مرتبه سوره‌ی حشر را بخواند و اگر یک روز از او فوت شد چهله را از سر بگیرد، خدای تعالی مهمّاتش را کفایت می‌کند. یعنی اگر مهمّی یا حاجتی داشته باشد پروردگار متعال آن را برآورده می‌نماید.

و نیز نقل کرده است که رسول اکرم (صلی اللّه علیه و آله) به حضرت امیرالمؤمنین (علیه السّلام) فرموده‌اند: که هر شب سوره‌ی حشر را بخوان تا خدای تعالی شرّ دنیا و آخرت را از تو بردارد.

و بالأخره روایات و خواصّی برای قرائت سوره‌ی حشر بالاخص چهار آیه‌ی آخر آن سوره نقل شده که در اینجا مقتضی نقل آنها نیست.

ولی از جریانی که ذیلاً نقل می‌شود استفاده می‌گردد که این آیات برای شفای جمیع دردها مفید است زیرا عمل امام معصوم (علیه السّلام) مانند کلامش حجّت است.

در کتاب «مسجد جمکران» نقل شده که: آقای «حسین‌آقای شوفر» می‌گفت:

در زمان طفولیّت مادرم فوت شده بود و پدرم زن دیگری گرفته بود، من ناراحت بودم و از اراک وطن اصلیم فرار کردم و مشغول رانندگی شدم و کم‌کم شغل میکانیکی را یاد گرفتم و در کارخانه‌ای که مال یهودیها بود مشغول میکانیکی شدم، در این بین مبتلا به کمردرد شدیدی گردیدم که فوق العاده مرا ناراحت کرده بود. برای معالجه به اطبّاء زیادی مراجعه کردم و نتیجه‌ای از آن همه معالجات حاصلم نشد. یعنی اطبّاء به من گفتند: که عصب موضع درد، ضعیف شده و علاجی ندارد.

لذا من به مسجد جمکران رفتم و به حضرت **بقیّةاللّه** روحی فداه متوسّل شدم و چند روز در قهوه‌خانه مسجد جمکران ماندم ولی نتیجه‌ای نگرفتم و به قم برگشتم. شبی در خواب دیدم که به من می‌گویند: از ماندن در قهوه‌خانه که انسان نتیجه‌ای حاصلش نمی‌شود، بلکه باید در خود مسجد بیتوته کنی تا به مقصد برسی. من مجدّدا به مسجد جمکران برگشتم و قصد داشتم در ایّام البیض ماه رجب عمل امّ داود را بجا بیاورم، شبی در مسجد تنها بودم، هیچ کس در آنجا نبود، اعمال مسجد را انجام داده بودم، ناگهان دیدم سیّد جلیل القدری که تمام لباسهایش سبز بود و نور غیر زنده‌ای آن سبزی را احاطه کرده بود در کنار من در میان مسجد نشسته، من هم در آن موقع در نهایت ناراحتی بودم کمرم در آن لحظه به شدّت درد می‌کرد.

آن آقا رو به من کرد و فرمود: چه دردی داری؟

گفتم: مدّتی است که کمرم سخت درد می‌کند.

آن آقا نزدیک من آمدند و دست روی مهره‌های پشت من کشیدند و یک‌یک از مهره‌ها را زیر دست گذاردند تا آنکه دستشان به مهره‌ای که درد می‌کرد رسید، موضع درد را با کف دست مالش دادند و آیه‌ی شریفه‌ی اواخر سوره‌ی حشر را می‌خواندند. که می‌فرماید: «**لَوْ اَنْزَلْنا هذَا الْقُرْانَ عَلی جَبَلٍ لَرَأَیْتَهُ خاشِعا مُتَصَدِّعا مِنْ خَشْیَةِ اللّهِ وَ تِلْکَ الأَمْثالُ نَضْرِبُها لِلنّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَفَکَّرُونَ هُوَ اللّهُ الَّذی لااِلهَ اِلاّ هُوَ عالِمُ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَةِ هُوَ الرَّحْمنُ الرَّحیمُ هُوَ اللّهُ الَّذی لااِلهَ اِلاّ هُوَ الْمَلِکُ الْقُدُّوسُ السَّلا لْمِنُ الْمُهَیْمِنُ الْعَزیزُ**

ملاقات هفتاد و یکم

در سال ۱۳۵۳ هجری شمسی که به مدینه‌ی منوّره مشرّف شده بودم، نیمه‌ی شبی که شهر مدینه کاملاً خلوت بود و ساختمانهای قسمت باب‌السّلام را خراب کرده بودند و هنوز سایبانهای فعلی آن قسمت را نساخته بودند.

میدان وسیعی، که از دیوارهای حرم تا خیابان مقابل مسجد غمامه امتداد داشت وجود پیدا کرده بود، چون در آن آخر شب هنوز درهای حرم را باز نکرده بودند من و رفیقم پشت دیوارهای «مسجد النّبی» (صلی اللّه علیه و آله) نشسته بودیم و از هر دری درباره‌ی حالات حضرت **حجّة** بن الحسن (علیه السّلام) سخن به میان آمده بود و اظهار علاقه به آن حضرت می‌نمودیم ضمنا رفیقم گفت: از شما سؤالی دارم؟

گفتم: بپرسید.

گفتند: آیا ممکن است حضرت **بقیّة اللّه** ارواحنا لتراب مقدمه الفداء در مدینه‌ی منوّره منزلی نداشته باشند؟

گفتم: چرا ممکن نباشد، لازم نیست که آن حضرت در هر شهری خانه‌ای داشته باشند، بخصوص با توجّه به اینکه خانه‌ی دوستانشان متعلّق به ایشان است.

رفیقم گفت: نه من معتقدم که آن حضرت در مدینه‌ی منوّره خانه‌ای دارند.

گفتم: آن خانه کجا است؟

فرمود: اگر من خانه‌ی آن حضرت را می‌دانستم که اینجا نمی‌نشستم؟

(من می‌دانستم که وقتی این حالات برای محبّین آن حضرت پیش می‌آید، با مختصر پی‌گیری می‌توان استفاده‌های زیادی نمود لذا گفتم:)

من اگر این اعتقاد را می‌داشتم، یعنی معتقد بودم که حضرت **بقیّة اللّه** ارواحنا فداه در مدینه‌ی منوّره خانه‌ای دارند، در این چند روزی که در مدینه‌ی منوّره بودم تمام درهای خانه‌های مدینه را می‌زدم و از اسم صاحب منزل سؤال می‌کردم تا خانه‌ی آن حضرت را پیدا کنم و اضافه کردم، که اگر این عمل با جدیّت و پشت کار داشتن صحیحی انجام بشود، نهایت پنج الی شش روز بیشتر طول نمی‌کشد، تا آنکه انسان خانه‌ی آن حضرت را پیدا می‌کند، مگر مدینه چقدر خانه دارد و این مدّت زحمت و حتّی خجالت کشیدن و احتمالاً از مردم فحش و ناسزا شنیدن، برای رسیدن به این هدف مقدّس ارزش دارد.

و حال آنکه من معتقدم، غیرت و لطف و محبّت حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه اجازه نمی‌دهد، که دوستش برای رسیدن به او تا این حدّ زحمت و خجالت بکشد و طبعا نمی‌گذارند، پس از یکی دو در خانه زدن بیشتر معطّل شوید و خانه خود را به شما نشان می‌دهند.

ولی چون من معتقد نیستم، یعنی یقین ندارم که آن حضرت در مدینه منوّره خانه‌ای داشته باشند، این عمل را انجام نداده‌ام.

و خلاصه به قدری در این باره با معظّم له حرف زدم، که ایشان در همان نیمه‌ی شب از جا برخاست و ایستاد من هم ایستادم و متحیّر بود که از کجا و از کدام طرف شروع کند و به اطراف نگاه می‌کرد، من در هر لحظه منتظر لطفی از طرف حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه بودم. ناگهان در صورتی که سراسر این میدان وسیع پرنده‌ای پر نمی‌زد همه‌ی مردم در خانه‌ها بخواب بودند، سکوت عجیبی همه جا را گرفته بود، صدائی از طرف خیابان مقابل مسجد غمامه به گوش می‌رسید، که شخصی به زبان فارسی صدا می‌زند «از این طرف، از این طرف» ما به طرفی که صدا می‌آمد نگاه کردیم، از دور شخصی را که نمی‌توانستیم خصوصیّات قیافه و لباسش را تشخیص

دهیم دیدیم، که ظاهرا ما را صدا می‌زند. من با خودم در مرحله‌ی اوّل فکر کردم که شاید او ما را به طرف خانه حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) صدا می‌زند و اشک از دیدگانمان جاری شد و بدون معطّلی به آن طرف حرکت کردیم.

من که در این جریانات در مرحله‌ی دوّم خیلی دیر باورم، با خود گفتم: حتما یکی از ایرانیها خیال کرده که ما رفقای او هستیم و راه را گم کرده‌ایم، او ما را به آن طرف صدا می‌زند و راهنمائی می‌کند ولی آن شخص پس از آنکه ما را صدا زد به طرف کوچه‌هائی که در آن حدود بود رفت و ما دیگر او را ندیدیم.

بالأخره پس از ده دقیقه به آن محل رسیدیم، ولی باز در آن محل که سر سه راهی بود متحیّر بودیم، که باید از کدام طرف برویم.

این تردید چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای موتور دنده‌ای قویّی آرامش خیابان را بهم زد و موتور سواری از انتهای خیابانی که مقابل مسجد غمامه است، پیدا شد وقتی که به ما رسید از سرعتش کاهید و توقّف کوتاهی نزد ما کرد و اشاره به خیابان فرعی که پشت فندق‌الحرم است نمود و با زبان قارسی گفت: «از این طرف ... از این طرف ...» و با سرعت از ما دور شد.

در اینجا من هم می‌خواستم کم کم احتمال بدهم که این راهنمائی‌ها طبیعی نیست.

زیرا اگر فرد اوّل به حسب تصادف آن صدا را زده بود، دیگر این موتوری، که معمولاً ایرانی‌ها در مدینه موتور، سوار نمی‌شوند، عادی نبوده بخصوص که این موتور سوار نزدیک ما توقّف کرد و ما را دید و ممکن نیست که ما را با رفقای خودش اشتباه کرده باشد.

به هر حال با اشک ریزان و ذکر یا صاحب الزّمان (علیه السّلام) به طرف آن خیابان فرعی به راه افتادیم، هنوز ده قدمی بیشتر در آن خیابان نرفته بودیم که دیدیم، جمعی حدود ده نفر جوان اطراف مرد با شخصیّتی را که لباس عربی در برداشت گرفته بودند و سخنان او را گوش می‌دادند و خوب روشن بود که تازه از خانه‌ای خارج شده‌اند و می‌خواهند به جائی بروند و آهسته آهسته به طرف ما می‌آمدند وقتی به ما رسیدند آن

مرد بزرگوار و با شخصیّت نگاهی به ما کرد و گفت: (سلام علیکم) ما جواب دادیم ولی این سلام و آن نگاه به قدری دلربا و جذّاب بود که ما را مبهوت کرده بود.

من به فکر افتادم که ببینم آنها از کجا بیرون آمده‌اند وقتی به پشت سر نگاه کردم، دیدم چراغ خانه‌ای روشن است و کاملاً مشخّص است که آنها از این منزل بیرون آمده‌اند، در منزل چوبی بود و به جای شیشه روی در میل گردهائی به فاصله‌ی سه انگشت از هم جدا نصب شده بود. خانه کاملاً قدیمی و بدون تشریفات ظاهری بود. داخل منزل پشت در چراغی روشن بود و شخصی که ظاهراً خادم آن خانه بود زیر آن چراغ ایستاده بود. بالای در خانه تابلوئی نصب بود و چراغ نسبتا پر نوری روی آن تابلو روشن شده بود، که کاملاً تابلو و مقداری از سطح خیابان را منوّر کرده بود. روی این تابلو با خطّ طلائی برجسته‌ای نوشته شده بود: «**منزل المهدی الغوث**» البتّه ترتیب نوشته به این نحوه بود که کلمه‌ی «منزل» بالای تابلو قرار گرفته و در سطر دوّم کلمات «**المهدی ـ الغوث**» به همین نحوه که اینجا نوشته شده:

منزل

المهدی ـ الغوث

قرار داشت وقتی این را دیدیم یقین کردیم، که با سهولت به مقصد و هدف خود رسیده و خانه پر نور حضرت «**بقیّة اللّه**» ارواحنا فداه را پیدا کرده‌ایم من که هنوز می‌خواستم از موضوع بیشتر تحقیق کنم خود را پشت میل گردهای آن در چوبی رساندم و از مردی که زیر چراغ در داخل منزل ایستاده بود به زبان عربی پرسیدم: «صاحب البیت فیه» یعنی: صاحب خانه در خانه است. او با کمال محبّت با لبهای متبسّم به من جواب داد و گفت: «الآن راح» یعنی همین الآن تشریف برد.

من دانستم که آن آقائی که با جمعی در خیابان می‌رفتند، صاحب خانه است، نامش «مهدی» است، لقبش «**الغوث**» است ولی آیا حقیقتا او حضرت **بقیّةاللّه** الاعظم امام

زمان (علیه السّلام) بوده؟! آیا من لیاقت آنکه یک نظر به صورت مبارکش چشمم افتاده باشد داشته‌ام؟!

معنی «**الغوث**» چیست؟ یعنی تنها او پناهگاه بی‌چارگان است، اشک و آه ما را امان نمی‌داد، کم کم مستخدم آن خانه چراغ داخل منزل را خاموش کرد، مثل آن که رفت بخوابد.

ولی من در باطن آن چنان دچار طوفان فکری عجیبی شده بودم، که نزدیک بود قالب تهی کنم، با خود می‌گفتم: مگر می‌شود مثل منی به این فیض عظمی لیاقت پیدا کند.

از طرف دیگر با توجه به اینکه آن موتور سوار به فارسی با ما حرف زد و ما را راهنمائی کرد و دیگر آنکه معمولاً اهل سنت نام «مهدی» را روی خود نمی‌گذارند و حتی شیعیان مدینه هم از باب تقیه کمتر این نام مقدس را دارا هستند، مرا امیدوار می‌نمود که شاید این لیاقت نصیبم شده باشد.

به هر حال حدود یک ساعت پشت آن در نشستیم و سپس حرکت کردیم و به محل اقامتمان رفتیم، صبح آن شب کاروان ما عازم مکّه بود و من در آن سفر نتوانستم دو مرتبه به در آن خانه بروم ولی در سفرهای بعد که موفق به زیارت مدینه منوره شده بودم، به آنجا رفتم چند خانه شبیه یکدیگر در آنجا بود ولی آن تابلو روی هیچ یک از آن درها نبود.

ملاحظه می‌فرمائید که آن حضرت حتی راضی نشدند که ما حتی در یک خانه را بزنیم و یک صاحب خانه ما را ببیند و ما از او خجالت بکشیم، جان و مال و پدر و مادرمان فدای این چنین آقای مهربانی باد.

ملاقات هفتاد و دوّم

مرحوم شهید **حجّة**الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج «سیّد عبدالکریم هاشمی‌نژاد» استادی داشت به نام آقای شیخ «علی فریده‌الاسلام کاشانی» که من مختصر شرح حالی از او در کتاب «پرواز روح» نوشته‌ام.

شهید «هاشمی‌نژاد» نقل می‌کرد که:

شبی مرحوم استادم در ایوان اطاق فوقانی که در قم برای زندگی اجاره کرده بودیم، رو به حیاط منزل ایستاده بود و حضرت «**بقیّة‌اللّه**» ارواحنا فداه رابا زیارت «آل یس» زیارت می‌کرد و با آن حضرت مناجات می‌نمود.

من هم در کنار او منقل آتش را برای کُرسی درست می‌کردم، یعنی آتش را باد می‌زدم تا برای زیر کرسی آماده شود.

ناگهان دیدم مرحوم استاد تکانی خورد و حال توجّه‌اش، بیشتر شد و گریه‌اش شدّت کرد من سرم را بالا کردم تا ببینم چه خبر است، با کمال تعجب دیدم: حضرت **بقیّة‌اللّه** (علیه السّلام) در میان زمین و آسمان مقابل استادم ایستاده و به او تبسّم می‌کند و من در آن تاریکی شب تمام خصوصیّات قیافه و حتی رنگ لباس آن حضرت را می‌دیدم.

سپس سرم را پائین انداختم باز دو مرتبه وقتی سرم را بالا کردم آن حضرت را با همان قیافه و همان خصوصیّات دیدم.

بالأخره چند بار این عمل تکرار شد و در هر مرتبه جمـال مقـدّس آن حـضرت را مشاهد می‌کردم، تا آنکه در مرتبه آخر که سرم را پائین انداختم متوجّه شدم که اسـتادم آرام گرفت وقتی سرم را بالا کردم و به طرف آن حضرت نگاه نمودم دیگـر آن آقـا را ندیدم معلوم شد که مناجات استادم با رفتن آن حضرت تمام شده است.

وقتی من و استادم پس از این جریان در میـان اطـاق زیـر کرسـی نشـسته بـودیم، استادم به گمان آنکه من چیزی ندیده‌ام می‌خواست موضوع را از من کتمان کنند.

من ابتـداء به او گفتم: استاد شما آقا را به چه لباسی می‌دیدید؟ او با تعجب از مـن سؤال کرد و گفت: مگر تو آن حضرت را دیدی؟!

گفتم: بلی با لباس راه راه و عمّامه‌ای سـبز و قیافـه‌ای جـذّاب کـه خـالی در کنـار صورت داشت و خلاصه آنچه از خصوصیّات در آن حضرت دیده بودم به او گفـتم و او مرا تصدیق کرد و تشویق نمود و خوشحال شد که من لیاقـت ملاقـات بـا آن امـام معصوم (علیه السّلام) را پیدا کرده‌ام.

من در سال ۱۳۳۳ شمسی هجری که بـا مرحـوم شـهید هاشمی‌نژاد به نجف اشرف برای تحصیل رفته بودم، در شب جمعه‌ای به کربلاء برای زیارت رفتـه بـودیم، مـن در حـرم حضرت ابالفضل العباس (علیه السّلام) تقاضا کردم که یقـین مرا درباره‌ی وجود مقدّس حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنـا فـداه زیاد کنند.

سپس به صحن حضرت سیّدالشّهداء (علیه السّلام) برای زیارت آمدم، معظّم له با من بود با آنکه هیچ اطّلاعی از نیّتم نداشت این قصّه را برای من نقل کرد.

و آنچنان قلبم آرام شد و یقین کردم حـضرت ابالفـضل (علیه السّلام) به این وسیله خواسته‌اند حاجت مرا بدهنـد و قلب مرا مطمئن فرماینـد کـه دیگـر هیچگـاه نـسبت بـه آن حضرت تردید پیدا نکردم.

ملاقات هفتاد و سوّم

مرحوم **حجّة** الاسلام عالم عارف متّقی جناب آقای «سیّد محمّد مشیر» که دارای کمالات نفسانی و علـوم غریبـه مثـل جفر و رمل و کیمیا بود و در مشهد مقدّس سکونت داشـت در سال ۱۳۳۲ برایم نقل می‌کرد که:

یک روز به وسیله‌ی علم جفر متوجّه شدم، که الآن حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنـا فـداه در حرم مطهّر حضرت رضا (علیه السّلام) تشریف دارند. فورا حرکت کردم و به حـرم مطهّر حضرت رضا (علیه السّلام) رفتم به هر وسیله‌ای که بود، دانستم یکـی از آن سـه نفری که در پیش روی ضریح مبارک نشسته‌اند حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) است.

منتظر بودم که آنها زیارتشان را بخوانند سپس به آنها عرض ارادت کنم.

در این مدّت که آنها با هم بودند با خود فکر می‌کردم که آیا کدام یک از آنها امـام زمان (علیه السّلام) است، در این موقع یکی از آنهـا بیـشتر جلـب تـوجّهم را نمـود و تقریبا یقین کردم، که باید او حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) باشد.

تصادفاً آن دو نفر دیگر حرکت کردند و به طرف بالای سـر مطهّـر حـضرت رضـا (علیه السّلام) رفتند.

ولی آن یک نفری که مورد نظر من بود و خیال می‌کردم کـه او حـضرت **بقیّـةاللّـه** ارواحنا فداه است همچنان پیش روی مبارک حضرت رضا (علیه السّلام) نشسته بود و حال خوشی داشت و من هم خوشحال بودم که آن حضرت را تنها مـی‌بیـنم امّـا چنـد دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید، که یکی از آن دو نفر که به طرف بالای سـر مقـدّس رفتـه بودند با عجله آمد و به آن کسی که من گمان می‌کردم که او امام زمان (علیـه الـسّلام) است به زبان عربی گفت: حضرت مهدی (علیه السّلام) رفت، او هم بـا عجلـه از جـا

برخاست و پشت سر آن شخص رفت. من تازه متوجّه شده بودم که امام زمان (علیه السّلام) را در میان این سه نفر اشتباه گرفته‌ام، لذا با عجله من هم پشت سر آنها رفتم امّا آنها معجزه‌آسا بدون آنکه تند حرکت کنند و من می‌دویدم از من دور شدند تا آنکه دیگر آنها را ندیدم.

من به آقای مشیر گفتم: چطور شد که همه جا شما درست رفته بودید ولی در جای حسّاس یعنی در تشخیص وجود مقدّس حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه در میان آن سه نفر اشتباه کردید؟!

فرمود: همه جا که اختیار در دست ما نیست، در آن قسمت تصرّف ولایتی فرمودند تا من اشتباه کنم و بدانم راه رسیدن به محضر حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه رمل و جفر و سایر چیزها از این قبیل نیست، بلکه باید تزکیه‌ی نفس کرد و خود را ساخت تا لیاقت محضر مقدّس آن حضرت را پیدا کرد.

مرحوم آقای مشیر به قدری در مکاشفه قوی بود، که در آن زمانها که برق نبود و خود او ساعت هم نداشت هر زمان که دوستان و خود من در نیمه‌های شب او را بیدار می‌کردیم و از ساعت سؤال می‌نمودیم ساعت را با تعیین دقیقه‌اش بدون آنکه به ساعت نگاه کند می‌گفت و می‌خوابید.

او در یکی از باغهای اطراف مشهد که چند نفر از اولیاء خدا دعوت بودند. و مرحوم حاج ملاّ آقاجان زنجانی که شرح حالش را در کتاب «پرواز روح» نوشته‌ام نماز می‌خواند. ناگهان از جا حرکت کرد و به مرحوم حاج ملاّ آقاجان اقتداء نمود، بعد از نماز از او پرسیدیم که: چه شد با این عجله به ایشان اقتداء کردی؟

گفت: دیدم او به حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) اقتداء کرد من هم به او اقتداء نمودم که در حقیقت به امام زمان (علیه السّلام) اقتداء کرده بودم.

ملاقات هفتاد و چهارم

معمولاً وقتی من در مسجد «صاحب الزّمان» مشهد نماز مغرب و عشاء را می‌خواندم به منبر می‌رفتم و چند جمله از اعتقادات و یا اخلاقیات از قرآن و احادیث برای مردم می‌گفتم.

آن شب اتفاقاً از مسائل معنوی و روحی سخن به میان آمده بود و من گرم حرف زدن بودم، که ناگاه شخصی که راضی نیست اسمش را در کتاب ببرم پای منبرم فریادی زد و گفت آقا کجا رفتند؟ منکه روی منبر نشسته بودم و بهتر از دیگران متوجه می‌شدم، اگر کسی از میان جمعیت بیرون می‌رفت گفتم: کسی از مسجد بیرون نرفته شما چه کسی را می‌گوئید که کجا رفته است؟

گفت: همین الآن اینجا (پهلویش که جای خالی‌ای بود نشان داد) بودند ولی حالا نیستند.

گفتم: ممکن است جریان را بگوئید؟

گفت: من اهل دورترین محلّه‌های مشهد نسبت به مسجد «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) (کوی رضائیّه) هستم و تا به حال به این مسجد نیامده بودم و سه سال است که مبتلا به دل درد کهنه هستم و به هیچ وجه علاج نمی‌شوم.

امشب که برای انجام کاری به این محل آمده‌ام وقتی کارم تمام شد اذان نماز مغرب و عشاء را می‌گفتند، با خودم گفتم: خوب است از نماز اول وقت غفلت نکنم در همین مسجد بروم و نماز را بخوانم و چون شما را می‌شناختم از جهت جماعت خواندن مانعی نداشتم.

ولی وقتی نماز عشاء را سلام دادم و نگاه به طرف راستم کردم دیدم آقائی پهلوی من نشسته و او اول به من سلام کرد من جواب دادم به من فرمود: درد دلت خوب

شده یا نه من اول خیال کردم که او از ساکنین محلّه‌ی ما است و بـه همـین جهـت از درد شکم من خبر دارد، ولی من او را نمی‌شناسم.

گفتم: نه آقا هنوز مبتلا هستم، دستش را به روی شکم من گذاشت و فشار داد مثل آبی که روی آتش بریزند دلم فورا خوب شد!

ولی از طرف دیگر می‌ترسیدم که پای منبر شما اگر حـرف بـزنم بـی‌ادبـی باشـد، همانطور که به شما نگاه می‌کردم زیر لب از او سؤال کردم شما اینجا چه کار می‌کنید؟

گفت: مگر اینجا مسجد «صاحب الزّمان» نیست؟

گفتم: چرا.

گفت: پس اینجا متعلق به من است.

من متوجه نشدم که منظورش چیست و به شما نگاه می‌کردم ولی یک دفعه به فکر درد شکمم و سخنی که فرمود (پس متعلق به من است) افتادم و با خودم گفتم شاید او حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه باشد لذا به طرف راستم نگاه کردم دیدم جایش خـالی است و او نیست.

این مرد بعدها با مـا آشـنا شـد و سـالها بـر او گذشـت الحمدللّه از آن شب دیگر اثری از شکم دردش ندیده است.

ملاقات هفتاد و پنجم

صبح روز سه شنبه اوّلی که با مرحوم حاج ملاّ آقاجان در نجف اشرف برای زیارت عتبات عالیات بودیم، مرحوم حاج ملاّ آقاجان به ما فرمود: نماز و نهار را که خوردیم، با ید به کوفه برای زیارت حضرت مسلم و حضرت هانی و حضرت زکریا و مسجد کوفه و مسجد زید و مسجد صعصعه و بیتوته امشب در مسجد سهله که انشاءاللّه برکات زیادی نصیبمان خواهد شد، برویم و شاید به خدمت حضرت **بقیّةاللّه** صلوات اللّه علیه هم مشرّف بشویم و ضمنا آهسته با خودش چیزی گفت که تنها من آن را شنیدم، می‌فرمود: «اگر من عصبانی نشوم».

این جمله را می‌گفت: و سرش را تکان می‌داد چرا عصبانی بشوم، نه، عصبانی نمی‌شوم، مگر خدا مرا به حال خودم وابگذارد و این آیه را تلاوت می‌کرد: «**وَ ما اُبَرِّءُ نَفْسی اِنَّ النَّفْسَ لاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ اِلاّ ما رَحِمَ رَبّی**»[1] یعنی: من نگه‌دارنده‌ی نفس خودم نیستم! نفس، انسان را زیاد به بدی امر می‌کند، مگر آنکه خدایم به من رحم کند.

به هر حال، ظهر پس از نماز و نهار، با ماشین به کوفه رفتیم و در راه به زیارت حضرت کمیل بن زیاد و میثم تمّار و مسجد حنّانه مشرّف شدیم، ساعت سه بعد از ظهر بود که وارد مسجد کوفه گردیدیم، وقتی در مقامهای مسجد کوفه به اعمال مشغول شدیم، جوانی که در کربلاء کفاشی داشت و چند روزی بود در مسجد کوفه به ریاضتی مشغول شده بود از اطاق و خلوت خود بیرون آمد و به ما ملحق شد من از او

۱- سوره یوسف، آیه ۵۳.

سؤال کردم شما در اینجا چه می‌کردید؟ گفت: بـه ریاضـتی اشـتغال داشـتم کـه جـزء شرایطش این بود که بیست و یک روز با کسی حرف نزنم و روزه باشم.

گفتم: آیا ریاضتت تمام شد؟

گفت: نه، ولی در این ساعت که در اطاق نشسته بـودم و مـشغول خوانـدن سـوره حمد بودم، ناگاه صدائی شنیدم که به من می‌گفت: آنچه می‌خواهی نزد این مرد اسـت (یعنی حاج ملاآقاجان) لذا دست از او برنمی‌دارم تا به حاجتم برسم.

گفتم: حاجت تو چیست؟ چیزی نگفت و سکوت کرد، بعدها معلوم شد حـاجتش تشرف به خدمت حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) بوده است.

به هر حال دستجمعی اعمال مسجد کوفه را انجام دادیم و بعد به زیارت حـضرت مسلم رفتیم در کنار حرم حضرت مسلم قبری بود که ایـشان فرمودنـد: فاتحـه‌ای هـم برای مختار بخوانیم، ما دانستیم که آن قبر مختار ثقفی است.

من از ایشان پرسیدم: که مختار چطور آدمی بود؟

فرمود: چون در دل محبت بعضی از دشمنان حضرت «فاطمه زهرا» (علیهاالـسّلام) را داشت طبق امر الهی روز قیامت او را به جهنم می‌برنـد ولـی حـضرت سیّدالـشّهداء (علیه السّلام) به منظور قدردانی از خدماتش او را شفاعت می‌کند.

پس از آن به زیارت حضرت هـانـی بـن عـروه رفتـیم حـاج ملاآقاجـان مـا را در گوشه‌ای نشاند و برای ما روضه خواند، توسّل خوبی شد، سپس به ما فرمود: این حال و توجّه از حقیقت و معنویت حضرت هانی به ما رسید، از ایشان تشکر کنید.

پس از آن به طرف مسجد سهله حرکت کردیم، آن جوان در راه آنی مرحوم حـاج ملاآقاجان را راحت نمـی‌گذاشـت و یکـسره از او سـؤالاتی دربـاره کمـالات معنـوی می‌نمود.

نزدیک مسجد سهله، مسجد صعصعه و مسجد زید است و چون هنوز بـه غـروب مقداری مانده بود، اعمال این دو مسجد را انجام دادیم، ولی در مسجد زید، وقتی حاج ملاآقاجان با صدای بلند دعاء بعد از نماز را که دعاء فوق‌العاده عجیبی است می‌خواند، نزدیک بود قالب تهی کند.

الان بعد از بیست و دو سال که از آن روز می‌گذرد، منظره‌ای از حال این مرد بزرگ به نظرم می‌آید، که فریاد می‌کشید و این جملات دعاء را می‌خواند:

الهی قد مدّ الیک الخاطئی المذنب یدیه بحسن ظنّه بک الهی قد جلس المسی بین یدیک مقراً لک بسوء عمله و راجیا منک الصّفح عن ذلله.

الهی قد رفع الیک الظّالم کفّیه راجیا لما لدیک فلا تخیّبه برحمتک من فضلک.

الهی قد جثّا العائد الی المعاصی بین یدیک خائفا من یومٍ تجثوا فیه الخلائق بین یدیک.

الهی جائک العبد الخاطی فزعا مشفقا و رفع الیک طرفه حذرا راجیا و فاضت عبرته مستغفرا نادما. (در اینجا فریادش بیشتر شد و گفت).

و عزّتک و جلالک ما اردت بمعصیتی مخالفتک و ما عصیتک اذ عصیتک و انا بک جاهدٌ و لالعقوبتک متعرّض و لالنظرک مستخفٌ ولکن سوّلت لی نفسی و اعاشی علی ذلک شقوتی و غرّنی شرک المرخی علیّ. (واین جمله را با خضوع عجیبی، زیاد تکرار می‌کرد که...) **فمن الان من عذابک من یستنقذنی و بحبل من اعصتم ان قطعت حبلک عنّی.** (از اینجا به بعد آن چنان تغییر حال پیدا کرد و فریاد کشید که ما ترسیدیم، قالب تهی کند و گفت:)

فیا سواتاه غدا من الوقوف بین یدیک اذا قیل للمخفّین جوزوا وللمثقلین حطّوا اقمع المخفّین اجوزام مع المثقلین احطّ (سپس دست به محاسن گرفت و اشک از دیدگانش مانند ناودان می‌ریخت و می‌گفت:)

ویلی کلّما کبر سنّی کثرت ذنوبی ویلی کلّما طال عمری کثرت معاصیّ فکم اتوب و کم اعود. (سپس به خود خطاب می‌کرد و به صورت خود می‌زد، مثل آنکه خود را تنبیه کند و می‌گفت:)

اما آن لی ان استحیی من ربّی.

(در اینجا دستها را بلند کرد و با اشک جاری و ناله و فریاد گفت:)

اللّهم بحق محمّد و آل محمّد اغفرلی وارحمنی یا ارحم الرّاحمین و خیر الغافرین.

(سپس صورتش را به خاک گذاشت و آنچنان گریه و ناله و خوف از خدا، بر او مستولی شده بود که شانه‌هایش تکان می‌خورد و می‌گفت:)

ان کنت بئس العبد فانت نعم الرّب

در اینجا من زمین را دیدم که از اشک چشمش گل شده است و بعد طرف چپ صورت را به خاک گذارد و مانند زن بچه مرده می‌گریست و صدا می‌زد:

عظم الذّنب من عبدک فلیحسن العفو من عندک یا کریم.

در اینجا دوباره سر به سجده گذارد و کلمه‌ی اَلْعَفو را، صد مرتبه تکرار کرد و آنقدر گریه کرد، تا به حال غشوه افتاد، که ما با زحمات زیاد توانستیم او را به حال بیاوریم.

پس از آن او را حرکت دادیم، اول مغرب تقریبا وارد «مسجد سهله» شدیم.

اینجا خانه «امام زمان» (علیه السّلام) است.

اینجا پایگاه حضرت «**حجّة** بن الحسن» (علیه السّلام) است.

اینجا میعادگاه عشاق آن حضرت است، برای ما که در اوّلین مرتبه قدم در یک چنین مکان مقدّسی می‌گذاشتیم، فوق‌العادگی عجیبی داشت. آن هم با آن برنامه‌ی مخصوصی که مرحوم حاج ملاّ آقا جان داشت.

پس از خواندن نماز مغرب و عشاء و اعمال مسجد سهله علاقه‌مندان به حضرت بقیّه‌اللّه الاعظم اروحنا فداه متوجّه شدند که امشب آقا مهمان دارند، لذا همه در اطاقی که از مسجد متعلق به مرحوم آقای حاج شیخ جواد سهلاوی که یکی از برزگان اهل معنی و ساکن منزلی در کنار مسجد سهله و متصدّی امور آن مسجد بود، جمع شدند و از حاج ملاّ آقاجان دعوت کردند که در آنجا بیتوته کند، تا از محضرش استفاده کنند، ایشان هم پذیرفت شب عجیبی بود، مجمع فوق‌العاده دیدنی بود افراد نخبه‌ای دور هم جمع شده بودند.

یکی از آنها سیّد بزرگواری بود، از اهل مشهد که چهل شب چهارشنبه از کربلاء به مسجد سهله مشرف شده بود، شاید خدمت امام عصر علیه‌السلام برسد و آن شب چهارشنبه، آخرش بود.

دیگری هم همان جوانی بود که محلق شده بود، مدتها ریاضت کشیده بود که خدمت حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) برسد و گمان می‌کرد امشب به مقصد می‌رسد.

فرد دیگری بود که آنقدر پاک بود که هیچ تردیدی نداشت که امشب خدمت امام زمان (علیه السّلام) می‌رسد.

آقا حاج شیخ جواد سهلاوی که خودش میزبان ما بود، به قدری حال داشت که همه از توجّه او به مقام مقدس حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) به حال می‌آمدند.

سوز و گداز از حاج ملاّآقاجان آنچنان عجیب بود که مجلس را یکپارچه به سوی بزرگترین حقیقت و معنویت سوق می‌داد.

من هم که در آن موقع جوان نورسی بودم، در گوشه‌ای نشسته و ناظر جریانات بودم، همه افراد در فراق مولایشان اشک می‌ریختند. زیارت آل‌یس و دعای توسل خوانده شد، خلاصه این برنامه تا صبح ادامه داشت، نماز صبح را در مقام حضرت **حجّة** بن الحسن (علیه السّلام) که وسط مسجد است خواندیم، امّا دوستی که شب چهارشنبه چهلمش را به پایان رسانده بود فوق‌العاده ناراحت بود، زیرا حدود ده ماه از وطن و خانه دور شده بود و به عشق حضرت «مهدی» روحی له الفداه در غربت به سر می‌برد، من بیشتر از همه با او بودم، زیرا می‌دانستم که محال است حضرت **بقیّةاللّه** (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) این زحمت را بی‌نتیجه بگذارد حتّی از او سؤال کردم که در این مدت خدمت حضرت رسیده‌ای؟

گفت: چند دفعه خدمتشان مشرف شده‌ام ولی در آن موقع نشناخته‌ام، امّا این ریاضت به خاطر این است که انشاءاللّه وقتی خدمتشان رسیدم، در همان موقع آقا را بشناسم، لذا من همه جا با او بودم.

صبح آن شب وقتی در مقام حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه نماز می‌خواندم دیدم، او با یک سنی که دست بسته نماز می‌خواند دعوا می‌کند، از او سؤال کردم که چرا عصبانی شده‌ای؟.

اول گفت: چرا او در مقام مولایم برخلاف دستور اسلام نماز می‌خواند، ولی فورا اضافه کرد و گفت: نزدیک است دیوانه شوم، چهل شب چهارشنبه، در مملکت غربت، دور از وطن، بدون هیچ فایده‌ای آیا ممکن است؟!.

شما جای من بودید! چه می‌کردید؟.

گفتم: جای تو نیستم و فقط یک شب انتظار کشیده‌ام بی‌طاقت شده‌ام، حق داری، اشکش جاری شد و سر به دیوار گذاشت و با صدای بلند مشغول گریه شد زیر بغلش را گرفتم و به اطاق شیخ جواد سهلاوی که رفقا همه در آنجا برای صبحانه جمع بودند بردم.

حاج ملاّآقا جان پشت به دیوار رو به در اطاق، مثل آنکه انتظار کسی را می‌کشد مأدب نشسته بود، ما هم گوشه اطاق نشستیم.

در این بین جوان طلبه‌ای که لباس روحانیت دربرداشت سیاه‌چهره و لاغراندام بود وارد اطاق شد و من می‌دیدم، سیّد بزرگواری هم که ردائی به دوش چپ انداخته بود و به داخل اطاق نگاه می‌کند، در خارج اطاق ایستاده است.

وقتی آن شیخ طلبه که بعدها معلوم شد هندی است وارد اطاق گردید، حاج ملاّ آقاجان به او اعتراض کرد که چرا وارد اطاق شدی؟!.

او با زبان نیمه‌فارسی به لهجه‌ی هندی جواب داد که من علاقه‌مند به امام زمان (علیه السّلام) هستم و دیشب تا صبح در این مسجد بیدار بوده‌ام و حالا آمده‌ام شاید اینجا استراحت کنم.

حاج ملاّآقاجان به او گفت: تو دروغ می‌گویی!، امام زمان (عج) را دوست نداری، او را نمی‌شناسی، مدتی آن شیخ با تذلّل عجیبی از این سنخ کلمات را تکرار می‌کرد و حاج ملاّآقاجان با عصبانیّت بیشتری او را تکذیب می‌نمود، ما همه از این طرز برخورد، آن هم با کسی که می‌دانستم سابقه او را حاج ملاّآقاجان ندارد، تعجب

می‌کردیم، حتّی بعضی از دوستان به او تعرض کردند و گفتند: چرا به این شیخ بیچاره اینقدر توهین می‌کنی بالأخره حاج ملاّآقاجان از جا برخاست و به زور شیخ را از طاق بیرون کرد در این مدت آن سیّد به داخل اطاق نگاه می‌کرد و گاهی تبسم می‌نمود، مثل کسی که منتظر بود ببیند دعوا به کجا منتهی می‌شود و یا اگر نزاعی نبود، وارد اطاق شود.

من گمان می‌کردم، آن سیّد رفیق این شیخ است که با رفتن شیخ او هم رفت. به حاج ملاّآقا جان گفتم: هر چه شما به آن شیخ گفتید، رفیقش هم بیرون اطاق ایستاده بود شنید، خوب شد او به دفاع برنخواست.

حاج ملاّآقاجان گفت: مگر رفیق هم داشت؟

گفتم: بله سیّد با شخصیّتی با این خصوصیات بیرون اطاق ایستاده بود و به دعوای شما با شیخ نگاه می‌کرد، چند نفر از اهل مجلس گفتند: ما هم او را دیدیم ولی دو سه نفر که یکی از آنها خود حاج ملاّآقاجان بوده او را ندیده بودند، امّا طوری نبود که کسی او را نبیند! زیرا آن سیّد نزدیک در دولده اطاق ایستاده بود، آن سیّدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله آمده بود گریه می‌کرد. به او گفتم تو هم آن سیّد را دیدی؟

گفت: دیدم ولی فکر می‌کنم که آن آقا امام زمان (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) بود حاج‌ملاّآقاجان گفت: خوب فکر می‌کنی زیرا امام زمان (علیه السّلام) به من وعده داده بودند که این ساعت به دیدن ما بیایند.

من از آن آقائی که چهل شب چهارشنبه به مسجد آمده بود پرسیدم، شما از کجا می‌گوئید که او حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) بوده است؟

گفت: اول ملهم شدم که آن حضرت است ولی وقتی خواستم حرکت کنم و به خدمتش بروم تصرفی در نیروی بدنی من شد که حتّی زبانم باز نشد سلام کنم، بعدها آن جوان که در مسجد کوفه به ما ملحق شده بود، گفته بود که من هم او را در آن موقع شناخته بودم، ما با شنیدن این مطالب چون فاصله‌ای نشده بود، همه حرکت کردیم و به جستجوی آن دو نفر رفتیم.

مسجد سهله خلوت بود، حتّی می‌توانم ادعاء کنم که جز ما چند نفر، کس دیگری در آنجا نبود اطراف مسجد سهله هم بیابان بود و تا یکی دو کیلومتر دیده می‌شد، آن شیخ هندی را در بیرون در مسجد دیدم، از او پرسیدم، سیّد رفیقت کجا رفت؟ گفت: من رفیقی نداشتم و چون ما سراسیمه به طرف او دویده بودیم ترسید و از ما دور شد.

هرچه نگاه کردیم، کسی را جز همان شیخ ندیدیم و مسلّم اگر کسی جای ما می‌بود جز اینکه بگوید آن آقا یا طی الارض کرده و یک مرتبه ناپدید شده و یا در جایی مخفی شده، چیزی دیگری فکر نمی‌کرد ولی پس از آنکه یک یک اطاق‌هائی که درش باز بود نگاه کردیم و همه جا را گشتیم، احتمال دوّمی به کلی از بین رفت و فقط احتمال اوّل باقی ماند.

در اینجا حاج ملاّآقاجان و سیّدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله آمده بود، یقین داشتند که او امام زمان (علیه السّلام) است بقیه یا آن آقا را ندیده بودن و یا قضیّه شیخ و حاج ملاّآقاجان آنها را به خود مشغول کرده بود و درست توجه نکرده بودند از طرفی آنقدر حاج ملاّآقاجان ناراحت بود که نمی‌شد با او صحبت کنیم.

آن جلسه به هم خورد، چند نفری که تازه به حاج‌ملاّآقاجان رسیده بودند از ایشان بدشان آمد و از اخلاق او خوششان نیآمد ولی ما که از اخلاق او اطلاع داشتیم و می‌دانستیم که مظهر خلق حسن است و حتما این عملش فلسفه‌ای دارد، صبر کردیم تا ببینیم خودش چه می‌گوید؟

وقتی به نجف برگشتیم، در اطاق مسافرخانه نشسته بودیم، آهی کشید و گفت: دیدید! چه ضرری کردم، به من گفته بودند، عصبانی نشوم.

گفتیم: چرا عصبانی شدید؟ که هم مورد اعتراض دوستان واقع شوید و هم از زیارت مولایتان صاحب الامر (علیه السّلام) محروم شوید؟

فرمود: چیزی اتفاق افتاد که **یُدْرَکْ وَلایُوصَف** است (یعنی: درک می‌شود ولی وصف نمی‌شود) چگونه می‌توانم وصف انتظار خود را در آن ساعت بکنم و چگونه می‌توانم بگویم، که وقتی این شیخ وارد اطاق شد چه ظلمتی اطاق را گرفت و اینکه آقا وارد اطاق نشدند مانعش وجود این شیخ بود، من اگر چه آقا را ندیدم ولی می‌فهمیدم

که وجود او مانع از آمدن آقا است و لذا اصرار داشتم که او برود، تا حضرت بیایند بعد معلوم شد که آمده‌اند و ما مشغول دعوا و نزاع با او بوده‌ایم.

گفتم: فلسفه اینکه شما آقا را ندیدید! با اینکه انتظار داشتید و می‌دانستید می‌آیند چه بود؟

فرمود: اگر من آقا را دم در می‌دیدم و این شیخ مانع از ورود آقا می‌بود، بیشتر او را اذیّت می‌کردم و اذیّت او بیشتر از این بلکه همین مقدار هم مصلحت نبود سپس اضافه کرد و گفت: فکر نکنید که آن شیخ را نباید اذیّت کرد بلکه او را باید کشت ولی شماها ناراحت می‌شدید، چون فلسفه‌اش را نمی‌دانستید، از این جهت مصلحت نبود.

گفتم: چرا از آن طرف وعده می‌دهند و از طرفی این شیخ می‌آید و چرا بعد از رفتن آن شیخ نیآمدند؟

گفت: حضرت موسی وقتی از کوه طور برگشت و دید تمام پیروانش گوساله پرست شده‌اند عرض کرد «**اِنْ هِیَ اِلاّ فِتْنَتُکَ**»[1](این نیست مگر آزمایش تو که جمعی را هدایت می‌کنی و جمعی را گمراه می‌کنی).

حالا هم مصلحت همین بود آنهائی که لیاقت داشتند دیدند جمعی که راهشان از ما جدا بود و بی‌جهت عقب ما افتاده بودند رفتند و از اخلاق ما خوششان نیامد.

آن آقا سیّدیکه چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله رفته بود، اگرچه نتوانست تظاهر کند و حرکت نماید ولی ارتباط روحی را برقرار کرده بود و در همان موقع آقا را شناخت و حوائج خود را گرفت، اگر آقا به داخل اطاق هم می‌آمدند همین بود باز هم تو او را نمی‌شناختی، فرقش فقط این بود که چشم من به جمالش در آن موقع روشن نشد، این هم برای من تنبیهی بود می‌خواستند مرا آزمایش کنند. مرا متوجّه کنند که تا چه حد مطیعم به من گفته بودند، عصبانی نشوی ولی فکر نمی‌کردم، برای رفع مانع هم نباید عصبانی شد و بلکه به کلی غافل شدم، باید انسان آنچنان در راه اطاعت

۱- سوره‌ی اعراف آیه‌ی ۱۵۵.

خدا خود را بسازد که خودکار اخلاقیّاتش تنظیم شود، اعمالش طبق دستور اسلام خود به خود مرتب گردد و مسلمان واقعی شود.

خلاصه ما آن روز نفهمیدیم!؟ که شیخ هندی چرا این طور تاریکی وارد اطاق کرده بود! ولی چون سال بعد به نجف برای تحصیل مشرّف شده بودم و آن شیخ را می‌دیدم و کم‌کم با او آشنائی پیدا کردم، خودش به من گفت که: من قبلاً سنی وهّابی بودم و خود را به عنوان شیعه در بین طلاب جا زده بودم و جاسوسی می‌کردم، ولی حالا به حقائق مذهب تشیّع آگاه شده‌ام و از آن اعمال و عقائد توبه کرده‌ام، امّا پس از چند ماه باز هم معلوم شد، که دست از عقائد و کارهایش برنداشته تا او را از نجف و عراق بیرون کردند و آنچه به من گفته بود، یکی برای این بود که مرا بفریبد و دیگر چون عده‌ای از عقائد او اطلاع پیدا کرده بودند می‌خواست خود را تائب معرفی کند.

اینجا بود که باز هم مطمئن شدیم، که آن مرحوم بی‌حساب سخنی را نگفته و آن اعمالش صحیح بوده است. (نقل از کتاب پرواز روح)

ملاقات هفتاد و ششم

روزی در سنین جوانی من به مرحوم حاج ملاّآقاجان عرض کردم چرا امـام زمـان (علیه السّلام) را نمی‌بینم فرمودند هنوز سن تو کم است.

گفتم: اگر به لیاقت ما باشد هیچکس حتّی سلمان هم لیاقت تشرف بـه خـدمت آن حضرت را ندارد و اگر به لطف او باشد حتّی می‌توانند بـه سـنگی هـم ایـن ارزش را عنایت بفرمایند.

از این جمله من خیلی خوشش آمد و گفت: درست است، شما فردا شب در حـرم مطهر حضرت رضا (علیه السّلام) موقع مغرب آماده باش فرجی برایت خواهد شد.

من آن شب را در حرم بودم، حال خوشی داشتم ولی چون گمان می‌کردم که شاید خدمت امام زمان (علیه السّلام) برسم و موفّق نشدم، متأثر بودم تا آنکه بـرای خـوردن غذا به منزل می‌رفتم در بین راه از کوچـه تـاریکی مـی گذشـتم، سـیّدی را کـه در آن تاریکی تمام مشخصات لباس و حتّی سبزی عمّامه‌اش ظاهر بود از دور مـی‌دیـدم کـه می‌آید وقتی نزدیک من آمد او ابتداء به من سلام کرد من جواب دادم و از این برخورد فوق‌العاده در فکر فرو رفتم، که آیا این آقا با این خصوصیات که بود؟ با همین شـک و تردید به مسافرخانه برگشتم، به مجردی که مرحوم حاج ملاّآقاجـان چـشمش بـه مـن افتاد و من هنوز ننشسته بودم و سخن نگفته بودم، دیدم این اشعار را می‌خواند:

گوهر مخزن اسرار همان است که بود

حقه مهربدان مهر نشان است که بود

تـا آخـر غـزل... .

حالم متغیّر شد و دانستم که این مرد بزرگ علاوه بر آنکـه از حـال و نیـتّم اطـلاع دارد ارتباط خاصّی هم با خاندان عصمت (علیهم‌السّلام) دارد و مـی‌دانـد کـه آن آقـا حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) بوده است.

ملاقات هفتاد و هفتم

یک روز در مسجد «صاحب الزّمان» (عج) مشهد نماز ظهر و عصر را خوانده بودم، دیدم شخصی که در پاکی و تقوی حرف ندارد، کنار من نشست و گفت: حاج آقا منزل ما در خارج شهر است، یک اطاق بیشتر نداریم و من پنج نفر بچه دارم، عیالم هم هست، برق نداریم، شبها که چراغ نفتی را خاموش می‌کنیم و در چوبی بدون شیشه دولده را می‌بندیم، چشم چشم را نمی‌بیند.

دیشب که هوا بسیار سرد بود و ما زیر کرسی گرمی خوابیده بودیم و در اطاق را از تو بسته بودیم، نصفهای شب از خواب بیدار شدم دیدم فوق العاده تشنه‌ام هر چه فکر کردم که اگر از جا برخیزم و بخواهم آب بخورم علاوه بر آنکه بچّه‌ها را لگد می‌کنم معلوم نیست در آن تاریکی آب را پیدا کنم.

ضمناً حاج آقا من معتقدم که هر مشکلی را باید با «امام زمان» (علیه السّلام) در میان گذاشت، لذا همانجا اوّل سلامی خدمت حضرتش عرض کردم و سپس گفتم: آقاجان اگر ما هم برق می‌داشتیم، فورا انگشت را روی دکمه برق می‌گذاشتم، اطاق روشن می‌شد بچّه‌ها را لگد نمی‌کردم، آب را پیدا می‌کردم و می‌خوردم تشنگیم رفع می‌شد، چقدر خوب بود!

ناگهان دیدم حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه کنار من ایستاده‌اند به من فرمودند: این پول را بگیر و به مسجد «صاحب الزّمان» نزد «سیّد حسن ابطحی» برو و این پول را به او بده و بگو برایت برق بکشد.

در این بین پسر هفت ساله‌ای داشتم، او هم بیدار شده بود و چون می‌دید که آقا به من پول دادند با نگاهش منتظر بود که به او هم پول بدهند حضرت «**بقیّةاللّه**» (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) به او هم سی و پنج تومان عنایت فرمودند.

این مرد به قدری باصفا و با حقیقت این مطلب را اداء می‌کرد، که من حتی یک در هزارم در گفتارش احتمال خلاف نمی‌دادم.

به هر حال من به او گفتم: فعلاً این پولها متعلّق به تو است آیا اجازه می‌دهی که ده تومان از آنها را برای برکت جیبم بردارم و بیست تومان بجایش بگذارم و برق منزلت را هم بکشم؟

گفت: حاج آقا شما اختیار دارید.

من ده تومان از پولهایش را برداشتم و بیست تومان روی آن گذاشتم و با آنکه کشیدن برق در محیطی که او در آن زمان زندگی می‌کرد بسیار مشکل بود ولی با کمال سهولت توانستم، برای او تقاضای برق کنم و در ظرف چند روزی برای او برق بکشند و وقتی مخارج آنها را حساب کردیم ده تومان زیاد آمده بود معلوم شد این ده تومان همان پولی است که من روی پولها اضافه کرده‌ام!

ملاقات هفتاد و هشتم

این قضیّه را که مربوط به مرحوم ابوی است در کتاب «پرواز روح» نقل کرده‌ام ولی بخاطر آنکه در این کتاب هم یادی از آن مرحوم بشود دوباره آن را نقل می‌کنم امید است خوانندگان محترم برای ایشان طلب رحمت از خدای تعالی بنمایند.

پدرم مرحوم آقای «سیّد رضا ابطحی» این قضیّه را مکرّر نقل می‌کرد و من و دوستانش مکرّر از او این قضیّه را شنیده بودیم او می‌گفت:

جوانی شانزده ساله بودم، پدرم فوت کرده بود، خواهر بزرگتری داشتم که شوهر کرده بود و به یکی از ییلاقات اطراف مشهد، به نام «مایون بالا» رفته بود، هوای مشهد گرم شده بود و ما هم مایل شدیم به مایون بالا برویم، آن زمان وسائل ماشین برای آنجا نبود سه عدد الاغ کرایه کردیم، که یکی را مادرم و دیگری را خواهرم که از من کوچکتر بود سوار شدند و یکی دیگر برای اثاثیه و گاهی اگر من خسته شدم استفاده کنم بود، صاحب این الاغها هم که جوان بی‌ادبی بود همراه ما پیاده می‌آمد تقریبا حدود سه کیلومتری به رودخانه مایون باقی مانده بود که او با یک نفر مشغول صحبت شد و ما به طرف مایون بالا می‌رفتیم او از دور فریاد زد که به طرف مایون پائین بروید ما اعتنائی نکردیم و به راه خود ادامه دادیم، زیرا به او گفته بودیم که: مقصد ما مایون بالا است وقتی اوّل رودخانه‌ی مایون که هنوز سه کیلومتر به «مایون بالا»، زیر درختهای انبوه در رودخانه راه بود رسیدیم، خودش را بازحمت بما رساند و جلو الاغها راگرفت

و ما را پیاده کرد و با آنکه هوا تاریک می‌شد الاغها را بکناری بست و گفت باید از همین جا بقیّه کرایه را بدهید و پیاده بروید!

هر چه مادرم تقاضا کرد که مارا به مایون بالا برسان هر مقدار اضافه هم بخواهی بتو می‌دهیم قبول نکرد و احتمالاً می خواست هوا تاریک شود و چون یک زن و دختر جوانی همراهمان بود دست به جنایتی بزند ،مادرم این معنی را فهمیده بود لذا فوق العاده مضطرب شده بود!

هواتاریک شدآنهم زیر درختان انبوه ،چشم چشم را نمی دید اضطراب مادرم بحدّی شد که من و خواهرم رابشدّت کتک می زد و می‌گفت: شما مگر سیّد نیستید چرا جدتان را صدا نمی زنید؟ ما هم گریه می کردیم و فریاد می‌زدیم یا جدّاه ، که ناگهان از پائین رودخانه سیّد بلند قامتی می‌آمد که در آن تاریکی ما تمام خصوصیّات و رنگ لباسش را می‌دیدیم و حتی فراموش نمی‌کنم که عمّامه سبزی به سر و قبای راه راهی به تن داشت.

بدون آنکه ازما سؤالی بکند، و جریان را بپرسد رو به آن جوان کرد و گفت: نانجیب ذریّه پیغمبر (ص) را در میان رودخانه مضطرب و سر گردان کرده‌ای؟ با آنکه آن آقا بصورت ظاهر ما را نمی‌شناخت و هیچ علامت سیادت هم در ما وجود نداشت!

آن جوان بی ادبیکه بعد ها معلوم شد در مایون کسی را اعتنا نمی‌کند و نسبت به همه اذیّت وآزار وارد کرده بود بدون آنکه سخنی بگوید برخواست و فرار کرد آقا هم به تعقیب او رفتند و او را گرفتند و باو فرمودند: برو الاغها را بیاور و آنها را سوار کن و بمقصد برسان او اطاعت می‌کرد ولی حرف نمی‌زد .

مادرم گفت: آقا باز شما که بروید او ما را اذیّت می‌کند.

فرمودند: من تا مقصد با شما هستم آقا در راه همه جا باما بود و ما کاملاًغافل بودیم که شب است و مانند روز راه خود را می‌بینیم. منزل خواهرم در محلّی بود که اطرافش از درخت و ساختمان خالی بود وقتی ما را آقا به در منزل رساندند فرمودند رسیدید؟

گفتیم: بله آقا متشکّریم، مادرم یقین کرده بود که آن آقا حضرت «**بقیّةاللّه**» (علیه السّلام) است).

مادرم به من گفت: آقا را به منزل دعوت کن تا استراحت کنند من گفتم: آقا نیستند و هوا تاریک است هر چه فریاد زدم آقا، کسی جواب نداد بعد به یادمان آمد که در رودخانه با آن تاریکی چگونه ما خصوصیّات او را می‌دیدیم، چگونه او از سیادت ما اطّلاع داشت؟ چگونه از جریان کار ما خبر داشت و چرا یک مرتبه ما را ترک کرد و اثری از او نیست؟!

منظور پدرم از نقل این قضیّه غالباً این بود که سیادت ما را اثبات کند زیرا آن آقا به آن جوان فرموده بود نانجیب ذریّه‌ی «پیامبر اکرم» (صلی اللّه علیه و آله) را در رودخانه مضطرب و نگران کرده‌ای؟

ابوی و مادرش یقین کرده بودند که آن آقا حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه است.

چرا این ملاقاتها را می‌نویسم؟

گاهی دوستانی دوستانه از من می‌پرسند که: چرا سرگذشتهای متشرّفین به محضر حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) را می‌نویسی و پخش می‌کنی؟

من علاوه بر آنکه فکر می‌کنم این عمل بهترین وسیله برای مبارزه با منکرین آن حضرت و بهترین دلیل بر اثبات وجود مقدّس آن حضرت و بهترین چیزی است که به وسیله‌ی آن انسان متوجّه به مقام مقدّس آن حضرت می‌شود. بسیار دیده شده که افرادی با مطالعه‌ی این گونه کتابها، به فیوضات عالیه‌ای رسیده‌اند، که من خودم بسیاری از آنها را ناظر بوده‌ام و من خودم دیده‌ام که با خواندن این کتابها مریضهائی که مبتلاء به امراض صعب‌العلاج بوده‌اند و بلکه همه‌ی اطبّاء آنها را مأیوس کرده بودند، دست توسّل به دامن امام زمان (علیه السّلام) زده‌اند و شفا یافته‌اند.

در سالهای ۱۳۵۵ـ ۱۳۵۱ به قدری این موضوع جلب توجّه مرا کرده بود که هر هفته با به دست گرفتن جزوه‌ای به نام «پیک امید» (که در آن یک مقدّمه کوتاه و یک معجزه و چند سطر به عنوان نتیجه نوشته بودم) با جمعی از دوستان و اعضاء «کانون بحث و انتقاد دینی» به بیمارستانها می‌رفتم و آن را به بیمارها می‌دادم. هدفم از این عمل این بود که با

خود فکر می‌کردم که این بیمارها با خواندن این حکایات اگر مصلحت در خوب شدنشان باشد طبعا از نیروی معنوی و روحی هم کمک می‌گیرند و زودتر خوب می‌شوند، و اگر مصلحتشان در مُردن باشد باز با یاد خاندان عصمت و طهارت (علیهم السّلام) و اعتقاد محکم به آنها از دنیا می‌روند و بالأخره برای من و دوستانم اجر و ثواب فراوانی خواهد داشت.

لذا چند سال مرتّب جزواتی به نام «پیک امید» می‌نوشتم و در بیمارستانها پخش می‌کردم. پس از مدّت کوتاهی به چشم خودم دیدم دهها نفر که مبتلاء به امراض مختلفی بودند و آن جزوات را در بیمارستانها مطالعه کرده بودند، شفا یافتند و نزد من آمدند و به قول خودشان می‌گفتند: شفای ما نه مربوط به دارو و نه دکتر و نه بیمارستان بوده، بلکه مرهون خواندن آن جزوه که شما به ما دادید بوده است.

یک روز در بیمارستان مسلولین در مشهد جوانی را عیادت کردم که فوق‌العاده وضعش بد بود وقتی که کنار بسترش رفتم، چشمش را باز کرد به من گفت: آقا برای من دعاء کنید، مرا دکترها مأیوس کرده‌اند آنها می‌گویند: «تو خوب نمی‌شوی باید با این مرض تا آخر عمر بسوزی و بسازی».

من به او گفتم: دکترها هر چه می‌گویند، روی جریانات طبیعی و علمی می‌گویند ولی من برای تو «پیک امید» آورده‌ام، از این به بعد نباید مأیوس باشی این جزوه را بخوان انشاءاللّه خوب می‌شوی.

پس از چند ماه یک روز آن جوان را در یکی از خیابانهای مشهد صحیح و سالم دیدم، من اوّل او را

نشناختم او جلو آمد و سلام کرد و می‌خواست دست و پای مرا ببوسد و با حال گریه می‌گفت: آقا شما وسیله شدید که مرا شفا دادند.

من اجمالاً متوجّه شدم که آن جوان جزء کسانی است که در بیمارستان آن جزوات را خوانده و به وسیله آن شفا یافته است.

گفتم: برادر ممکن است بفرمائید که من شما را کجا دیده‌ام؟

گفت: در بیمارستان مسلولین آن روز که به من گفتید مأیوس نباش من برای تو «پیک امید» آورده‌ام من فورا آن عیادت و آن منظره را به یاد آوردم، زیرا این جوان بیمار به قدری آن روز حالش بد بود که من تا چند روز او را فراموش نمی‌کردم.

به هر حال گفتم: ممکن است جریان شفا یافتنت را برای من نقل کنی؟

گفت: اگر فراموش نکرده باشید بعد از ظهر روز پنجشنبه‌ای بود که شما به بیمارستان به عیادت من آمدید و آن جزوه‌ی «پیک امید» را به من دادید، من همان لحظه آن را باز کردم و مقداری مطالعه نمودم، دیدم حیف است که آن را حالا بخوانم چون رفت و آمد است و نمی‌گذارند حالم دوام داشته باشد، لذا در آخر شب آن را خواندم و متوسّل به حضرت بقیّه‌اللّه ارواحنا فداه شدم گفتم: آقا من با آن کسی که در این جزوه از او نامی برده شده و شفا یافته چه فرقی دارم، و بالأخره آن قدر گریه کردم تا یا خوابم برد و یا بی‌حال افتاده بودم و خوابهائی هم می‌دیدم که فراموش کرده‌ام ولی صبح با آن کسالت عجیبی که شما دیده بودید که من مبتلا بودم متوجّه شدم که ابدا ناراحتی ندارم و خوب شده‌ام، دکتر بیمارستان به من گفت: روح تو با نیروی ایمانی که در اثر خواندن آن کتاب به دست آورده‌ای تو را معالجه کرده است. ولی من خودم

معتقدم که نیروی دیگری که طبعا مربوط به خاندان عصمت (علیهم السّلام) است مرا معالجه کرده است.

به هر حال از این قضایا به خصوص بعد از نوشتن کتاب «پرواز روح» و کتاب «ملاقات با امام زمان» (علیه السّلام) بسیار اتّفاق افتاده، که اگر بخواهم آنها را نقل کنم خودش کتاب مستقلّی خواهد شد، لذا من با این تجربه و بدست آوردن این فوائد به فکرم رسیده که هر چه می‌توانم این قضایا را که بخصوص مربوط به حضرت **بقیّةاللّه** ارواحنا فداه است بیشتر نقل کنم، تا لااقل دوستان آن حضرت در فشارهای زندگی شکست نخورند و مأیوس نگردند.

در این ارتباط این اواخر حکایتی در قم از جناب آقای شیخ «محمّد تقی همدانی» معروف بود که چون دوستان آن را مختلف نقل می‌کردند، من از کتاب «داستانهای شگفت» که اصل نوشته‌های خود ایشان را نقل کرده با مختصر تغییری در بعضی از عبارات می‌آورم.

معظّم‌له فرمودند: در روز دوشنبه هجدهم ماه صفر ۱۳۹۷ هجری قمری همسرم به خاطر آنکه دو جوانش ناگهان از کوه‌های شمیران سقوط کرده بودند و از دنیا رفته بودند مبتلا به سکته‌ی ناقصی شد و سخت بیمار گردید که ما هر چه مراجعه به اطبّاء کردیم فایده‌ای نداشت.

تا آنکه در شب جمعه ۲۲ صفر (یعنی چهار روز بعد از کسالت همسرم) تقریبا ساعت یازده شب در اطاق خود رفته بودم تا استراحت کنم که به نظرم آمد قبل از استراحت چند آیه از قرآن را تلاوت کنم و دعاهای شب جمعه را بخوانم و متوسّل به حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) برای شفای کسالت همسرم بشوم، تا شاید خدای تعالی به آن حضرت اذن دهد و او به داد ما برسد.

ضمناً اینکه من به آن حضرت متوسّل شدم و مستقیماً از خدا نخواستم، علّتش این بود که تقریباً یک ماه قبل از این حادثه (یعنی کسالت همسرم) دختر کوچکم (فاطمه) از من خواهش کرده بود که من قصّه‌ها و داستانهای کسانی که مورد عنایت حضرت **بقیّةاللّه** روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار گرفته و مشمول عواطف و احسان آن مولا شده‌اند، برای او بخوانم من هم خواهش این دختر ک ده ساله را پذیرفتم و کتاب «نجم‌الثّاقب» حاجی نوری را برای او گاهی می‌خواندم.

لذا آن شب به فکرم افتاد که چرا مانند صدها نفر که به خدمت آن حضرت رسیده و حاجتشان را گرفته‌اند من هم متوسّل نشوم و حاجتم را نگیرم، لذا همان طور که گفتم: حدود ساعت یازده شب متوسّل به آن حضرت شدم و با دلی پر از اندوه و چشمی گریان به خواب رفتم، ساعت چهار بعد از نیمه شب جمعه طبق معمول بیدار شدم، که ناگهان متوجّه شدم از اطاق پائین که مریضه در آنجا بود صدای همهمه می‌آید، کم‌کم سروصدا بیشتر شد من پائین آمدم دیدم دختر بزرگم که معمولاً در آن موقع به خواب بود بیدار شده و غرق در نشاط و سرور است وقتی چشمش به من افتاد گفت: آقا مژده می‌دهم به شما زیرا مادرم را شفا دادند!!

گفتم: کی شفا داد؟

گفت: مادرم چند دقیقه قبل با صدای بلند و شتاب و اضطراب سه نفر را که در اطاق او بودیم بیدار کرد و می‌گفت: برخیزید آقا را بدرقه کنید، برخیزید آقا را بدرقه کنید، و چون می‌بیند که تا ما برخیزیم آقا رفته‌اند، خودش که چهار روز بود نمی‌توانست از جا حرکت کند برمی‌خیزد و دنبال آقا تا در حیاط می‌رود. من که مراقب او بودم و با سروصدای او بیدار شده بودم دنبال مادرم رفتم وقتی به او رسیدم هم او و هم من تعجّب کردیم، که چگونه او توانسته تا آنجا بدود در این موقع مادرم از من پرسید: که آیا من خوابم یا بیدار؟

من گفتم: مادرجان تو را شفا دادند، آقا کجا بود که می‌گفتی آقا را بدرقه کنید، پس چرا ما او را ندیدیم؟

مادرم گفت: همان گونه که خوابیده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم دیدم آقای بزرگوار و عالی قدری در لباس اهل علم که خیلی جوان نبود و خیلی هم پیر نبود به بالین من آمد و فرمود: برخیز خدا تو را شفا داد!

گفتم: نمی‌توانم برخیزم با لحن تندتری فرمود: شفا یافتید برخیزید.

من از هیبت آن بزرگوار (که یقیناً حضرت صاحب الزّمان (علیه السّلام) بوده) برخواستم، آن حضرت فرمود: دیگر دوا نخور و گریه هم نکن. وقتی خواست از اطاق بیرون برود من شما را بیدار کردم که او را بدرقه کنید ولی دیدم شما دیر حرکت کردید خودم از جا برخواستم و دنبال آقا تا دم در حیاط رفتم.

عجیب این است که از آن لحظه مریضی که نمی‌توانست حرکت کند صحیح و سالم حرکت می‌کند.

مریضی که در اثر سکته چشم راستش غبار گرفته بود فوراً خوب شد.

مریضی که چهار روز ابدا میل به غذا نداشت در همان لحظه گفت: من گرسنه‌ام برایم غذا بیاورید.

مریضی که رنگ و رو نداشت از همان لحظه رنگ و رویش به جا آمد. و بالأخره مریضی که دائما گریه می‌کرد با فرمان آن حضرت که گریه مکن از آن لحظه غم و اندوهش به کلّی از دلش بیرون رفت و حتّی این مریضه پنج سال بود که به روماتیسم مبتلا بود و اطبّاء نتوانسته بودند او را معالجه کنند از لطف حضرت **بقیّةاللّه** (علیه السّلام) شفا یافت.

وقتی شرح حال مریضه را به آقای دکتر دانشی که یکی از دکترهای معالج او بود گفتیم. او گفت: آن مرض سکته که من دیدم قطعا از راه عادّی قابل علاج نبود و او را از طریق غیرعادی شفا داده‌اند.

ما به شکرانه‌ی این نعمت عظمی مجلس ذکر مصیبتی به مناسبت ایّام فاطمیّه برقرار کردیم.

در خاتمه‌ی کتاب چند زیارت و دعاء و نماز حاجت که در کتب ادعیّه ذکر شده و از ناحیه‌ی اهل بیت «عصمت و طهارت» (علیهم السّلام) رسیده و گاهی به تجربه از آنها استفاده‌های کاملی شده در اینجا درج می‌شود.

به امید آنکه دوستان «امام عصر» (علیه السّلام) وقتی موفّق به زیارت آن حضرت گردیدند و یا به آن مقام مقدّس توجّه نمودند مرا از دعاء خیر فراموش نکنند و سلام مرا به پیشگاه مقدّس آن حضرت برسانند.

یک:

روزهای جمعه بنا به آنچه در روایات گفته شده متعلّق به حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه است و لو آنکه هر کس در هر کجا و هر زمان هر چه به او می‌رسد از برکت وجود مقدّس آن حضرت است.

«سیّد بن طاووس» می‌گوید:

نزیلک حیث ما اتّجهت رکابی

وضیفک حیث کنت من البلادی

(یعنی: من بر تو وارد می‌شوم هر کجا راحلّه‌ام برود و میهمان توام هر کجا از شهرهای دنیا که باشم).

ولی به خاطر اینکه مردم از آباء گرامش فراموش نکنند، روزهای دیگر را به نام آنها قرار داده و مردم را میهمان آن وجودات مقدّسات تصوّر فرموده، ولی روز جمعه از

جهت واقعی و تشریفاتی متعلّق به حضرت «**ولیّ اللّه الاعظم صاحب الامر والعصر و الزّمان**» است.

لذا در آن روز چند عمل علامت محبّت و ابراز علاقه به آن حضرت است:

اوّل دعاء ندبه:

این دعاءِ شریف که مضامینش یا با آیات قرآن و یا با روایات متواتره مطابق است، از صحیحترین دعاءهائی است که در کتب ادعیه ذکر شده و لذا با مقدّمه‌ی کوتاهی که من می‌نویسم در روزهای جمعه و بلکه هیچ مانعی ندارد که در تمام ایّام به قصد اینکه آنها کلماتی است که از دو لب اهل بیت «عصمت و طهارت» (علیهم السّلام) صادر شده و چه بهتر که با آن جملاتی که یقینا رعایت ادب مناجات با آن حضرت را نموده‌اند با او حرف بزنیم و اظهار عشق و علاقه نمائیم و در فراقش با همان شور و محبّت عرض ادب کنیم و در دوریش ندبه و ناله نمائیم.

کسی که دعاءِ ندبه می‌خواند، باید بداند که این دعاء به سه بخش تقسیم می‌شود:

اوّل مناجات با خدا و سر سخن باز کردن و گله و شکایت از مردم روزگار نمودن و در ضمن اقرار به معارف حقّه‌ی اسلامی کردن است.

تا آنکه محبّتش شدید و شدیدتر می‌شود ناگهان مثل کسی که می‌خواهد محبوب و معشوق عزیزش را در یکی از گوشه و کنار دنیا پیدا کند و با سفر روحی به همه جای عالم سری می‌زند و به گفتن این کلمات می‌پردازد.

«**این الحسن و این الحسین**» تا آنکه می‌گوید: «**این بقیّةاللّه**» و همین طور ادامه می‌دهد و به تجسّس می‌پردازد ناگهان مثل کسی که محبوبش را در گوشه‌ای یافته و او را دیده به او خطاب می‌کند که:

«**بابی انت و امّی و نفسی لک الوقاء والحمی**» (یعنی: به فدایت پدر و مادر و جانم برای تو نگهدار و حامی باد).

کسی که دعاء ندبه می‌خواند باید وقتی به اینجا می‌رسد آنچنان زمینه‌سازی کرده باشد و حال توجّه داشته باشد که عبث این خطابات را نگوید بلکه با آن حضرت

ملاقات کرده باشد و تا پایان این خطابها خود را در محضر حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه ببیند و با شور و عشق فوق‌العاده‌ای مکرّر بگوید: (آن چنانکه در دعاء گفته می‌شود) «**بنفسی انت**» (یعنی: جانم بفدایت) والاّ دعاء ندبه نخوانده بلکه خودش را به دعاء ندبه خوانها شبیه کرده است.

و در پایان دعاء وقتی می‌گوید: «**اللّهم انت کشّاف الکرب والبلوی**» باید منظورش طلب دوام ملاقات و ظهور آن وجود مقدّس باشد.

و بالاخره اگر به وسیله‌ی دعاء ندبه انسان نتواند وقت ملاقات از آن حضرت بگیرد و با او ملاقات نکند به حقیقت دعاء ندبه نرسیده و از دعاء استفاده کامل نکرده است.

فراموش نمی‌کنم مرحوم «حاج ملاّ آقاجان» روزهای جمعه وقتی به خواندن دعاء ندبه مشغول می‌شد اوائل دعاء با گریه و ناله و ندبه و جزع و فزع این دعاء را می‌خواند و وقتی به کلمه‌ی «بابی انت و امّی و نفسی» می‌رسید رنگش می‌پرید و صدایش از جوهره می‌افتاد و عینا آنچنانکه اگر شما خواننده‌ی محترم ناگهان چشمتان به جمال حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه بیافتد چطور رنگتان می‌پرد و از کثرت شوق شاید زبانتان بند بیاید او هم در این قسمت از دعاء به همان حال می‌افتاد و من در آن لحظه مطمئن بودم که او یا روح مقدّس آن حضرت را مشاهده می‌کند و یا به زیارت بدن آن حضرت هم موفّق شده است.

«دعای ندبه»

اَلْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ الْعالَمینَ وَ صَلَّی اللّهُ عَلی سَیِّدِنا مُحَمَّدٍ نَبِیِّهِ وَاٰلِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلیما اَللّهُمَّ لَکَ الْحَمْدُ عَلی ماجَری بِهِ قَضائُکَ فی اَوْلِیائِکَ الَّذینَ اسْتَخْلَصْتَهُمْ لِنَفْسِکَ وَ دینِکَ اِذِ اخْتَرْتَ لَهُمْ جَزیلَ ما عِنْدَکَ مِنَ النَّعیمِ الْمُقیمِ الَّذی لا زَوالَ لَهُ وَ لاَ اضْمِحْلالَ بَعْدَ اَنْ شَرَطْتَ عَلَیْهِمُ الزُّهْدَ فی دَرَجاتِ هذِهِ الدُّنْیَا الدَّنِیَّةِ وَ زُخْرُفِها وَ زِبْرِجِها فَشَرَطُوا لَکَ ذلِکَ وَ عَلِمْتَ مِنْهُمُ الوَفاءَ بِهِ فَقَبِلْتَهُمْ وَ قَرَّبْتَهُمْ وَ قَدَّمْتَ لَهُمْ الذِّکْرَ الْعَلِیَّ وَ الثَّناءَ الْجَلِیَّ وَ اَهْبَطْتَ عَلَیْهِمْ مَلائِکَتَکَ وَ کَرَّمْتَهُمْ بِوَحْیِکَ وَ رَفَدْتَهُمْ بِعِلْمِکَ وَ جَعَلْتَهُمُ الذَّریعَةَ اِلَیْکَ وَ الْوَسیلَةَ اِلی رِضْوانِکَ فَبَعْضٌ اَسْکَنْتَهُ جَنَّتَکَ اِلی اَنْ اَخْرَجْتَهُ مِنْها وَ بَعْضٌ حَمَلْتَهُ فی فُلْکِکَ وَ نَجَّیْتَهُ وَ مِنْ امَنَ مَعَهُ مِنَ الْهَلَکَةِ بِرَحْمَتِکَ وَ بَعْضٌ اتَّخَذْتَهُ لِنَفْسِکَ خَلیلاً وَ سَئَلَکَ لِسانَ صِدْقٍ فِی الاْخَرینَ فَاَجَبْتَهُ وَ جَعَلْتَ ذلِکَ عَلِیّاً وَ بَعْضٌ کَلَّیْتَهُ مِنْ شَجَرَةِ تَکْلیماً وَ جَعَلْتَ لَهُ مِنْ اَخیهِ رِدْءًا وَ وَزیراً وَ بَعْضٌ اَوْلَدْتَهُ مِنْ غَیْرِ اَبٍ وَ اَتَیْتَهُ الْبَیِّناتِ وَ اَیَّدْتَهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ وَ کُلٌّ شَرَعْتَ لَهُ شَریعَةً وَ نَهَجْتَ لَهُ مِنْهاجا وَ تَخَیَّرْتَ لَهُ اَوْصِیاءَ مُسْتَحْفِظاً بَعْدَ مُسْتَحْفِظٍ مِنْ مُدَّةٍ اِلی مُدَّةٍ اِقامَةً لِدینِکَ وَ حُجَّةً عَلی عِبادِکَ وَ لِئَلاّ یَزُولُ الْحَقُّ عَنْ مَقَرِّهِ وَ یَغْلِبَ الْبَاطِلُ عَلی اَهْلِهِ وَ لایَقُولَ اَحَدٌ لَوْ لا اَرْسَلْتَ اِلَیْنا رَسُولاً مُنْذِرًا وَ اَقَمْتَ لَنا عَلَمًا هادِیًا فَنَتَّبِعَ اٰیاتِکَ مِنْ قَبْلِ اَنْ نَذِلَّ وَ نَخْزی اِلی اَنِ انْتَهَیْتَ بِالاْمْرِ اِلی حَبیبِکَ وَ نَجیبِکَ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَ اٰلِهِ فَکانَ کَمَا انْتَجَبْتَهُ سَیِّدَ مَنْ خَلَقْتَهُ وَ صَفْوَةَ مَنِ اصْطَفَیْتَهُ وَ اَفْضَلَ مَنِ اجْتَبَیْتَهُ وَ اَکْرَمَ مَنِ اعْتَمَدْتَهُ قَدَّمْتَهُ عَلی اَنْبیائِکَ وَ بَعَثْتَهُ اِلَی الثَّقَلَیْنِ مِنْ عِبادِکَ وَ اَوْطَاْتَهُ مَشارِقَکَ وَ مَغارِبَکَ وَ سَخَّرْتَ لَهُ الْبُراقَ وَ عَرَجْتَ بِهِ اِلی سَمائِکَ وَ اَوْدَعْتَهُ عِلْمَ ما کانَ وَ ما یَکُونُ اِلَی انْقِضاءِ خَلْقِکَ ثُمَّ نَصَرْتَهُ بِالرُّعْبِ وَ حَفَفْتَهُ بِجَبْرَئیلَ وَ میکائیلَ وَ الْمُسَوِّمینَ مِنْ مَلائِکَتِکَ وَ وَعَدْتَهُ

اَنْ تُظْهِرَ دينَهُ عَلَى الدّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ وَ ذلِکَ بَعْدَ اَنْ بَوَّئْتَهُ مُبَوِّءَ صِدْقٍ مِنْ اَهْلِهِ وَ جَعَلْتَ لَهُ وَ لَهُمْ اَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنّاسِ لَلَّذى بِبَكَّةَ مُبارِكا وَ هُدًى لِلْعالَمينَ فيهِ ايـاتٌ بَيِّناتٌ مَقامُ اِبْرهيمَ وَ مَنْ دَخَلَهُ كانَ امِنًا وَ قُلْتَ اِنَّما يُريدُاللّـهُ لِيُـذْهِبَ عَـنْكُمُ الـرِّجْسَ اهْـلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهيراً ثُمَّ جَعَلْتَ اَجْرَ مُحَمَّدٍ صَلَواتُکَ عَلَيْهِ وَاٰلِهِ مَوَدَّتَهُمْ فى كِتابِکَ فَقُلْتَ قُلْ لا اَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ اَجْرا اِلاَّ الْمَوَدَّةَ فِى الْقُرْبى وَ قُلْتَ ما سَئَلْتُكُمْ مِنْ اَجْرٍ فَهُوَ لَكُمْ وَ قُلْتَ ما اَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ اَجْرٍ اِلاّ مَنْ شآءَ اَنْ يَتَّخِـذَ اِلـى رَبِّـهِ سَـبيلاً فَكـانُوا هُـمُ الـسَّبيلَ اِلَيْـکَ وَ الْمَسْلَکَ اِلى رِضْوانِکَ فَلَمَّا انْقَضَتْ اَيّامُهُ اَقامَ وَلِيَّهُ عَلِيَّ ابْنَ اَبيطالِبِ صَـلَواتُکَ عَلَيْهِمـا وَ اِلهِما هادِيًا اِذْ كانَ هُوَ الْمُنْذِرَ وَ لِكُلِّ قَوْمٍ هادٍ فَقالَ وَ الْمَلَأُ اِمامَهُ مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلاهُ اَللّهُمَّ والِ مَنْ والاهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ وَ قالَ مَنْ كُنْـتُ اَنَـا نَبِيَّهُ فَعَلِيٌّ اَميرُهُ وَ قالَ اَنَا وَ عَلِيٌّ مِنْ شَجَرَةٍ واحِدَةٍ وَ سايِرُ النّاسِ مِـنْ شَـجَرٍ شَـتّى وَ اَحَلَّـهُ مَحَلَّ هارُونَ مِنْ مُوسى فَقالَ لَهُ اَنْتَ مِنّى بِمَنْزِلَةِ هارُونَ مِنْ مُوسى اِلاّ اَنَّهُ لا نَبِـىَّ بَعْـدى وَ زَوَّجَهُ ابْنَتَهُ سَيِّدَةَ نِساءِ الْعالَمينَ وَ اَحَلَّ لَهُ مِنْ مَسْجِدِهِ ما حَلَّ لَهُ وَ سَدَّ الْاَبْوابَ اِلاّ بابَـهُ ثُـمَّ اَوْدَعَهُ عِلْمَهُ وَ حِكْمَتَهُ فَقالَ اَنَا مَدينَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِيٌّ بابُها فَمَنْ اَرادَ الْمَدينَةَ وَ الْحِكْمَةَ فَلْيَاْتِهـا مِنْ بابِها ثُمَّ قالَ اَنْتَ اَخى وَ وَصِيّى وَ وارِثى لَحْمُکَ مِنْ لَحْمى وَ دَمُکَ مِنْ دَمى وَ سِلْمُکَ سِلْمى وَ حَرْبُکَ حَرْبى وَ الْاَيمانُ مُخالِطٌ لَحْمَکَ وَ دَمَکَ كَما خالَطَ لَحْمـى وَ دَمـى وَ اَنْـتَ غَدا عَلَى الْحَوْضِ خَليفَتى وَ اَنْتَ تَقْضى دَيْنى وَ تُنْجِزُ عِداتى وَ شيعَتُکَ عَلى مَنابِرَ مِنْ نُـورٍ مُبْيَضَّةً وُجُوهُهُمْ حَوْلى فِى الْجَنَّةِ وَ هُمْ جيرانى وَ لَوْلا اَنْتَ يا عَلِيُّ لَمْ يُعْرَفِ الْمُؤْمِنُونَ بَعْدى وَ كانَ بَعْدَهُ هُدًى مِنَ الضَّلالِ وَ نُورًا مِنَ الْعَمى وَ حَبْلَ اللّهِ الْمَتـينَ وَ صِـراطُهُ الْمُـسْتَقيمُ لا يُسْبَقُ بِقَرابَةٍ فى رَحِمٍ وَ لابِسابِقَةٍ فى دينٍ وَ لايُلْحَقُ فى مَنْقَبَةٍ مِنْ مَناقِبِهِ يَحْذُو حَذْوَ الرَّسُولِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِما وَ اِلهِما وَ يُقاتِلُ عَلَى التَّاْويلِ وَ لاتَاْخُذُهُ فِى اللّهِ لَوْمَةُ لائِـمٍ قَـدْ وَتَـرَ فيـهِ صَناديدَ الْعَرَبِ وَ قَتَلَ اَبْطالَهُمْ وَ ناوَشَ ذُؤْبانَهُمْ فَاَوْدَعَ قُلُـوبَهُمْ اَحْقـادًا بَدْرِيَّـةً وَ خَيْبَرِيَّـةً وَ حُنَيْنِيَّةً وَ غَيْرَهُنَّ فَاَضَبَّتْ عَلى عَداوَتِهِ وَ اَكَبَّتْ عَلى مُنابَذَتِهِ حَتّى قَتَلَ النّاكِثينَ وَ الْقاسِطينَ وَ الْمارِقينَ وَ لَمّا قَضى نَحْبَهُ وَ قَتَلَهُ اَشْقَى الْاَخِرينَ يَتْبَعُ اَشْقَى الْاَوَّلينَ لَمْ يُمْتَثَلْ اَمْـرُ رَسُـولِ

اللّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَ الِهِ فِى الْهادينَ بَعْدَ الْهادينَ وَ الْأُمَّةُ مُصِرَّةٌ عَلى مَقْتِهِ مُجْتَمِعَةٌ عَلى قَطيعَةِ رَحِمِهِ وَ اِقْصاءِ وَلَدِهِ اِلاَّ الْقَليلَ مِمَّنْ وَفى لِرِعايَةِ الْحَقِّ فيهِمْ فَقُتِلَ مَنْ قُتِلَ وَ سُبِىَ مَنْ سُبِىَ وَ اُقْصِىَ مَنْ اُقْصِىَ وَ جَرَى الْقَضاءُ لَهُمْ بِما يُرْجى لَهُ حُسْنُ الْمَثُوبَةِ اِذْ كانَتِ الْأَرْضُ لِلّهِ يُورِثُها مَنْ يَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقينَ وَ سُبْحانَ رَبِّنا اِنْ كانَ وَعْدُ رَبِّنا لَمَفْعُولاً وَ لَنْ يُخْلِفَ اللّهُ وَعْدَهُ وَ هُوَ الْعَزيزُ الْحَكيمُ فَعَلَى الْأَطايِبِ مِنْ اَهْلِ بَيْتِ مُحَمَّدٍ وَ عَلِىٍّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِما وَ الِهِما فَلْيَبْكِ الْباكُونَ وَ اِيّاهُمْ فَلْيَنْدُبِ النّادِبُونَ وَ لِمِثْلِهِمْ فَلْتُذْرِفِ الدُّمُوعُ وَ لْيَصْرُخِ الصّارِخُونَ وَ يَضِجُّ الضّاجُّونَ وَ يَعِجُّ الْعاجُّونَ اَيْنَ الْحَسَنُ اَيْنَ الْحُسَيْنُ اَيْنَ اَبْناءُ الْحُسَيْنِ صالِحٌ بَعْدَ صالِحٍ وَ صادِقٌ بَعْدَ صادِقٍ اَيْنَ السَّبيلُ بَعْدَ السَّبيلِ اَيْنَ الْخِيَرَةُ بَعْدَ الْخِيَرَةِ اَيْنَ الشُّمُوسُ الطّالِعَةُ اَيْنَ الْأَقْمارُ الْمُنيرَةُ اَيْنَ الْأَنْجُمُ الزّاهِرَةُ اَيْنَ اَعْلامُ الدّينِ وَ قَواعِدُ الْعِلْمِ اَيْنَ بَقِيَّةُ اللّهِ الَّتى لاتَخْلُو مِنَ الْعِتْرَةِ الْهادِيَةِ اَيْنَ الْمُعَدُّ لِقَطْعِ دابِرِ الظَّلَمَةِ اَيْنَ الْمُنْتَظَرُ لاِقامَةِ الْأَمْتِ وَ الْعِوَجِ اَيْنَ الْمُرْتَجى لِأِزالَةِ الْجَوْرِ وَ الْعُدْوانِ اَيْنَ الْمُدَّخَرُ لِتَجْديدِ الْفَرائِضِ وَ السُّنَنِ اَيْنَ الْمُتَخَيَّرُ لاِعادَةِ الْمِلَّةِ وَ الشَّريعَةِ اَيْنَ الْمُؤَمَّلُ لاِحْياءِ الْكِتابِ وَ حُدُودِهِ اَيْنَ مُحْيى مَعالِمِ الدّينِ وَ اَهْلِهِ اَيْنَ قاصِمُ شَوْكَةِ الْمُعْتَدينَ اَيْنَ هادِمُ اَبْنِيَةِ الشِّرْكِ وَ النِّفاقِ اَيْنَ مُبيدُ اَهْلِ الْفُسُوقِ وَ الْعِصْيانِ وَ الطُّغْيانِ اَيْنَ حاصِدُ فُرُوعِ الْغَىِّ وَ الشِّقاقِ اَيْنَ طامِسُ اثارِ الزَّيْغِ وَ الْأَهْواءِ اَيْنَ قاطِعُ حَبائِلِ الْكِذْبِ وَ الافْتِراءِ اَيْنَ مُبيدُ الْعُتاةِ وَالْمَرَدَةِ اَيْنَ مُسْتَاْصِلُ اَهْلِ الْعِنادِ وَ التَّضْليلِ وَ الْأَلْحادِ اَيْنَ مُعِزُّ الْأَوْلِياءِ وَ مُذِلُّ الْأَعْداءِ اَيْنَ جامِعُ الْكَلِمَةِ عَلَى التَّقْوى اَيْنَ بابُ اللّهِ الَّذى مِنْهُ يُؤْتى اَيْنَ وَجْهُ اللّهِ الَّذى اِلَيْهِ يَتَوَجَّهُ الْأَوْلِياءُ اَيْنَ السَّبَبُ الْمُتَّصِلُ الْأَرْضِ وَ السَّماءِ اَيْنَ صاحِبُ يَوْمَ الْفَتْحِ وَ ناشِرُ رايَةِ الْهُدى اَيْنَ مُؤَلِّفُ شَمْلِ الصَّلاحِ وَ الرِّضا اَيْنَ الطّالِبُ بِذُحُولِ الْأَنْبِياءِ وَ اَبْناءِ الْأَنْبِياءِ اَيْنَ الطّالِبُ بِدَمِ الْمَقْتُولِ بِكَرْبَلا اَيْنَ الْمَنْصُورُ عَلى مَنِ اعْتَدى عَلَيْهِ وَ افْتَرى اَيْنَ الْمُضْطَرُّ الَّذى يُجابُ اِذا دَعى اَيْنَ صَدْرُ الْخَلائِقِ ذُوالْبِرِّ وَ التَّقْوى اَيْنَ ابْنُ النَّبِىِّ الْمُصْطَفى وَابْنُ عَلِىٍّ الْمُرْتَضى وَابْنُ خَديجَةَ الْغَرّاءِ وَابْنُ فاطِمَةَ الْكُبْرى بِاَبى اَنْتَ وَ اُمّى وَ نَفْسى لَكَ الْوِقاءُ وَ الْحِمى يَابْنَ السّادَةِ الْمُقَرَّبينَ يَابْنَ النُّجَباءِ الْأَكْرَمينَ يَابْنَ الْهُداةِ الْمَهْدِيّينَ يَابْنَ الْخِيَرَةِ الْمُهَذَّبينَ يَابْنَ الْغَطارِفَةِ الْأَنْجَبينَ يَابْنَ الْأَطايِبِ الْمُطَهَّرينَ يَابْنَ الْخَضارِمَةِ

الْمُنْتَجَبينَ يَابْنَ الْقَماقِمَةِ الْأَكْرَمينَ يَابْنَ الْبُدُورِ الْمُنيرَةِ يَابْنَ السُّرُجِ الْمُضيئَةِ يَابْنَ الشُّهُبِ الثّاقِبَةِ يَابْنَ الْأَنْجُمِ الزّاهِرَةِ يَابْنَ السُّبُلِ الْواضِحَةِ يَابْنَ الْأَعْلامِ اللاّئِحَةِ يَابْنَ الْعُلُومِ الْكامِلَةِ يَابْنَ السُّنَنِ الْمَشْهُورَةِ يَابْنَ الْمَعالِمِ الْمَأْثُورَةِ يَابْنَ الْمُعْجِزاتِ الْمَوْجُودَةِ يَابْنَ الدَّلائِلِ الْمَشْهُودَةِ يَابْنَ الصِّراطِ الْمُسْتَقيمِ يَابْنَ النَّبَأِ الْعَظيمِ يَابْنَ مَنْ هُوَ فى اُمِّ الْكِتابِ لَدَى اللّهِ عَلِيٌّ حَكيمٌ يَابْنَ الْأَياتِ وَ الْبَيِّناتِ يَابْنَ الدَّلائِلِ الظّاهِراتِ يَابْنَ الْبَراهينَ الْواضِحاتِ الْباهِراتِ يَابْنَ الْحُجَجِ الْبالِغاتِ يَابْنَ النِّعَمِ السّابِغاتِ يَابْنَ طه وَ الْمُحْكَماتِ يَابْنَ يس وَ الذّارِياتِ يَابْنَ الطُّورِ وَ الْعادِياتِ يَابْنَ مَنْ دَنى فَتَدَلّى فَكانَ قابَ قَوْسَيْنِ اَوْ اَدْنى دُنُوًّا وَ اقْتِرابًا مِنَ الْعَلِيِّ الْأَعْلى لَيْتَ شِعْرى اَيْنَ اسْتَقَرَّتْ بِكَ النَّوى بَلْ اَىُّ اَرْضٍ تُقِلُّكَ اَوْ ثَرى اَبِرَضْوى اَوْ غَيْرِها اَمْ ذى طُوى عَزيزٌ عَلَىَّ اَنْ اَرَى الْخَلْقَ وَ لاتَرى وَ لا اَسْمَعُ لَكَ حَسيسًا وَ لا نَجْوى عَزيزٌ عَلَىَّ اَنْ تُحيطَ بِكَ دُونَىِ الْبَلْوى وَ لايَنالَكَ مِنّى ضَجيجٌ وَ لاشَكْوى بِنَفْسى اَنْتَ مِنْ مُغَيَّبٍ لَمْ يَخْلُ مِنّا بِنَفْسى اَنْتَ مِنْ نازِحٍ ما نَزَحَ عَنّا بِنَفْسى اَنْتَ اُمْنِيَّةُ شايِقٍ يَتَمَنّى مِنْ مُؤْمِنٍ وَ مُؤْمِنَةٍ ذَكَرا فَحَنّا بِنَفْسى اَنْتَ مِنْ عَقيدِ عِزٍّ لايُسامى بِنَفْسى اَنْتَ مِنْ اَثيلِ مَجْدٍ لايُجارى بِنَفْسى اَنْتَ مِنْ تِلادِ نِعَمٍ لاتُضاهى بِنَفْسى اَنْتَ مِنْ نَصيفِ شَرَفٍ لايُساوى اِلى مَتى اَحارُ فيكَ يا مَوْلاىَ وَ اِلى مَتى وَ اَىَّ خِطابٍ اَصِفُ فيكَ وَ اَىَّ نَجْوى عَزيزٌ عَلَىَّ اَنْ اُجابَ دُونَكَ وَ اُناغى عَزيزٌ عَلَىَّ اَنْ اَبْكِيَكَ وَ يَخْذُلَكَ الْوَرى عَزيزٌ عَلَىَّ اَنْ يَجْرِىَ عَلَيْكَ دُونَهُمْ ماجَرى هَلْ مِنْ مُعينٍ فَاُطيلَ مَعَهُ الْعَويلَ وَ الْبُكاءَ هَلْ مِنْ جَزُوعٍ فَاُساعِدَ جَزَعَهُ اِذا خَلا هَلْ قَذِيَتْ عَيْنٌ فَساعَدَتْها عَيْنى عَلَى الْقَذى هَلْ اِلَيْكَ يَابْنَ اَحْمَدَ سَبيلٌ فَتُلْقى هَلْ يَتَّصِلُ يَوْمُنا مِنْكَ بِعِدَةٍ فَنَحْظى مَتى نَرِدُ مَنا هِلَكَ الرَّوِيَّةَ فَنَرْوى مَتى نَنْتَقِعُ مِنْ عَذْبِ مائِكَ فَقَدْ طالَ الصَّدى مَتى نُغاديكَ وَ نُراوِحُكَ فَنُقِرَّ عَيْنًا مَتى تَرانا وَ نَريكَ وَ قَدْ نَشَرْتَ لِواءَ النَّصْرِ تُرى اَتَرانا نَحُفُّ بِكَ وَ اَنْتَ تَاُمُّ الْمَلَأَ وَ قَدْ مَلَأْتَ الْأَرْضَ عَدْلاً وَ اَذَقْتَ اَعْدائَكَ هَوانًا وَ عِقابًا وَ اَبَرْتَ الْعُتاةَ وَ جَحَدَةَ الْحَقِّ وَ قَطَعْتَ دابِرَ الْمُتَكَبِّرينَ وَاجْتَثَثْتَ اُصُولَ الظّالِمينَ وَ نَحْنُ نَقُولُ الْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ الْعالَمينَ اَللّهُمَّ اَنْتَ كَشّافُ الْكَرْبَ وَ الْبَلْوى وَ اِلَيْكَ اَسْتَعْدى فَعِنْدَكَ الْعَدْوى وَ اَنْتَ رَبُّ الْأَخِرَةِ وَ الدُّنْيا فَاَغِثْ يا غِياثَ الْمُسْتَغيثينَ عُبَيْدَكَ الْمُبْتَلى وَ اَرِهِ سَيِّدَهُ يا شَديدَ

الْقُوى وَ اَزِلْ عَنْهُ بِهِ الْأَسى وَ الْجَوى وَ بَرِّدْ غَليلَهُ يا مَنْ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوى وَ مَنْ اِلَيْهِ الرُّجْعى وَ الْمُنْتَهى اَللّهُمَّ وَ نَحْنُ عَبيدُکَ التّائِقُونَ اِلى وَلِيِّکَ الْمُذَکِّرِ بِکَ وَ بِنَبِيِّکَ خَلَقْتَهُ لَنا عِصْمَةً وَ مَلاذًا وَ اَقَمْتَهُ لَنا قِوامًا وَ مَعاذًا وَ جَعَلْتَهُ لِلْمُؤْمِنينَ مِنّا اِماما فَبَلِّغْهُ مِنّا تَحِيَّةً وَ سَلاما وَ زِدْنا بِذلِکَ يا رَبِّ اِکْراما وَاجْعَلْ مُسْتَقَرَّهُ لَنا مُسْتَقَرّا وَ مُقاما وَ اَتْمِمْ نِعْمَتَکَ بِتَقْديمِکَ اِيّاهُ اَمامَنا حَتّى تُوردَنا جِنانَکَ وَ مُرافَقَةَ الشُّهَداءِ مِنْ خُلَصائِکَ اَللّهُمَّ صَلِّ عَلى مُحَمَّدٍ وَ الِ مُحَمَّدٍ وَ صَلِّ عَلى مُحَمَّدٍ جَدِّهِ وَ رَسُولِکَ السَّيِّدِ الْأَکْبَرِ وَ عَلى اَبيهِ السَّيِّدِ الْأَصْغَرِ وَ جَدَّتِهِ الصِّدِّيقَةِ الْکُبْرى فاطِمَةَ بِنْتِ مُحَمَّدٍ وَ عَلى مَنِ اصْطَفَيْتَ مِنْ ابائِهِ الْبَرَرَةِ وَ عَلَيْهِ اَفْضَلَ وَ اَکْمَلَ وَ اَتَمَّ وَ اَدْوَمَ وَ اَکْثَرَ وَ اَوْفَرَما صَلَّيْتَ عَلى اَحَدٍ مِنْ اَصْفِيائِکَ وَ خِيَرَتِکَ مِنْ خَلْقِکَ وَ صَلِّ عَلَيْهِ صَلوةً لا غايَةَ لِعَدَدِها وَ لا نِهايَةَ لِمَدَدِها وَ لا نَفادَ لِأَمَدِها اَللّهُمَّ وَ اَقِمْ بِهِ الْحَقَّ وَ اَدْحِضْ بِهِ الْباطِلَ وَ اَدِلْ بِهِ اَوْلِيائَکَ وَ اَذْلِلْ بِهِ اَعْدائَکَ وَصِلِ اللّهُمَّ بَيْنَنا وَ بَيْنَهُ وُصْلَةً تُؤَدّى اِلى مُرافَقَةِ سَلَفِهِ وَاجْعَلْنا مِمَّنْ يَاْخُذُ بِحُجْزَتِهِمْ وَ يَمْکُثُ فى ظِلِّهِمْ وَ اَعِنّا عَلى تَاْدِيَةِ حُقُوقِهِ اِلَيْهِ وَ الْأِجْتِهادِ فى طاعَتِهِ وَ اجْتِنابِ مَعْصِيَتِهِ وَامْنُنْ عَلَيْنا بِرِضاهُ وَهَبْ لَنا رَاْفَتَهُ وَ رَحْمَتَهُ وَ دُعائَهُ وَ خَيْرَهُ ما نَنالُ بِهِ سَعَةً مِنْ رَحْمَتِکَ وَ فَوْزًا عِنْدَکَ وَاجْعَلْ صَلوتَنا بِهِ مَقْبُولَةً وَ ذُنُوبَنا بِهِ مَغْفُورَةً وَ دُعائَنا بِهِ مُسْتَجابا وَاجْعَلْ اَرْزاقَنا بِهِ مَبْسُوطَةً وَ هُمُومَنا بِهِ مَکْفِيَّةً وَ حَوائِجَنا بِهِ مَقْضِيَّةً وَ اَقْبِلْ اِلَيْنا بِوَجْهِکَ الْکَريمِ وَاَقْبَلْ تَقَرُّبَنا اِلَيْکَ وَانْظُرْ اِلَيْنا نَظْرَةً رَحيمَةً نَسْتَکْمِلُ بِهَا الْکَرامَةَ عِنْدَکَ ثُمَّ لاتَصْرِفْها عَنّا بِجُودِکَ وَاسْقِنا مِنْ حَوْضِ جَدِّهِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَ الِهِ بِکَأْسِهِ وَ بِيَدِهِ رَيّا رَوِيّا هَنيئًا سائِغا لاظَمَاَ بَعْدَهُ يا اَرْحَمَ الرّاحِمينَ.

دوّم:

در ساعت آخر روز جمعه نماز «امام زمان» (علیه السّلام) را بخواند.

استاد ما مرحوم حاج «ملاّ آقاجان زنجانی» رحمه‌اللّه علیه مقیّد بود که ساعت آخر روز که متعلّق به حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه است، نماز آن حضرت را بخواند و روز را با یاد آن حضرت به پایان برساند و از این راه در ارتباط با آن وجود مقدّس استفاده زیادی کرده بود.

ضمناً توجّه به نکات زیر برای کسانی که می‌خواهند به این عمل مبادرت داشته باشند لازم است:

اوّل: اگر کسی بخواهد از این نماز استفاده کاملی کند باید مدّتی آن را ادامه دهد یعنی هر روز در همان ساعت آن را بخواند.

دوّم: به وسیله‌ی گفتن صد مرتبه «**اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَسْتَعینْ**» باید نمازگذار مثل میخی که صد مرتبه با پتک روی آن می‌زنند معنی منحصر کردن عبادت را برای خدا و طلب کمک نمودن از او را در قلب خود میخکوب کند که شیطان نتواند آن را به هیچ وجه از دل او بیرون بیاورد و از این طریق به مرحله‌ی اخلاص و بلکه خلوص برسد.

دو رکعت نماز می‌خواند در هر رکعت سوره‌ی حمد را بخواند وقتی به **ایّاک نعبد و ایّاک نستعین** رسید آن را صد مرتبه بگوید و حمد را تمام کند و بعد سوره‌ی **قل هواللّه** را بخواند و پس از آنکه از نماز فارغ شد این دعاء را بخواند که انشاءاللّه حاجتش برآورده می‌شود.

اَللّهُمَّ عَظُمَ الْبَلاءُ وَ بَرِحَ الْخَفاءُ وَانْکَشَفَ الْغِطاءُ وَ ضاقَتِ الْأَرْضُ بِما وَسَعَتِ السَّماءُ وَ اِلَیْکَ یا رَبِّ الْمُشْتَکی وَ عَلَیْکَ الْمُعَوَّلُ فِی الشِّدَّةِ وَ الرَّخاءِ اَللّهُمَّ صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَ اٰلِ مُحَمَّدٍ الَّذینَ اَمَرْتَنا بِطاعَتِهِمْ وَ عَجِّلِ اللّهُمَّ فَرَجَهُمْ بِقائِمِهِمْ وَ اَظْهِرْ اِعْزازَهُ یا مُحَمَّدُ یا عَلِیُّ یا عَلِیُّ یا مُحَمَّدُ اِکْفِیانی فَاِنَّکُما کافِیایَ یا مُحَمَّدُ یا عَلِیُّ یا عَلِیُّ یا مُحَمَّدُ اُنْصُرانی فَاِنَّکُما ناصِرایَ یا مُحَمَّدُ یا عَلِیُّ یا عَلِیُّ یا مُحَمَّدُ اِحْفَظانی فَاِنَّکُما حافِظایَ یا مَوْلایَ یا صاحِبَ

الزَّمانِ یا مَوْلایَ یا صاحِبَ الزَّمانِ یا مَوْلایَ یا صاحِبَ الزَّمانِ الْغَوْثَ الْغَوْثَ الْغَوْثَ اَدْرِکْنی اَدْرِکْنی اَدْرِکْنی الْأَمانَ الْأَمانَ الْأَمانَ.

سوّم:

گفتن **اللّهم صلّ علی محمّد و ال محمّد و عجّل فرجهم.**

تردیدی نیست که یکی از بهترین اعمال در زمان غیبت کبری و یا حتّی در ظهور صغری انتظار فرج حضرت «**بقیّةاللّه**» (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) است.

(من این موضوع را در کتاب «مصلح غیبی» مفصّلاً شرح دادهام) و تردیدی نیست که تا آن حضرت ظهور نکند فرجی برای «آل محمّد» (صلی اللّه علیه و آله) یعنی سادات و ذراری «زهراء» (سلام اللّه علیها) که مالکان اوّلیهی زمیناند نخواهد بود.

و آنها تا حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه ظاهر نشود سرور و فرجی نخواهند داشت و لذا بر دوستانشان لازم است برای آنکه سرور و فرج را در آنها ببینند (چنانکه در زیارت حضرت «معصومه» (سلام اللّه علیها) میخوانیم **اسئل اللّه ان یرینا فیکم السّرور و الفرج**) لااقل روزهای جمعه چنانکه در روایات وارد شده صد مرتبه بگویند: **اللّهم صلّ علی محمّد و ال محمّد و عجّل فرجهم.**

چهارم:

آن چنانکه قبلاً گفته شد روز جمعه روزی است که باید در آن انتظار ظهور حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) را بیشتر از روزهای دیگر داشت و روزی است که ما از هر جهت میهمان آن حضرتیم و لذا باید حضرت «**حجّة** بن الحسن» (علیه السّلام) در این روز به زیارتی که از سیّد بن طاووس نقل شده زیارت گردد.

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا حُجَّةَاللّهِ فی اَرْضِهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا عَیْنَاللّهِ فی خَلْقِهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا نُورَاللّهِ الَّذی یَهْتَدی بِهِ الْمُهْتَدُونَ وَ یُفَرَّجُ بِهِ عَنِ الْمُؤْمِنینَ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الْمُهَذَّبُ الْخائِفُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الْوَلِیُّ النّاصِحُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا سَفینَةَ النَّجاةِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا

عَيْنَ الْحَيوةِ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ صَلَّى اللّهُ عَلَيْکَ وَ عَلى ال بَيْتِکَ الطَّيِّبينَ الطّاهِرينَ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ عَجَّلَاللّهُ لَکَ ما وَعَدَکَ مِنَ النَّصْرِ وَ ظُهُورِ الأَمْرِ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يا مَوْلاىَ اَنَا مَوْلاکَ عارِفٌ بِأُولِيکَ وَ اُخْرِيکَ اَتَقَرَّبُ اِلَى اللّهِ تَعالى بِکَ وَ بِال بَيْتِکَ وَ اَنْتَظِرُ ظُهُورَکَ وَ ظُهُورَ الْحَقِّ عَلى يَدَيْکَ وَ اَسْئَلُ اللّهَ اَنْ يُصَلِّيَ عَلى مُحَمَّدٍ وَ ال مُحَمَّدٍ وَ اَنْ يَجْعَلَنى مِنَ الْمُنْتَظِرينَ لَکَ وَ التّابِعينَ وَ النّاصِرينَ لَکَ عَلى اَعْدائِکَ وَ الْمُسْتَشْهَدينَ بَيْنَ يَدَيْکَ فى جُمْلَةِ اَوْلِيائِکَ يا مَوْلاىَ يا صاحِبَ الزَّمانِ صَلَواتُ اللّهِ عَلَيْکَ وَ عَلى ال بَيْتِکَ هذا يَوْمُ الْجُمُعَةِ وَ هُوَ يَوْمُکَ الْمُتَوَقَّعُ فيهِ ظُهُورُکَ وَ الْفَرَجُ فيهِ لِلْمُؤْمِنينَ عَلى يَدَيْکَ وَ قَتْلُ الْکافِرينَ بِسَيْفِکَ وَ اَنَا يا مَوْلاىَ فيهِ ضَيْفُکَ وَ جارُکَ وَ اَنْتَ يا مَوْلاىَ کَريمٌ مِنْ اَوْلادِ الْکِرامِ وَ مَأْمُورٌ بِالضِّيافَةِ وَ الْأِجارَةِ فَاَضِفْنى وَ اَجِرْنى صَلَواتُ اللّهِ عَلَيْکَ وَ عَلى اَهْلِ بَيْتِکَ الطّاهِرينَ.

پنجم:

سيّد عليخان در كتاب «كلم طيّب» فرموده هر جا كه باشى دو ركعت نماز زير آسمان رو به قبله بخوان و بعد از نماز بايست و اين زيارت را بخوان كه خداى تعالى انشاءاللّه حاجتت را برآورده خواهد كرد.

سَلامُ اللّهِ الْكامِلُ التّامُّ الشّامِلُ الْعامُّ وَ صَلَواتُهُ الدّائِمَةُ وَ بَرَكاتُهُ الْقائِمَةُ عَلى حُجَّةِاللّهِ وَ وَلِيِّهِ فى اَرْضِهِ وَ بِلادِهِ وَ خَليفَتِهِ عَلى خَلْقِهِ وَ عِبادِهِ وَ سُلالَةِ النُّبُوَّةِ وَ بَقِيَّةِ الْعِتْرَةِ وَ الصَّفْوَةِ صاحِبِ الزَّمانِ وَ مُظْهِرِ الْأيمانِ وَ مُلَقِّنِ اَحْكامِ الْقُرْانِ وَ مُطَهِّرِ الْأَرْضِ وَ ناشِرِ الْعَدْلِ فِى الطُّولِ وَ الْعَرْضِ وَ الْحُجَّةِ الْقائِمِ الْمَهْدِيِّ الاْمامِ الْمُنْتَظَرِ الْمَرْضِيِّ وَابْنِ الأئِمَّةِ الطّاهِرينَ الْوَصِيِّ بْنِ الأَوْصِياءِ الْمَرْضِيّينَ الْهادِى الْمَعْصُومِ ابْنِ الأئِمَّةِ الْهُداةِ الْمَعْصُومينَ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يا مُعِزَّ الْمُؤْمِنينَ الْمُسْتَضْعَفينَ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يا مُذِلَّ الْکافِرينَ الْمُتَکَبِّرينَ الظّالِمينَ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يا مَوْلاىَ يا صاحِبَ الزَّمانِ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يَابْنَ رَسُولِ اللّهِ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يَابْنَ اَميرَالْمُؤْمِنينَ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يَابْنَ فاطِمَةَ الزَّهْراءِ سَيِّدَةِ نِساءِ الْعالَمينَ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يَابْنَ الْأَئِمَّةِ الْحُجَجِ الْمَعْصُومينَ وَ الاْمامِ عَلَى الْخَلْقِ اَجْمَعينَ اَلسَّلامُ عَلَيْکَ يا مَوْلاىَ سَلامَ

مُخْلِصٍ لَکَ فِی الْوِلایَةِ اَشْهَدُ اَنَّکَ الاْمامُ الْمَهْدِیُّ قَوْلاً وَ فِعْلاً وَ اَنْتَ الَّذی تَمْلاَءُ الاْرْضَ قِسْطًا وَ عَدْلاً بَعْدَ ما مُلِئَتْ ظُلْمًا وَ جَوْرًا فَعَجَّلَ اللّهُ فَرَجَکَ وَ سَهَّلَ مَخْرَجَکَ وَ قَرَّبَ زَمانَکَ وَ کَثَّرَ اَنْصارَکَ وَ اَعْوانَکَ وَ اَنْجَزَ لَکَ ما وَعَدَکَ فَهُوَ اَصْدَقُ الْقائِلینَ وَ نُریدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الَّذینَ اسْتُضْعِفُوا فِی الاْرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ اَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثینَ یا مَوْلایَ یا صاحِبَ الزَّمانِ یَابْنَ رَسُولِ اللّهِ حاجَتی کَذا وَ کَذا (و به جای کذا و کذا حاجات خود را ذکر کند) فَاشْفَعْ لی فی نَجاحِها فَقَدْ تَوَجَّهْتُ اِلَیْکَ بِحاجَتی لِعِلْمی اَنَّ لَکَ عِنْدَ اللّهِ شَفاعَةً مَقْبُولَةً وَ مَقامًا مَحْمُودًا فَبِحَقِّ مَنِ اخْتَصَّکُمْ بِاَمْرِهِ وَ ارْتَضاکُمْ لِسِرِّهِ وَ بِالشَّأْنِ الَّذی لَکُمْ عِنْدَاللّهِ بَیْنَکُمْ وَ بَیْنَهُ سَلِ اللّهَ تَعالی فی نُجْحِ طَلِبَتی وَ اِجابَةِ دَعْوَتی وَ کَشْفِ کُرْبَتی.

ششم:

مکرّر از من خواسته‌اند که ما چگونه با حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) ارتباط پیدا کنیم و من مکرّر شنیده‌ام که به وسیله‌ی این زیارت و صلوات افرادی ارتباط روحی با آن وجود مقدّس پیدا کرده‌اند ولی آنچه بیشتر مفید فائده است این است که به آن مداومت شود و هر روز و یا لااقل در هفته یک روز که معیّن باشد آن را با توجّه به مضامینش بخوانند و دست راست را به عنوان دست آن حضرت در دست چپ به عنوان دست خودش درهم بگذارد و نیّت بیعت با آن حضرت را بنماید و ملزم به این بیعت باشد تا قرب روحی و جسمی برای او حاصل شود.

اَللّهُمَّ بَلِّغْ مَوْلایَ صاحِبَ الزَّمانِ صَلَواتُ اللّهِ عَلَیْهِ عَنْ جَمیعِ الْمُؤْمِنینَ وَ الْمُؤْمِناتِ فی مَشارِقِ الاْرْضِ وَ مَغارِبِها وَ بَرِّها وَ بَحْرِها وَ سَهْلِها وَ جَبَلِها حَیِّهِمْ وَ مَیِّتِهِمْ وَ عَنْ والِدَیَّ وَ وَلَدی وَ عَنّی مِنَ الصَّلَواتِ وَ التَّحِیّاتِ زِنَةَ عَرْشِ اللّهِ وَ مِدادَ کَلِماتِهِ وَ مُنْتَهی رِضاهُ وَ عَدَدَ ما اَحْصاهُ کِتابُهُ وَ اَحاطَ بِهِ عِلْمُهُ اَللّهُمَّ اِنّی اُجَدِّدُ لَهُ فی هذَا الْیَوْمِ وَ فی کُلِّ یَوْمٍ عَهْدًا وَ عَقْدًا وَ بَیْعَةً فی رَقَبَتی اَللّهُمَّ کَما شَرَّفْتَنی بِهذَا التَّشْریفِ وَ فَضَّلْتَنی بِهذِهِ الْفَضیلَةِ وَ خَصَصْتَنی بِهذِهِ النِّعْمَةِ فَصَلِّ عَلی مَوْلایَ وَ سَیِّدی صاحِبِ الزَّمانِ وَاجْعَلْنی مِنْ اَنْصارِهِ وَ اَشْیاعِهِ وَ الذّابّینَ عَنْهُ وَاجْعَلْنی مِنَ الْمُسْتَشْهَدینَ بَیْنَ یَدَیْهِ طائِعًا غَیْرَ مُکْرَهٍ فِی الصَّفِّ الَّذی

نَعَتَّ اَهْلَهُ فی کِتابِکَ فَقُلْتَ صَفًّا کَاَنَّهُمْ بُنْیانٌ مَرْصُوصٌ عَلی طاعَتِکَ وَ طاعَةِ رَسُولِکَ وَاٰلِهِ عَلَیْهِمُ السَّلامُ اَللّٰهُمَّ هذِهِ بَیْعَةٌ لَهُ فی عُنُقی اِلی یَوْمِ الْقِیمَةِ.

هفتم:

زیارت «آل یس» که مکرّر افرادی از اولیاء خدا به وسیله‌ی این زیارت با حضرت «**بقیّةاللّه**» ارواحنا فداه ملاقات کرده‌اند و شبهائی در جلسات پر جمعیّتی که این زیارت خوانده می‌شد انواری مشاهده می‌گردید که حاکی از حضور آن جناب در مجلس بود.

یکی از اولیاء خدا می‌گفت: اگر کسی با قرب حقیقی این زیارت را بخواند و جواب سلام خود را نگیرد مرا ملامت کند.

از او سؤال شد: که قرب حقیقی چیست؟

در جواب گفت: حیات و صفات انسانی را تقویت کردن و اخلاقیّات و غرائز حیوانی را تضعیف و یا از بین بردن و آنچه از آنها تضعیف شده اختیارش را به دست روحیّات و صفات انسانی دادن و به هیچ وجه گناه نکردن سبب قرب حقیقی می‌شود و انسان از مقرّبین درگاه آن حضرت می‌گردد.

بطور مثال وقتی شخصی که دست به دست زن نامحرم زده و توبه نکرده می‌خواهد با «امام صادق» (علیه السّلام) مصافحه کند آن حضرت می‌گوید: دستی که گناهکار است نمی‌تواند با دست امام زمانش مصافحه نماید.

بنابراین چگونه ممکن است چشمی که گناه کرده، دستی که گناه کرده، بدنی که سر تا پا گناه است بتواند با «امام زمان» (علیه السّلام) ملاقات نماید؟!

پس اوّلین شرط ملاقات با آن حضرت و شنیدن پاسخ سلامهائی که به او داده است این است که با پاکی روح و خلوص و اخلاص با آن وجود مقدّس روبرو گردد و لذا اگر آن حضرت را با چشم دل دیدی در مقابلش بایست و بگو.

سَلامٌ عَلی ال یس اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا داعِیَ اللّهِ وَ رَبّانِیَّ ایاتِهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا بابَ اللّهِ وَ دَیّانَ دینِهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا خَلیفَةَ اللّهِ وَ ناصِرَ حَقِّهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا حُجَّهَاللّهِ وَ دَلیلَ اِرادَتِهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا تالِیَ کِتابِ اللّهِ وَ تَرْجُمانِهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ فی اناءِ لَیْلِکَ وَ اَطْرافِ نَهارِکَ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا بَقِیَّهَاللّهِ فی اَرْضِهِ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا میثاقَاللّهِ الَّذی اَخَذَهُ وَ وَکَّدَهُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا وَعْدَاللّهِ الَّذی ضَمِنَهُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الْعَلَمُ الْمَنْصُوبُ وَ الْعِلْمُ الْمَصْبُوبُ وَ الْغَوْثُ وَ الرَّحْمَةُ الْواسِعَةُ وَعْدا غَیْرَ مَکْذُوبٍ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ حینَ تَقُومُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ حینَ تَقْعُدُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ حینَ تَقْرَءُ وَ تُبَیِّنُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ حینَ تُصَلّی وَ تَقْنُتُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ حینَ تَرْکَعُ وَ تَسْجُدُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ حینَ تُهَلِّلُ وَ تُکَبِّرُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ حینَ تَحْمَدُ وَ تَسْتَغْفِرُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ حینَ تُصْبِحُ وَ تُمْسی اَلسَّلامُ عَلَیْکَ فِی اللَّیْلِ اِذا یَغْشی وَ النَّهارِ اِذا تَجَلّی اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الاِمامُ الْمَأْمُونُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الْمُقَدَّمُ الْمَأْمُولُ اَلسَّلامُ عَلَیْکَ بِجَوامِعِ السَّلامِ اُشْهِدُکَ یا مَوْلایَ اَنّی اَشْهَدُ اَنْ لااِلهَ اِلاَّاللّهُ وَحْدَهُ لاشَریکَ لَهُ وَ اَنَّ مُحَمَّدا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ لاحَبیبَ اِلاّ هُوَ وَ اَهْلُهُ وَ اُشْهِدُکَ یا مَوْلایَ اَنَّ عَلیّا اَمیرَالْمُؤْمِنینَ حُجَّتُهُ وَ الْحَسَنَ حُجَّتُهُ وَ الْحُسَیْنَ حُجَّتُهُ وَ عَلِیَّ بْنَ الْحُسَیْنِ حُجَّتُهُ وَ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِیٍّ حُجَّتُهُ وَ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ حُجَّتُهُ وَ مُوسَی بْنَ جَعْفَرٍ حُجَّتُهُ وَ عَلِیَّ بْنَ مُوسی حُجَّتُهُ وَ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِیٍّ حُجَّتُهُ وَ عَلِیَّ بْنَ مُحَمَّدٍ حُجَّتُهُ وَ الْحَسَنَ بْنَ عَلِیٍّ حُجَّتُهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّکَ حُجَّهُاللّهِ اَنْتُمُ الاَوَّلُ وَ الاْخِرُ وَ اَنَّ رَجْعَتَکُمْ حَقٌّ لارَیْبَ فیها یَوْمَ لا یَنْفَعُ نَفْسا ایمانُها لَمْ تَکُنْ امَنَتْ مِنْ قَبْلُ اَوْ کَسَبَتْ فی ایمانِها خَیْرا وَ اَنَّ الْمَوْتَ حَقٌّ وَ اَنَّ ناکِرا وَ نَکیرا حَقٌّ وَ اَشْهَدُ اَنَّ النَّشْرَ حَقٌّ وَ الْبَعْثَ حَقٌّ وَ اَنَّ الصِّراطَ حَقٌّ وَ الْمِرْصادَ حَقٌّ وَ الْمیزانَ حَقٌّ وَ الْحَشْرَ حَقٌّ وَ الْحِسابَ حَقٌّ وَ الْجَنَّةَ وَ النّارَ حَقٌّ وَ الْوَعْدَ وَ الْوَعیدَ بِهِما حَقٌّ یا مَوْلایَ شَقِیَ مَنْ خالَفَکُمْ وَ سَعِدَ مَنْ اَطاعَکُمْ فَاشْهَدْ ما اَشْهَدْتُکَ عَلَیْهِ وَ اَنَا وَلِیٌّ لَکَ بَرِیءٌ مِنْ عَدُوِّکَ فَالْحَقُّ ما رَضیتُمُوهُ وَ الْباطِلُ ما اَسْخَطْتُمُوهُ وَ الْمَعْرُوفُ ما اَمَرْتُمْ بِهِ وَ الْمُنْکَرُ ما نَهَیْتُمْ عَنْهُ فَنَفْسی مُؤْمِنَةٌ بِاللّهِ وَحْدَهُ لا شَریکَ لَهُ وَ بِرَسُولِهِ وَ بِاَمیرِالْمُؤْمِنینَ وَ بِکُمْ یا مَوْلایَ اَوَّلِکُمْ وَ اخِرِکُمْ وَ نُصْرَتی مُعَدَّةٌ لَکُمْ وَ مَوَدَّتی خالِصَةٌ لَکُمْ امینَ امینَ. و بعد از آن این دعا خوانده شود. اَللّهُمَّ اِنّی اَسْئَلُکَ اَنْ تُصَلِّیَ عَلی مُحَمَّدٍ نَبِیِّ

رَحْمَتِکَ وَ کَلِمَةِ نُورِکَ وَ اَنْ تَمْلاَءَ قَلْبی نُورَ الْیَقینِ وَ صَدْری نُورَ الاْیمـانِ وَ فِکْـری نُـورَ النِّیّاتِ وَ عَزْمی نُورَ الْعِلْمِ وَ قُوَّتی نُورَ الْعَمَلِ وَ لِسانی نُورَالصِّدْقِ وَ دینی نُورَ الْبَصائِرِ مِـنْ عِنْدِکَ وَ بَصَری نُورَ الضِّیاءِ وَ سَمْعی نُورَ الْحِکْمَةِ وَ مَوَدَّتی نُورَ الْمُوالاةِ لِمُحَمَّدٍ وَ الِهِ عَلَیْهِمُ السَّلامُ حَتّی اَلْقاکَ وَ قَدْ وَفَیْتُ بِعَهْدِکَ وَ میثاقِکَ فَتُغَشّینی رَحْمَتُکَ یا وَلِیُّ یا حَمیدُ اَللّهُـمَّ صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ حُجَّتِکَ فی اَرْضِکَ وَ خَلیفَتِکَ فی بِلادِکَ وَ الدّاعی اِلی سَبیلِکَ وَ الْقـائِمِ بِقِسْطِکَ وَ الثّائِرِ بِاَمْرِکَ وَلِیِّ الْمُؤْمِنینَ وَ بَوارِ الْکافِرینَ وَ مُجَلِّـی الظَّلَمَـةِ وَ مُنیـرِ الْحَـقِّ وَ النّاطِقِ بِالْحِکْمَةِ وَ الصِّدْقِ وَ کَلِمَتِکَ التّامَّةِ فی اَرْضِکَ الْمُرْتَقِبِ الْخائِفِ وَ الْـوَلِیِّ النّاصِـحِ سَفینَةِ النَّجاةِ وَ عَلَمِ الْهُدی وَ نُورِ اَبْصارِ الْوَری وَ خَیْرِ مَنْ تَقَمَّصَ وَ ارْتَدی وَ مُجَلِّی الْعَمـی اَلَّذی یَمْلاَءُ الاْرْضَ عَدْلاً وَ قِسْطًا کَما مُلِئَتْ ظُلْمًا وَ جَوْرًا اِنَّکَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَـدیرٌ اَللّهُـمَّ صَلِّ عَلی وَلِیِّکَ وَ ابْنِ اَوْلِیائِکَ الَّذینَ فَرَضْتَ طـاعَتَهُمْ وَ اَوْجَبْـتَ حَقَّهُـمْ وَ اَذْهَبْـتَ عَـنْهُمُ الرِّجْسَ وَ طَهَّرْتَهُمْ تَطْهیراً اَللّهُمَّ انْصُرْهُ وَ انْتَصِرْ بِهِ لِدینِکَ وَ انْصُرْ بِهِ اَوْلِیائَکَ وَ اَوْلِیائَـهُ وَ شیعَتَهُ وَ اَنْصارَهُ وَ اجْعَلْنا مِنْهُمْ اَللّهُمَّ اَعِذْهُ مِنْ شَرِّ کُلِّ باغٍ وَ طاغٍ وَ مِنْ شَرِّ جَمیعِ خَلْقِـکَ وَ احْفَظْهُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ وَ عَنْ یَمینِهِ وَ عَنْ شِمالِهِ وَ احْرُسْهُ وَ امْنَعْهُ مِـنْ اَنْ یُوصَـلَ اِلَیْهِ بِسُوءٍ وَ احْفَظْ فیهِ رَسُولَکَ وَ ال رَسُولِکَ وَ اَظْهِرْ بِـهِ الْعَـدْلَ وَ اَیِّـدْهُ بِالنَّـصْرِ وَ انْـصُرْ ناصِریهِ وَ اخْذُلْ خاذِلیهِ وَاقْصِمْ قاصِمیهِ وَاقْصِمْ بِهِ جَبابِرَةَ الْکُفْرِ وَ اقْتُلْ بِهِ الْکُفّارَ وَ الْمُنافِقینَ وَ جَمیعَ الْمُلْحِدینَ حَیْثُ کانُوا مِنْ مَـشارِقِ الاْرْضِ وَ مَغارِبِهـا بَرِّهـا وَ بَحْرِهـا وَامْـلاَءْ بِـهِ الاْرْضَ عَدْلاً وَ اَظْهِرْ بِهِ دینَ نَبِیِّکَ صَلَّی اللّهُ عَلَیْـهِ وَ الِـهِ وَاجْعَلْنِـی اللّهُـمَّ مِـنْ اَنْـصارِهِ وَ اَعْوانِهِ وَ اَتْباعِهِ وَ شیعَتِهِ وَ اَرِنی فی ال مُحَمَّدٍ عَلَیْهِمُ السَّلامُ مایَـأْمُلُونَ وَ فـی عَـدُوِّهِمْ مـا یَحْذَرُونَ اِلهَ الْحَقِّ امینَ یا ذَاْلْجَلالِ وَ الاْکْرامِ یا اَرْحَمَ الرّاحِمینَ.

هشتم:

«نامه‌ای برای آن حضرت»

شخصی که راضی نیست نامش برده شود و حتّی قصّه‌هایش را هم برای من نقل نکرده ولی در اثر نوشتن نامه استغاثه به حضرت «**بقیة اللّه**» ارواحنا فداه مکرّر به محضر آن حضرت رسیده و حوائجش را گرفته و من یقین به آن موفّقیّتها دارم می‌گفت:

که مؤثّرترین نامه‌های استغاثه به حضرت «**بقیّةاللّه**» نامه‌ای است که مرحوم حاجی نوری **رحمةاللّه** در کتاب نجم الثّاقب در حکایت ششم از حکایات کسانی که در غیبت کبری خدمت «امام زمان» (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) رسیده‌اند می‌باشد و آن این است:

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ تَوَسَّلْتُ اِلَیْکَ یا اَبَاالْقاسِمِ مُحَمَّدَ بْنَ الْحَسَنِ بْنِ عَلِیّ بن مُحَمَّد بن عَلِیّ بن مُوسَی بن جَعْفَر بن مُحَمَّد بن عَلِیّ بن الْحُسَیْن بن عَلِیّ بن اَبیطالِب النَّبَاءِ الْعَظیم وَ الصِّراط الْمُسْتَقیم وَ عِصْمَة اللاّجین بِاُمِّکَ سَیِّدَة نِساءِ الْعالَمینَ وَ بابائِکَ الطّاهِرینَ وَ بِاُمَّهاتِکَ الطّاهِرات بیس وَ الْقُرْانِ الْحَکیمْ وَالْجَبَرُوتِ الْعَظیمِ وَ حَقیقَة الاْیمانِ وَ نُورِ النُّورِ وَ کِتابٍ مَسْطُور اَنْ تَکُونَ سَفیری اِلَی اللّهِ تَعالی فِی الْحاجَة بِفُلانِ بْنِ فُلانَ.

در اینجا اگر دفع دشمنی منظور است به جای فلان بن فلان نام او و پدرش ذکر شود مثلاً آخر نامه اینطور نوشته شود:

اَنْ تَکُونَ سَفیری اِلَی اللّهِ تَعالی فِی الْحاجَة لِهَلاکِ یزید بن معاویة.

و اگر دعائی برای کس دیگری منظور است یعنی حاجتی برای دیگری از خدا می‌خواهد در آخر نامه می‌نویسد: **اَنْ تَکُونَ سَفیری اِلَی اللّهِ فِی الْحاجَة لِحسن بن رضا** و به جای اسامی فوق اسم شخص مورد نظر و پدرش نوشته شود و سپس آن نامه را در گل پاکی بگذارد و در آب جاری و یا چاه آبی بیاندازد و در حال انداختن نامه میان آب بگوید:

یا عثمان بن سعید و یا محمّد بن عثمان اوصلا رقعتی الی صاحب الزّمان صلوات اللّه علیه.

و اگر بخواهد ترجمه این جمله را هم بگوید مانعی ندارد و ترجمه‌اش این است.

ای عثمان بن سعید و ای محمّد بن عثمان (اینها دو نایب خاص آن حضرت بوده‌اند) نامه مرا به محضر مقدّس حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) برسانید.

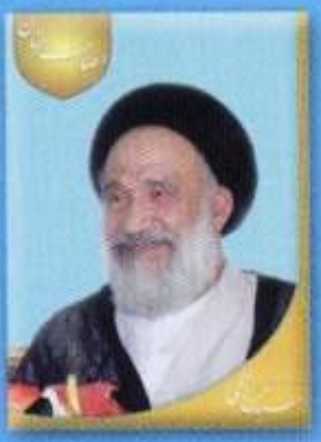

مجموعه آثار
حضرت استاد
آیت الله سید حسن ابطحی

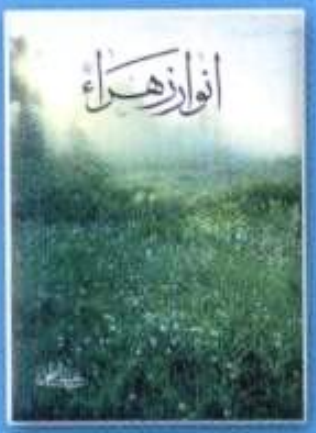

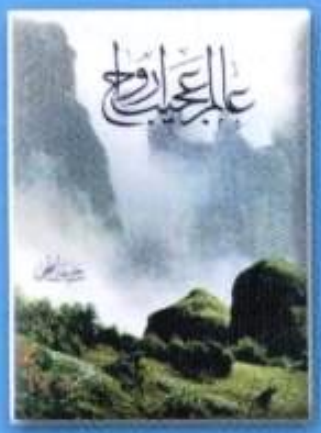

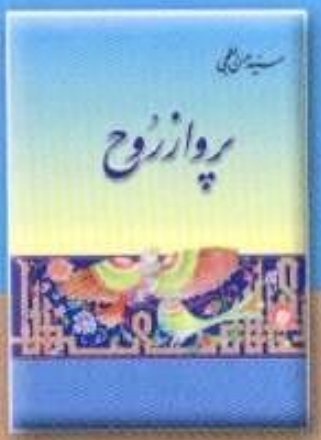

انوار وحی
توضیح آیات قرآن کریم
سیر الی الله
رسول اکرم ﷺ
امیر المومنین ؑ
انوار الزهراء ؑ
امام مجتبی ؑ
پرواز روح
مصلح آخر الزمان
مصلح غیبی
ملاقات با امام زمان ؑ
انوار صاحب الزمان ؑ
در محضر استاد جلد اول
در محضر استاد جلد دوم
عالم عجیب ارواح
شبهای مکه
عوامل پیشرفت
اتحاد و دوستی
راه خدا
پاسخ ما
دو مقاله
پاسخ به مشکلات جوانان
حل مشکلات دینی
سئوال شما پاسخ ما
جواب مسائل دینی
پاسخ به مشکلات فلسفی و اعتقادی

قم/ خیابان ارم / پاساژ قدس/ طبقه پنجم/ پلاک ۱۸۲
تلفن: ۷۷۴۹۲۶۱ همراه: ۰۹۱۲۳۵۱ ۹۱۳۵